سرگذشت یک مجاهد



نویسنده : نسیم حجازی

مترجم : ناصرالدّین جمال

سرگذشت یک مجاهد

- سرگذشت یک مجاهد
- نوشتهٔ : نسیم حجازی
- ترجمه : ناصرالدین جمال
- تیراژ : (۲۰۰۰) جلد
- چاپ : اول
- نشر از :

آمریت تالیف وترجمهٔ ریاست فرهنگی جمعیت اسلامی

- تایپ از : عبداللطیف "اندړ"
- تاریخ طبع : سرطان ۱۳۶۷ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

اهدا، بر روان پاک جوانان پاکباز میهنم
که بخاطر دفاع از حریم دین، خط
سُرخ شهادت را پیمودند

ن - جمال

پیش سخن

درسال ۱۹۳۸ میلادی تاریخ شکوهمند اسلام را بقصد گزینش کارنامه‌های "مجاهدی" مرورمیکردم، حماسه ها وکارنامه‌های پیشینیان مان درکوهستان پرجلال وشکوهمند تاریخ اسلام چنان طنین انداز وجذاب بودکه باری مرا ازفسانه نگاری به مطالعه عمیق اوراق تاریخ واداشت مدتها فیصله نمیتوانستم که ازین گلستان پرگل ووادی ـ سرسبز وشاداب که باصفحه کشائی بآن رسیده بودم، چه دسته گلی به گزینش گرفته وگلدسته زیبائی را به خواننده تقدیم نمایم. بل دیرزمانی خود محو تماشای این گلستان شدم . ازشاخی به شاخی می گذشتم واز دامنه به دامنهٔ سیر میکردم تاآنکه ازین وادی دامنی لبریز ازگل چیده واین ره آورد ارجمند را به گونه داستانی به جوانان عصر خود پیشکش میدارم که اگر جوانان ما بانظاره

این گلدستهٔ زیبا آرزوی ره زدن بدامنه سرسبز وپربار تاریخ پرعظمت خودنمایندوبه تعمیر لاله زارخزان زدهٔ خود کد روز گاری سخت شگوفا وپربار بودهمت بگمارند آنگاه بد یقین میدانم که محنت هایم بد ثمر نشسته .

من برآنم که ادب ونویسندگی علاوه برآنکه وسیلهٔ برای ضیاع وقت نیست درصورتیکه درمسیر سالم ودرخدمت حقیقت قرارگیردنقش ارزندهٔ را دارا میباشد .

تاریخ هرملت آئینهٔ تمام نمائی ازسرگذشت های آنست که درتشخیص حالات گذشته و دور آنرا یاری میرساند ملاحظه افتخارات گذشتگان ومرور گذشته های تابناک اسلاف آرزوهای اعتلا وپیشرفت ونیل بر آن افتخارات را مبدل ملتها بیدار ساخته ومشوق شان درین ره میباشد. وملتی که بدوره های پردرخشش اسلافش پردهٔ جهل می گسترد وبر گذشته های نیکویش با بصیرت نمی بینددرظلمت وضلالت راه میبرد .

تاریخ وگذشته های مسلمانان چنان تابناک وپر درخشش است که از تاریخ هرملت دیگر روشن ومباهات بر انگیز میباشد، برنسل کنونی ماست که غفلت وکتاب زدگی آثار مبتذل را که به نحوی تلاش پرده افگندن برگذشته های پرمدنیت اسلام است ازخود وروان جامعه سترده ، باری تاریخ پر جلال خود را صفحه گشایند وبرگذشته های شان که هرکدام الگوی مقاومت ، تندیسه های ایثار ورهروان تعالی ومدنیت بوده اند آشنا وچون فرزندان صدیق ره به سوی آنها برند تابختیاران عصر ها گردند .

مطالعه لطیفه وداستانهای بی محتوا وبی مایه ئی که امروزه تقریبا " همه گیر شده صلاحیت از کف جوانان ربوده است ومقام ادب وفسانه نگاری را به ابتذالکشانیده ، ولی من برآنم که اگر این فن شریف را درباز گوئی حقایق آموزنده وارزشمند بکاربندیم علاوه برجلب علاقمندی جوانان رهنمون خوبی درباز شناسی معاریف پسندیدهٔ ما خواهد بود .

داستان حاضر (سرگذشت یک مجاهد) اولین داستان منست ولی من گفته نمیتوانم که ازلحاظ فن داستان نویسی تاچه حدکامیاب خواهد بود اما تاآنجا که مسئلهٔ دلچسپی درپیش است من بیشتر از صلاحیت های ادبی خود رنگینی وجذابیت تاریخ اسلام راضامن آن میدانم .

" نسیم حجازی "

کوئته - ۱۰- دسمبر ۱۹۴۳

صابره

خورشید بارها از مشرق طلوع وبه مغرب فرونشست ، مهتاب بارها سفر یکماهه اش راطی نمود ، ستارگان صدها سال درتاریکی شب ها درخشیدندودرسپیده صبح نابودشدند بهاروخزان بارها درچهرهٔ باغ انسانها رونماگردیدند اما درپهلوی این همه یکنواختی ها سرزمین تازه انسان های رانده شده ازجنت ، جنان رزمگاهی بود که همیشه درآنجا عناصر مختلف باهم سرپیکارداشتند انقلاب های گوناگون بودجود می آمد وهرآن شرایط .تغییرمیافت ... ملتها واقوام بیشماری ازگودال مذلت برخاستند وهمانند گردباد طوفانی ای برهمهٔ دنیا سایه افگندند ، اما قانون کمال وزوال فطرت آنچنان همیشگی وپایدار است که هیچ کسی راثباتی نیست . ملتهائی کەدرسایهٔ شمشیر ها نواختن طبل فتح وپیروزی قیام نموده بودند اکنون از نغمهٔ جانبخش چنگ ورباب بخواب رفته اند. باری از این آسمان نیلگون که درسینهٔ فراخش هزاران داستان زمانه های گذشته نقش بسته ،بپرسید که او شاهدآبادی وتباهی ملتها بوده است ، اوپادشاهان بزرگ وجابر

زمانه راکه ازتخت وتاج محروم گردیده لباس گدائی به تن کرده اند وگدایانی راکه تاج شاهی بسرنهاده اند دیده است . واتفاقاً " اگرازکثرت آمد وشد چنین وقایع وحوادث جزی بخاطر نداشته باشد بایقین کامل میتوانم بگویم که داستان طویل ترقی وتنزل ،صحرا نشینان عرب راکه باداستان ربع ساکنین زمین متمایز ومختلف است حتماً " بخاطر دارد واگرچه هیچ بخشی ازین داستان خالی ازدلچسپی نیست اما فعلاً" پیشروی ما آن باب رنگینی قرارگرفته که آنگاه کوه، دشت و صحرای شرق وغرب زیر سم سمند اقبال مسلمانان بخود میلرزید وکشورهای ایران وروم دربرابرشمشیرهای صخره شکن شان عاجز آمده بود، آن یک زمانی بودکه سرزمین های ترکستان ، هندوستان و اندلس نیروی مسلمانان را به امتحان وآزمون فرا میخوانند ...

درفاصله بیست میلی (بصره) درمیان یکی ازنخلستان های سرسبز وشاداب ، دهکدهٔ قرارداشت که (صابره) یک زن سالخورده درصحن یکی ازمنازل آن سرگرم ادای نماز عصر بود، سه طفل کم سن (یکدختر ودوپسر)نیز آنطرف مصروف بازی بودند. پسربچه هاهردو چوبدستی ها بدست گرفته بودند ودختر خوردسال باتعمق حرکات آنها رامعاینه میکرد. پسر بزرگتر چوبدستی اش را بلند نموده بطرف پسر کوچکتر دیدوگفت :

نعیم : نگاه کن شمشیر مرا (!)

پسرکوچکتر نیز چوبدستی اش رابلندنموده گفت :

من هم شمشیر دارم بیا بجنگیم .

بزرگتر : توگریه میکنی !

کوچکتر : نی ... توگریه میکنی !

بزرگتر با لهجهٔ قهرآمیز : پس بیا !

هردو طفل خورد سال باهم مقابله میکردند ودختر خوردسال با اندکی پریشانی به تماشای آندو ایستاده بود، نام این دختر (عذرا) ونام پسر کوچک (نعیم) واسم پسر بزرگ (عبدالله) بود عبدالله سه سال از (نعیم) بزرگ بود اوباتبسم ایستاده بود اما ازچهره نعیم نمایان میشد که اوواقعاً درمیدان جنگ بوده باشد. نعیم وار میکرد وعبدالله با متانت ضربه اورا رد مینمود تاآنکه یکبار ناگهانی ضرب نعیم به بازوی عبدالله وارد شد وعبدالله به قهر شده ضربه زدکه کلاه سر نعیم به زمین افتاد وچوبدستی اش از دستش بروز رفت .

عبدالله : ببی نی گریه نکنی !

نعیم درحالیکه ازفرط قهر سرخ وزرد میشد گفت: مه نی توگریه میکنی : این گفت و سنگی از زمین برداشت وبربازوی عبدالله کوفت سپس چوبدستی اش را گرفته طرف خانه فرارکرد، عبدالله نیز سرش راجنباندواز عقبش دوید. اما نعیم تارسیدن عبدالله به آغوش صابره پناه برد ومی گفت :

مادر : - بیادرم مره میزنه .

عبدالله که ازفرط قهر لبانش را می گزید بادیدن

مادرش خاموش شد .
مادرش پرسید : عبدالله چه کار شده ؟
عبدالله : او مره با سنگ زد .
صابره " دست محبت برسر نعیم کشیده": چرا فرزندم ؟
نعیم : ما هردو شمشیر جنگی میکردیم که او دست مرا شکستاند ومه هم انتقام خوده گرفتم .

صابره با تعجب : شمشیر ؟ شمشیره ازکجا کردی ؟
نعیم چوبدستی اش را بلند کرده " : ببین مادرشمشیر چوبی ست آهنی ندارم چه میشه که توشمشیر آهنی بمن بدهی ومه بجهاد بروم ؟!
" شنیدن نام جهاد از دهان طفل خوردسال به مادرانی فرحت بخش است که آنها جگر پاره های خود را با این کلمات للو می گفتند که :
ای رب کعبه ! دلبند مرا مجاهد کن که تا درختی را که حبیبت غرس کرده با خون جوانی اش سیر آب کنند و ....
با شنیدن نام شمشیر وجهاد اززبان نعیم فرحت وخوشی ای درچهرهٔ صابره جوشید وخون مسرت در رگ رگ جانش بجریان آمد واز فرط خورسندی دیدگانش را برهم بست ودر حالیکه واقعات گذشته وحال را فراموش کرده بوددرعالم خیال چنین تصور میکرد که : فرزندانش درقطار مجاهدین جوان ، سوار بر اسپها ودرمیدان جنگ اند... میدیدکه دلبند او صف دشمن را رخنه نموده به پیش تاخت ، وسواریان دشمن تاب حملهٔ او را نیاورده هرطرف فرار میکردند

وفرزند مجاهد او به تعقیب دشمن کوه های بلند ودریا های خروشان را طی کرد تا آنکه درمحاصره قرارگرفته از فرط زخمهای جانکاه بزمین افتاد وباتکرار کلمهٔ اشهدان لااله الاالله خاموش شد ...او میدیدکه حوران بهشتی باجامهای شراب طهور درانتظار او ایستاده اند، صابره بی اختیار انالله وانا الیه راجعون بوزبان آورد وسر به سجده نهاده چنین لب بر دعا گشود :

ای مالک زمین وآسمان! آنگاه که مادران مجاهدین بدرگاه تو حاضر میشوند مرا از آنها عقب مگذار وفرزند مرا توانی بخش که تا آئین اسلاف خود را زنده سازد...

سپس سر از سجده برداشت ، چشمانش را کشود ودرحالیکه اشک مسرت وغم ازدیده گانش میریخت عزیزانش را به آغوش کشید... هزاران واقعات درزندگی انسانی طوریست که از محدودهٔ عقل پا فراتر گذاشته باجهان لامحدودقلب رابطه داردوما اگر دردنیا هرواقعهٔ رابه چشم عقل مشاهده کنیم بعضی اوقات کارهای معمولی هم طلسم گونه بنظر میرسد وما احساسات وجذبات دیگران را بمیزان جذبات واحساسات خود می سنجیم ازهمین جاست که اگرکدام حرکت وکردار سایرین بالاتر از درک وفهم ما بوده باشد ازنظر ما حیثیت معما را بخود میگیرد. چنانچه که خواهشات وآرزوهای مادران قرون اولیه ازنظر مادران امروزی چقدر عجیب وحیرت آوراست برای آنها آرزوی این که فرزندان وجگر گوشه های شان درمیان آتش وخون دست وپا چه باشند چقدر وحشت زاست واین مادرانی که فرزندان

شانرا با ترسانیدن از آمد آمد گربه خواب میدهند کجا میتوانند تحمل کنند که حتی درخواب عزیزان شان را در برابر شیر ایستاده ببینند .

علم وعقل نوجوانان ما که دردانشگاه هاوقهوه خانه ها تربیت یافته اند کجا میتوانداز راز دل آن مجاهدینی که پروای بلندی کوه ها وعمق دریاها راندارند پرده بردارد .

داستان رادمردانیکه دربرابر تیرها وشمشیرها با پایمردی می ایستند برای انسانهای نازک مزاجی که با لرزش تار رباب به لرزه می آیند تا حد حیرت زا و باور نکردنی خواهد بود ، پرنده ٔ که از محدوده ٔ آشیانه اش برون نمیتواند پرزند چگونه میتواند ازحد پرواز عقاب آگاه باشد ؟ ...

۲

طفولیت وجوانی صابره ناهموار ترین راه های زندگی را طی نموده بود ودررگ رگ او خون همان شهسواران عربی درجریان بود که درجنگهای ابتدائی کفر واسلام جوهر شمشیر های خود را نشان داده بودند ، پدر او ازجنگ یرموک غازی برگشته ودرجنگ قادسیه شهید شده بود . او ازهمان طفولیت به الفاظ " غازی " و " شهید " آشنائی داشت ، بلکه باید گفت که او همان لحظاتی که سعی داشت حروف ابتدائی را با زبان " گرفته اش " اداء کند اولین

فقرهٔ درسی را که مادرش به او آموخته بود" بابا غازی" ودرس چند روز بعدش "بابا شهید" بوده . بعدا زپرورش و تربیت اش درچنین محیطی ازجوانی وپیری او همان توقع رامیتوانیم داشته باشیم که ازیک زن مسلمان ووظیفه شناس میداریم، او از کودکی افسانه های شجاعتمندی زنان عرب را گوش میداد، درسن بیست سالگی با عبدالرحمن ازدواج نمود . شوهرجوان اوبا همه کردار نیک یک مجاهد راستین آراسته بود ومحبت خانم وفاشعارش اورا بجای آنکه درداخل چاردیواری خانه محبوس سازد وهمیشه بجهاد بیرونش می برد.

عبدالرحمن وقتی برای آخرین بار روانه جهادگردید آنگاه از عمر عبدالله سه سال واز عمر نعیم کمتراز سه ماه گذشته بود، عبدالرحمن فرزندش عبدالله را به آغوش کشید وازجبین نعیم که درآغوش مادرش بود بوسید اثر پریشانی اندکی درچهره اش نمایان گردیدولی فورا" کوشید خودرا شاد وخرسند جلوه دهد.صابره چون رفیق زندگی اش رابطرف جنگ روانه دیدتا یک مدتی درقلبش طوفانی بپاشد اما نگذاشت قطرات اشکی که درچشمان اش حلقه زده بود برون ریزد .

عبدالرحمن گفت : "صابره ا بامن وعده بده که اگر من از جبهه جنگ زنده برنگشتم فرزندم شمشیر مرانمی گذارد تا زنگ آلود شود ."

صابره : مطمئن باش ، عزیز من ازکسی عقب نمی ماند .

عبدالرحمن خدا حافظ گویان پایش را برکاب گذاشت وصابره بعد از رخصت کردن شوهرش سر به سجده نهاده دعا نمود که :

" ای خداوند زمین وآسمان ، اورا ثابت قدم دار! "

چون زن وشوهر ازلحاظ صورت وسیرت یکی بر دیگر قابل رشک باشند آنگاه بحد کمال رسیدن عواطف ودوستی مسئله

تازهٔ نیست ، بلاشک روابط صابره وعبدالرحمن یک پیوند جسمی وروحی بود ودرهنگام رخصت چنین احساسات لطیف وعواطف عمیق را درپرده داشتن چقدرتعجب آور است اما آن کدام هدف بزرگ وعظیمی بودکه آنها همه خواهشات و- آرزوهای دنیوی را فدای آن ساخته بودند؟ آن کدام مرامی بود که سه صدو سیزده نفر رادربرابر یکهزار بمقابله وا داشته بود؟ آن کدام احساسی بود که به مجاهدین نیروی عبور از دریا های بزرگ وصحرا های وسیع وکوه های سرفلک را اعطا نموده بود ؟

هرمجاهدی میتواند به این سوالات پاسخ دهد .

مدت هفت ماه از سفر عبدالرحمن سپری شده بود ،چهار تن دیگر نیز ازهمین دهکده بااو همراه رفته بودند ، ـ روزی یک تن از همراهان عبدالرحمن وایس برگشت وبمجرد پائین شدن ازاشتر بطرف خانهٔ صابره رو کرد ، باآمدن او افراد زیادی به اطرافش جمع شدند که از جمله کسی درموردعبدالرحمن پرسید امااو بدون جواب وخاموشانه بمنزل صابره داخل شد .

صابره که مصروف وضو بود با دیدن او ازجا برخاست

مجاهد پیش آمد ودرفاصله چند قدمی صابره ایستاد .

صابره بمشکل قلب مضطرب اش را آرام داشته پرسید :

- او نیامد ؟

- اوشهید شد ؟

- شهید ! باوجود خودداری زیاد چند قطره اشک ازدیده گان صابره فرو ریخت .

مجاهد گفت : او درلحظات اخیر زندگی اش چون سخت از زخمای بدنش ناراحت بود این نامه را باخون نوشت و بمن داد .

صابره آخرین نامهٔ شوهرش را گشود . " ونوشته بود"

صابره ! آرزوی من بانجام رسید ، درهمین اثناء که من نفس آخرین خود را میکشم آواز عجیبی بگوشم طنین انداز است ، روح من از قید جسم آزاد گردیده وبخاطر غواصی درعمق این آواز دست وپاچه میزند . من باوجود آنکه بدنم پراز زخم است احساس خوشی وفرحت میکنم ، روح من دریک بحر بی پایان ابدی عنقریب غوطه ور شدنی است واین دهکده را ترک گفته به چنان جهانی روانه هستم که آنجا هرذره اش ازهمه خوبیها وزیبائی های دنیا بالاتر است .

بمرگ من اشک مریز ! من بمقصود خودرسیده ام هرگز تصور مکن که من از تو دور شده باشم ماوتویکروزی بمقامی یکجا خواهیم شد که مرکز سرور همیشگی وجاودانه است آنجا باصبح وشام وبهار وخزان آشنائی ندارد آنجا گرچه بمراتب ازماه وستارگان بالاتر است امامرد مجاهد فقط

یک جست به آنجا میرسد. رهنمائی عبدالله ونعیم براه رسیدن به این مقام فریضهٔ تست !

من مطالب زیادی را میخواستم برایت بنویسم اما روح من بخاطر رهائی ازقیدجسم بی تاب و قرار است و خودم بخاطر پابوسی سرور کائینات نا آرام ام من شمشیر خودرا برایت فرستادم عزیزانم راازقدروقیمت آن آگاه کن !

همان گونه که برای من یک زن فرض شناس بودی به فرزندانم یک مادر با مسئولیت باش ، مگذار تا محبت مادری ات حایل ازعملی ساختن اراده ات گردد .به آنها بفهمان که زندگانی دنیا در برابر مرگ مجاهد هیچ وبی ارزش است .

شوهرت عبدالرحمن

عذرا

از شهادت عبدالرحمن سه سال گذشته بود، روزی صابره درصحن منزلش درسایهء درخت خرما عبدالله را درس میداد ونعیم از یک شاخچه، اسپ وار شاخچهء دیگر قمچین درست نموده هرطرف میدوید، ناگاه منزل دق الباب شد، عبدالله اورا" برفت وهمزمان باگشودن دروازه ماماجان ماماجان گفته خود را بآغوش مهمان جازد.

صابره از داخل : " کیست؟ سعید! "

سعیددرحالیکه دختر خورد سال را بآغوش داشت داخل منزل شد ، صابره برخاسته برادر کوچکش را خوش آمدید گفته بعد ازآنکه رخسارهء دختر خوردسال را غرق بوسه نمود پرسید :

این عذراست؟ شکل وصورتش کاملا" مانند یاسمین است...! "

بلی همشیره این عذراست ، من او را آورده ام تابه نزد تو بگذارم ، بمن دستور داده شده تاجانب "فارس حرکت کنم ، آنجا قوای خارجی تصمیم حمله را دارد ، من میخواهم خیلی زود به آنجا برسم ، ابتدا درین فکربودم که عذرا را همدست چه کسی به نزد تو بفرستم اما بعدا" مناسب دیدم که باید خودم اینکار را انجام دهم .

صابره :چه وقت ازینجا حرکت خواهی کرد ؟

امروز اگر بروم بهتر است ، امروز سپاه ما دربصره اقامت خواهد کرد وفردا صبح ازآنجا طرف فارس خواهیم رفت . "

عبدالله که درپهلوی مادرش ایستاده بود به این حرفها گوش میداد نعیم که لحظهٔ قبل شاخچه ئی رااسپ درست کرده خود را مصروف داشته بود ، درپهلوی عبدالله جا گرفت ، سعید نعیم را بلند نموده به آغوش کشید و از حسش بوسید سپس با همشیره اش مصروف گفتگوشد ، نعیم بازهم به بازی مصروف شد ، اما لحظهٔ بعدکه چیزی بخاطرش آمد دوباره درپهلوی عبدالله آمد وبطرف عذرا باتعمق نگاه میکرد . میخواست چیزی بگوید اما از حیا خاموش ماند . لحظهٔ بعد از جراءت کارگرفته خطاب به عذرا گفت :

" تو هم اسپ میگیری ؟ "

عذرا شرمید وبه عقب سعید پنهان شد .

سعید برسر عذرا دست کشیده گفت : برو دخترم برو با برادر خود بازی کن !

عذرا شرمیده شرمیده پیش آمد واز دست نعیم شاخچه را گرفت وهردو آنطرف صحن منزل به اسپهای چوبی خودسوار شده با بی تکلفی باهم صحبت میکردند .

عبدالله از حرکات نعیم ناراض بودوبطرف او تندتند نگاه میکرد اما نعیم دراندک مدتی آنقدر بادوست تازه اش انس گرفته بود که حتی اگر عبدالله طرفش میدید ازاورو

برمی تافت . وقتی عبدالله هم ازاو شروع بر روگردانی کرد نعیم طاقت نتوانست :

" ببین مادر جان عبدالله بمن نگاه نمیکند .

مادرش گفت : نی عبدالله با برادرت بازی کن .

وقتی عبدالله اصلاح شد نعیم شرو به روگردانی کرد، عبدالله باز به تنگ آمده دوباره از او رو گردانید .

۲

سرگذشت عذرا چندان تفاوتی ازعابره نداشت ، او از جمله کسانی بود که قبل از بهوش آمدن ازسایهء پدرومادر محروم شده بود .

پدر عذرا (ظهیر) ازجمله سرداران قبیلهء (فسطاط) بود ، او درعمر بیست سالگی با یکدختر مه روی ایرانی بنام یاسمین ازدواج نموده بود .

یاسمین درشب زفاف درکنار شوهر محبوبش خودرا درجهان زیبای آرزوها تصور میکرد ، چند دانه شمع دراطاق می سوخت ، دیدگان ظهیر ویاسمین خمار بود اماخماریکه ازخمار خواب وشراب خیلیها فرق داشت

ظهیر میپرسید : یاسمین ! راست بگو توخوش هستی ؟"

عروس درعالم نهایت خوشی ومسرت بجای پاسخ چشمان نیم بازش را بلند نمود ودوباره پاین انداخت .

ظهیر سوالش را تکرار کردویاسمین بطرف شوهرش نگاهی کرد وبا تبسمی که ازمسرت وحیا برخاسته بوددست

سردهان وی نهاد، این پاسخ ساده وآسان او چقدرپرمفهوم بود درین حالت که فرشتهٔ رحمت ترانه مسرت میخواند وقلب پر اضطراب یاسمین به اضطراب وطپش قلب طهیر خاموشانه جواب میداد الفاظ چقدر بی مفهوم جلوه مینمود.
طهیر بازهم پرسش خود را تکرار کرد.

یاسمین جواب داد: از قلب خود بپرس -

طهیر: امروز درقلب من طوفانی ازمسرت وخوشی بپا شده، بمن چنان مینماید که امروز همهٔ موجودات ازنغمه مسرت لبریز لبریز است. کاش این نغمه همیشه همچنین باقی میماند یاسمین بی اختیار: کاش ا... وچشمان سیاه او که لحظهٔ قبل گهواره مسرت بود ازتصور آینده پر از اشک گردید.

طهیر از دیدن اشک بردیده محبوبش پرسید: یاسمین! یاسمین! چرا گریه میکنی؟!"

یاسمین بعد ازآنکه کوشید تبسمی برلب آرد گفت: نی... نی... تبسم آلوده با اشک حسن وزیبائی اورا دو چند میکرد.

طهیر: نی، چرا؟ توبراستی گریه داری، چه بخاطرت آمد یاسمین! من طاقت دیدن دیدگان اشک آلود ترا ندارم.

یاسمین قدری چهره اش را شگفته نموده گفت: چیزی بخاطرم آمد.

طهیر: به چه بود چه بود؟

یاسمین: چندان مسئله مهم نبود، حلیمه بیادم آمد

که از ازدواج بیچاره یکسال هم نگذشته بودکه شوهرش از دنیا رحلت کرد .

ظهیر : من ازینگونه مرگ خیلی هراسانم اوکم بخت درحالت بیماری درزیر بستر باتاب وپیچ جان داد، مرگ یک مجاهد چقدر مرگ خوب است اما او ازین نعمت محروم ماند او درین مورد قاصر نبود، زیرا اواز طفلی به امراض مختلفی مبتلابود، ووقتی چندروز پیش ازوفاتش که من به عیادت او رفتم حالت عجیبی داشت ، او مرا به نزد خود نشاند سپس دستش را بدستم نهاد وگفت :

توخیلی خوش قسمتی، بازوان تو همانند آهن استوار هست ، تو سوار براسپ درمیدانهای جنگ دربرابر تیرها ونیزه های دشمن مقاومت میکنی اما من درینجا پیچ وتاب میخورم، بود ونبود من دردنیا برابرست ، من از طفولیت خواب مجاهدشدن را میدیدم اما حالا که وقت جوانی منست حتی چند قدم از بستر دور رفتن هم بمن دسوارشده ..."

او وقتی این حرفها را میگفت دیده گانش از اشک لبریز بود من خیلی به اوتسلی میدادم اما او همانند طفلی شروع بگریه کرد، او آرمان رفتن بمیدان جهاد را باخود، بردولی درسینهٔ او قلب مجاهد بوداو از مرگ نمی هراسید امااز چنین مرگ خوشش نمی آمد .

ظهیر گفتارش را خاتمه داد وهردو بطرف یکدیگر درحالیکه غرق اندیشه بودند نگاه میکردند. آثار صبح عنقریب برظلمت چیره میشد وموٴذن دستور الهی رابخاطر بیدار ساختن مردم از خواب غفلت وشرکت درنماز، بانگ

میداد، این هردو نیز جهت اطاعت ازین دستور آمادگی میگرفتند که ناگاه دق الباب شد، ظهیر چون دروازه را بازکرد پیشرویش سعید را سوار براسپی که سرتاپا آهن پوش بوده دید. سعید از اسپ پیاده شدوظهیر پیش آمدبااو مصافحه کرد.

سعید وظهیر از دوران کودکی باهم دوست بودند، محبت آنها با همدیگر ازبرادران حقیقی هم بیشتر وبی آلایش تربود، هردو دریکجا تعلیم یافته بودند ودریکجا مسایل رزمی را فراگرفته بودند ودرچندین معرکه ها دوشادوش هم ودریک سنگر نیروی بازوان وبرق شمشیرخودها را نشان داده بودند ظهیر ازینگونه آمدن ناگهانی سعید پرسید:

سعید: مرا والی قیروان به نزدتوفرستاده است.

ظهیر: خیریت بود؟

سعید: نی ... درافریقا شورش درهمه نقاط بسرعت ریشه دوانده ورومی ها بربرهای جاهل راعلیه ما تحریک داده اند، وبخاطر فرونشانی این آتش به نیروی تازه‌دمی ضرورت است، والی چندین بار از دارالخلافه بااصرار طالب کمک گردید اما درآنجاکسی گوش بفریادما نداد، نصرانی ها ازضعف قوت ما دارند استفاده کنندا گروضع کنترول نشود ممکن این سرزمین بزرگ برای همیشه ازتصرف مابرون رود. والی قیروان مرا با این نامه به نزد تو فرستاده است" (نامه را تقدیم نمود)

ظهیر نامه را کشود ودرآن چنین نوشته بود

" سعید ترا از وضع افریقاحالی خواهد کرد. وتو به

حیث یک مسلمان با هراندازه سپاهی که میتوانی جمع کنی بزود ترین فرصت به اینطرف حرکت کن، من یک نامه به دارالخلافه نیز فرستاده ام اما درشرایط فعلی که اعراب به جنگهای گوناگون خانگی مبتلا اند هیچ امید کمک از آنجا ندارم تو از جانب خود کوشش کن ... ا "

ظهیر خادمی را طلب نموده اسپ سعید را برایش سپرد وسعید را همراه باخود بخانه برد، حالا خمار شب زفاف از چشمانش پریده بوداو به اطاق دیگری چون نظر انداخت ویاسمین را درحالت سجده بدرگاه خداوندی دید نهایتخرسند شده برگشت وبه نزد سعید آمده گفت :

" سعید ! من ازدواج کرده ام .

سعید : مبارک باشه ، چه وقت ؟

ظهیر : دیـروز .

سعید (باتبسم): مبارک، مبارک-اما فورا " تبسم سعیدبه پژمردگی وپریشانی مبدل شد، او چشم بچشم دوست دیرینه اش دوخته باتعمق میدیدوبا زبان دیده اش سوال میکرد که آیا خوشی ازدواج وعروسی جذبهٔ جهادراازتو نربوده ؟ ودیدگان ظهیر پاسخ این سوال رامنفی ارائه میداشت .

دردنیا خواه ناخواه برای هرانسان زمینهٔ رسیدن به مقام بلند یا موقع انجام یک امر مهم میسرمیشود اما ما اکثرا " چنین مواقع را ناآگاهانه درتلاش نفع ونقصان ازدست میدهیم .

سعید پرسید : شما راجع به خط چه فکر کردید ؟

ظهیر درحالیکه تبسم داشت دستش را به شانه سعید نهاده گفت :

دریـنمورد چه ضرورتی بفکر واندیشه است ، بیا که برویم ! "

" بیا برویم " بظاهر یک لفظ ساده است اما ما نمی توانیم گفت که سعید چه حد از شنیدن این کلمه از زبان ظهیر خرسند گردیده بود ، اوبی اختیار دوستش را به آغوش کشید ظهیر دگر حرفی نگفت وسعید را همراه باخود بطرف مسجد برد .

بعد از ادای نماز صبح ظهیر جهت خطابه ازجا برخاست حالا یک مجاهد جهت ایجاد تاءثر به گفتارش ضرورت به کلمات زیبا وتاءویلات دور ودراز نداشت ... کلمات ساده اما پر از احساسات اویکایک بقلب مردم جا میگرفت او ضمن خطابه اش چنین گفت :

"مسلمانان ! ماهرگز ازبند خودخواهی ها وخانه جنگی ها رهائی نخواهیم یافت امروز باز رومی های که بارها سلطنت شانرا سرنگون وپامال کرده بودیم فرصت را مناسب دیده جراءت مقابله با ما را کرده اند ، آنها شکست یرموک واجنادین را فراموش کرده اندبیائید یکباردیگر به آنها بفهمانیم که مسلمانان هنوز بخاطر حفظ عظمت اسلام بحدی خون خودرا بی قیمت می انگارندکه درگذشته می انگاشتندآنها با توطئه های گونان عرصهٔ زندگی را برمردم افریقا تنگ نموده اند ایشان چنین تصور نموده اند که ما از اثر خانه جنگی ها ضعیف شده باشیم ، اما من

چنین عقیده دارم که تا وقتیکه یک مسلمان هم زنده باشد بایست دشمنان از ما در ترس وحراس باشند .

مسلمانان! بیائید یکبار دیگر به آنها ثابت سازیم که درسینهٔ ما هنوز همان احساس ودربازوان ما همان نیروودرشمشیر های مان همان برّشی است که درزمان حضرت عمر رضی الله عنه بود . "

بعد از خطابهٔ ظهیر دوصدو پنجاه تن ازجوانان مومن حاضر به جهاد شدند .

۴

یاسمین مرکز همه خواهشات زندگی اش را درچشمان شوهرش که داشت طرف میدان جنگ رخصت میگرفت ، میدید ، آتش قلبش به اشک مبدل شده درتلاش برون جستن از دایره چشمانش موج میزد اما غرور او اجازه نمیداد که دربرابرشوهرش خودرا ظاهرا " جبون جلوه دهد لذا اشکهایش همچنان درحلقه چشمانش محصور ماند .

ظهیر که جانب همسر خود نگاه کرد او را تصویری از اندوه وهلال دربرابر خود یافت دلش میخواست تا یک لحظهٔ دیگری توقف کند ، وچند حرفی بگوید ، اما آرزوی دیگر قلبی اش آن بودکه ازین امتحان موفقانه سر برآرد .

ظهیر خیر یاسمین خدا حافظ " گفت وطویل طویل گام برداشته طرف دروازه پیش آمدسپس چیزی که بخاطرش آمد ایستاد ، آری تصوری که تابحال نمیگذاشت بذهنش خطورکند برق آسا برذل ودماغش طاری گشت وفقط از گوشهٔ لطیف

قلبش با صدای ضعیف همنقدر برایش گفته شدکه: شاید این آخرین ملاقات تو بوده باشد این اندیشه طی یک چشم زدن حیثیت هنگامهٔ بزرگی را اختیار نمود، ظهیر ایستاد و رو گردانده جانب یاسمین نگاه میکرد، یاسمین پیش آمد وظهیر دیده گانش را برهم بسته آغوشش را بازگرفت وهمسرش گریه کنان با عزیزش معانق شد.

- یاسمین !

- آقا !

قطرات اشکی را که یاسمین بخاطر پنهان داشتن آن در اعماق قلبش تلاش بی نتیجه میکرد بی اختیار بیرون ریخت و دلهای هردو می طپید ... اما درین مرتبه طپش دلهای آنها درین لحظه خیلی آرام بود وهرآن کمتر میشد کائینات ازین حالت غرق نعمه مسرت بود اما آواز این نغمه نسبت به گذشته خیلیها موٴثر وپرکیف بود - فرصت آزمون وابتلای مجاهد بودوزمان مقابله احساس محبت واحساس فریضه ... درپیشروی ظهیر، یاسمین قدا فراخته بود

آری یاسمین: پیکر حسن ولطافت، دنیای رنگ وبو، ناگاه گرفت دستهای ظهیر بست بسته رفت وتاکه یکقدم عقب برداشت وگفت:

" یاسمین ! این یک فریضه است. "

یاسمین: میدانم خوب میدانم آقا

ظهیر: تا آمدن من حفیظه از تو باخبری میکند.... تومضطرب مباش !

یاسمین: نی شما مطمئن باشید.

ظهیر : یاسمین کمی لبخند کن، زنان شجاع درچنین مواقع اشک نمی ریزند، توهمسر یک مجاهد هستی .

یاسمین بخاطر تعمیل حکم شوهرش لبخندزد اما همراه با تبسمش دوقطره درشت اشک نیز از چشمانش فروریخت .

یاسمین : آقا مرا ببخشید، سپس اشکهایش را پاک نموده گفت : کاش منهم درآغوش یک مادر مجاهد پرورش می یافتم ! این فقره را وقتی به پایان رساندبانهایت اندوه چشمانش رابرهم بسته یکبار دیگر دستش را طرف ظهیر دراز نمود اما باکشودن چشمش دانست که ظهیر رفته است ...

۴

قسمیکه قبلاً یادآورشدیم، یاسمین درآغوش یکمادر فارسی پرورش یافته بوداز آنجهت حس وعواطف لطیف نسوانیت درو جود او نسبت به زنان عرب بیشتر بود، بعداز رفتن ظهیر اوسخت بی قرارشد، دنیا بنظرش دگرگون جلوه میکرد، حنیفه خادم دیرین اوبهر قیمت درجهت خوشی اوکار میکرد. بعداز گذشت چند ماه یاسمین احساس نمودکه درپهلوی او موجود دیگری پرورش می یابدوتا این مدت چند نامهٔ ازطرف شوهرش نیز دریافت نموده بود .

حنیفه ازطرف خود برای ظهیر نوشت که درخانه تو مهمان کوچکی تشریف آوردنیست با آمدن دوباره ات خوشی بیشتری احساس خواهی کرد، اما همسر تو سخت اندوهگین

است ، اگر برایت رخصت داده شود جهت تسلی او برای چند مدت کوتاه بیا .

بعد از سپری شدن هشت ماه ظهیر طی نامهٔ نوشت که بعد از دوماه بخانه میآیدبعد از رسیدن این نامه ساعات انتظاری یاسمین نسبت بگذشته دشوارترشد ، لذا راحت روز واستراحت شب برایش حرام گردید ووضع صحی‌اش نیز به انحطاط گرائید .

همزمان با انتظاری ظهیر انتظاری مهمان خوردسال نیز بالا گرفت تا آنکه مدت یکی از انتظاری ها به انجام رسیدوسکوت وخاموشی فضای کلبه ظهیر باصدای گریه نوزادی برهم شکست این طفل نوزاد عذرا بود .

بعد ازتولد عذراوقتی یاسمین بهوش آمد اولین پرسشش این بود که :

- او نیامد ؟؟ "

حنیفه با اظهار تسلی : اوهم میآید ..

- چقدر دیر شدخدایا اوچه وقت خواهد آمد . "

د

سه هفته از تولد عذرا گذشته بود ، وضع صحی یاسمین روزبروزخرابتر میشد وشب اکثرا" درخواب ظهیر ، ظهیر!! گفته فریاد میزد وگاهگاهی درحالت خواب راه میرفت وبا تصادم بدیوار های خانه بزمین می افتاد و ...

حنیفه درحالت خواب وبیداری ونشست وبرخاست او را

تسلی میدادوجز ازاین او چه میتوانست بکند ؟؟

یکروز بعد نماز پیشین بربستر خود استراحت بود وحنیفه درنزدیک او درحالیکه عذرا را درآغوش داشت نشسته بود که ناگاه دق الباب شد .

یاسمین باصدای نهایت ضعیفش گفت : کی صدا دارد .

حنیفه عذرا را درپهلوی یاسمین خواب داده بیرون دروازه را باز کرد که سعید ایستاده بود .

حنیفه با اضطراب وسراسیمگی : سعید تو ؟ توآمدی ظهیر کجاست ، او نیامد ؟؟ . "

خانه یاسمین با آنکه از دروازهٔ بیرونی بحدکافی دور بود اما صدای حنیفه تابناگوش اوطنین افگند . باشنیدن نام سعید جگرش قریب بدهانش می آمدودریک لحظه هزاران تصور بذهنش خطور نمود . او دستانش را بالای قلب مضطربش نهاده از بستر برخاست واز کلبه محقرش برون آمده در فاصلهٔ دوسه قدمی حنیفه ایستاد ، حنیفه که درپهلوی دروازه تاهنوز بطرف سعید میدید ، ازآمدن یاسمین ناآگاه بود وازینکه سعید برون دروازه بودا ونیز یاسمین را دیده نمیتوانست .

حنیفه بازهم سوال خود را تکرار کرداما سعید خاموش ماند .

حنیفه : سعید ! چرا جواب نمیدهی مگر او ... ؟

سعید سر بلند نموده بطرف حنیفه دید میخواست چیزی بگوید اما نتوانست وبه چشمان بزرگ وزیبایش اشک حلقه زد وچهره موقرش را سراسر حزن وملال فرا

گرفت حنیفه باز هم تکرار نمود : سعید... بگو !
سعید : او بشهادت رسید اما افسوس من زنده برگشتم.
این گفت واشک از چشمانش سرازیر شد ...
سعید حرفش را تکمیل نکرده بودکه فریادی از عقب حنیفه بلند شد وصدای افتادن چیزی برزمین بگوش آمد ، حنیفه سراسیمه عقب برگشت وسعید نیز متحیر به صحن منزل داخل گردید... یاسمین بررو افتاده بود ...
سعید فورا" او را اززمین برداشته بخانه آورد ودر بسترش خواب داد وبخاطر بهوش آمدنش خیلیها سعی نمود چون ماءیوس گردید بسراغ طبیب برون آمد، لحظهٔ بعد که همراه با طبیب بخانه برگشت انجا تعدادی از زنان محله جمع بودند. یکی از آنها وقتی طبیب را دید گفت: حالا بتو ضرورتی نیست او رفته است ...
درحوالی نزدیک شام امام شهر نماز جنازهٔ یاسمین را اداء نمودچون آوازهٔ شهادت ظهیر نیز بهمه جا شایع شده بود لذا برای او نیز استدعای مغفرت کردند سپس بخاطر درازی عمر عذرا (یادگار ظهیر ویاسمین) دعا نمودند .

۶

سعید در همان روز عذرا را بدایه ئی سپرد وبرای حنیفه گفت که اگر تو درخانهٔ ظهیر باقی بمانی من همه مصارف تورا متحمل میشوم واگرخواهش رفتن بخانه مرا داشته

باشی آنگاه نیز خدمت تورابجا خوام آورد. اما حنیفه گفت :

من میخواهم در (حلب) بخانهٔ خود بروم آنجا یک برادری دارم واگر نتوانستم درآنجا برای همیشه بمانم بخانه تو برخواهم گشت .

سعید ضروریات سفر حنیفه را تهیه‌داشته مبلغ پنج صد دینار برایش داد واو را رخصت نمود .

بعد از مدت دوسال سعید عذرا را بخانه خود آوردد، تحت پرورش گرفت اما چون جهت جلوگیری از تجاوزخارجی ها ضرورت بسفر فارس پیش آمد عذرا رابه صابره سپرد .

کودکی

ازمیانهٔ نخلستان دهکده جوی بزرگ آب میگذشت، اهالی دهکده بخاطر آب نوشی مواشی های شان درکنار آن جوی تالابی حفر نموده بودند که همیشه ازآب لبریز میبود دراطراف تالاب درخت های خرما منظرهٔ دلکشی را ایجاد نموده بود. اطفال دهکده اکثراً" درآنجا آمده شناوری میکردند.

روزی عبدالله ، نعیم وعذرا همراه باسایراطفال دهکده درهمانجا مصروف بازی بودند عبداللد درقطار دیگر همسالان خود به آب بازی شروع کرد، نعیم وعذرا در کنارهٔ تالاب از غوطه زدن ، جستن وآب بازی کردن بچه های بزرگ احساس خوشی میکردندنعیم که نمیخواست هیچگاه از برادر خود عقب ماند باآنکه آببازی را یاد نداشت طاقتش طاق شده بطرف عذرا دید وگفت: بیا عذرا ماوتو هم آب بازی کنیم .

عذرا : مادر جانم خفه میشود .

نعیم : چرا از عبدالله خفه نمیشه ازما میشه

عذرا : عبدالله بزرگ است ، او آب باری میداند.

نعیم : بیا ما ازکنارها پیش نمیرویم !
عذرا سرش را جنبانده گفت : او هو ...
نعیم : تو میترسی ؟
عذرا : نمی ترسم خو ...
نعیم : پس بریم !

همانگونه که نعیم در تقلید از عبدالله بلکه در ـ سبقت گرفتن از او تلاش میکرد همانگونه عذرا نیز درپیشروی. نعیم حاضر نبود به ضعف خود اعتراف کند .نعیم دستش را بالا کرد وعذرا از دست او گرفته به آب داخل گردیدند ، کنارهٔ تالاب آنقدر عمیق نبود مگر آهسته آهسته بطرف عمق تالاب روان بودند عبدالله با اطفال دیگر درکنارهٔ روبرو دریک درخت خرما بار بار بالامیشدند وخود را به آب می انداختند نظر عبدالله زقتی به نعیم وعذرا افتاد که آب تا بگردن آندو برابر شده بودوهر دو دست یکدیگر را گرفته بودند ، عبدالله با سراسیمگی طرف آنها حرکت کرد اما قبل از رسیدن آواز او نعیم وعذرا دست وپا می زدند ، عبدالله با سرعت طرف آنها شناور شد وتا رسیدن او پاهای نعیم هنوز بزمین بود اما عذرا زیر آب فرو میرفت وبالا میشد ، عبدالله نعیم را محفوظ دانسته بطرف عذرا دوید .

عذرا که سخت دست وپا میزد با رسیدن عبدالله دست به گردن او انداخت وعبدالله توان کشیدن اورا نداشت ، وعذرا سخت اورا قایم داشته بود حتی که بازوی او نمی توانست حرکت کند ، او دو سه مرتبه به آب غرق شد وبالا

شد تا این مدت نعیم بکناره رسیده بود، او همراه با سایر بچه ها جیغ وفریاد بلند نمودند، چوپانی بخاطر آب دادن اشترهایش بطرف تالاب میآمد وبا شنیدن های وهوی بچه‌ها طرف ایشان دوید وهمزمان با رسیدنش کالایش را از تن برون آورده داخل آب شد، تا این اثناء عذرا بیهوش گردیده دستایش از گردن عبدالله آزاد شده بود وعبدالله با یک دست ازموی سراو وبا یک دست تلاش داشت از آب برون آید.

چوپان با سرعت عذرا را بلند نمود وعبدالله از عذرا نجات یافته بکنار برون آمد چوپان با تیزی عذرا را از آب برون آورده بطرف خانه صابره دوید. نعیم همزمان با برون آمدن عبدالله به کناره دیگر تالاب دوید وکالای عبدالله را برایش آورد .عبدالله بعداز پوشیدن لباسش بطرف نعیم با خشم نگاه کرد، نعیم که قبلاً هم دلهره شده بود خشم عبدالله را تحمل نتوانسته شروع بگریه کرد ، عبدالله که گریه نعیم را نهایت کم دیده بود حالا اشکهای او بخاطر نرمساختن دل عبدالله کافی بود .

عبدالله : خیلی ها بد بخت هستی برو خانه .

نعیم با گریه گفت : مادرجانم میزنه نمیرم .

عبدالله : با تسلی : نی نمیزنه .

ازشنیدن الفاظ تسلی آمیز عبدالله اشک چشمان نعیم خکشید واز دنبال برادرش روانگردید، چوپان وقتی عذرا را بخانه رسانید صابره بیحد پریشان گردید، چند زن

همسایه نیز جمع شدند، بعد از تلاش زیاد عذرا بهوش آمد صابره جانب چوپان رو نموده گفت: حتما" این شرارت نعیم است، من هروقت که عذرا را با او بیرون فرستاده ام درهراس بوده ام، پریروز سر یک بچه همسایه را شکستانده بود... خیر او بخانه خواهد آمد ...!

چوپان: نعیم درینمورد هیچ تقصیری ندارد، او بیچاره بکنار تالاب چیغ وفریاد میکرد مه با شنیدن آواز او بطرف تالاب آمدم که پسر بزرگ تو عبدالله از موی سر عذرا گرفته به آب غوطه میخورد.

صابره حیران شده: عبدالله خو این قسم بچه نیست!

چوپان: امروز من هم از حرکات او حیران شدم واگر من برسر موقع نمیرسیدم شاید این دخترک معصوم غرق میشد.

تا این مدت عبدالله نیز بخانه رسید ونعیم از دنبال او سر افتاده میآمد وقتی عبدالله دربرابر صابره ایستاد ونعیم در عقب عبدالله خود را پنهان کرد.

صابره غضبناک شده: عبدالله بروازپیشم دور شو! من فکر میکردم که تو کمی شعور داشته باشی اما امروز توچارقدم ازنعیم پیش رفتی وعذرا رابخاطر آببازی با خود بردی؟

عبدالله که درطول راه سراسر بخاطر نجات نعیم میی اندیشید ازین پیش آمد غیر متوقع سخت حیران شده او دانسته بود که این جرم بگردن او شکسته است، او بعقب خود نگاه کرد که دیدگان برادر کوچک التجا داشت که او را نجات دهد. عبدالله بخاطر نجات او چنین فکر

کرد که باید اوگناه ناکرده خود را مجرم نشان دهد لذا خاموش ماند ومادرش از قهر دندنهایش را بهم میسائید.

۲

شب هنگام عذرا بمرض تب وزکام مبتلا شد وصابره دربالین اونشسته بود، نعیم نیز با حالت اندوهناکی پهلوی او آرام گرفته بود، عبدالله داخل اطاق گردیده باخاموشی درکنار صابره ایستاد، صابره بی خبر از وروداومصروف مساج عذرا بود، نعیم با دستش بطرف عبدالله اشاره نمود که تابرون رود ولی هرقدر که نعیم اشاره میکرد عبدالله با جنباندن سرش جواب منفی میداد.

بادیدن اشاره نعیم صابره طرف عبدالله متوجه گردید عبدالله از نگاه غضب آلود مادرش سراسیمه شده پرسید: حال عذرا چطور است؟

صابره که قبلاً غضبناک بود قهر خود را نتوانست اداره کند گفت: باش مه برایت میگویم این گفت و ازجا برخاست و از گوش عبدالله گرفته طرف اصطبلی که دریک طرف حویلی بود برد آنجا بدروازه اصطبل گفت: توبخاطر این پیش عذرا آمدی که چرا تابحال نمرده است شب درهمین جا خواب کن، صابره بعد از بردن عبدالله به اصطبل دوباره به بالین عذرا برگشت.

چون وقت صرف طعام فرا رسید لقمه نعیم نسبت نبودن برادرش درکنار سفره، درگلویش گره زد وبا ترس ولرز از

صابره پرسید :

" مادر جان برادرم کجاست ؟ "

صابره : او امروز دراصطبل می خوابد .

نعیم : به او نان ببرم ؟

صابره : باخبر اگر پیش او رفتی باز ...

نعیم چند بار لقمه گرفت اما تا بلب میبردودستش ازحرکت می ماند .

صابره پرسید : نان نمیخوری ؟

نعیم یک لقمه را بزودی بدهن نهاده : مادرجان ببین میخورم .

صابره بخاطر وضوی نماز خفتن از جا برخاست چون واپس آمد نعیم را همچنان نشسته دید .

گفت : نعیم تو امروز خیلی ناوقت کردی وتاحال نان نخوردی ؟

نعیم : نان خوردم مادر جان

صابره ظروفی راکه غذا همچنان دستنخورده مانده بود برداشت وبه اطاق دیگر بردسپس بخاطر خواب دادن او بطرف بسترش دستور داد، نعیم دربستر افتادچون صابره بخاطر نماز ایستاد، نعیم با آهستگی ازجابرخاسته طعام را از اطاق دیگر برداشت وبطرف اصطبل روانه شد، عبدالله دریک گوشهٔ نشسته بود، باباز شدن دروازه نور مهتاب عبدالله را نمودار ساخت ونعیم طعام راپیش روی اوگذاشت و

گفت : مادرم نماز میخواند زود باش بخور !

عبدالله طرف نعیم تبسمی نموده گفت : برمه نمیخورم .
نعیم اشک بچشمش آورده : چرا از مه ناراض شدی ؟
عبدالله : نی دستور مادرجانم هست تو برو !
نعیم : مه هم نمیرم مه هم همین جا میباشم ،
عبدالله : برو نعیم که مادر جانم تره میزنه .
نعیم درحالیکه عبدالله را به آغوش گرفته بود :
- نی مه نمیرم .
از اصرار نعیم عبدالله خاموش ماند .
اینطرف صابره نمازش را اداء نموده مهر مادری اش را اداره نتوانسته بود ، " اف ! منچقدر ظالم هستم" باخود گفت وطرف اصطبل روانه شد ، نعیم با دیدن مادرش بعوض فرار از طاق دوید وبه پای مادرش افتاد ومیگفت :
مادرجان گناه از برادرم نیسته من عذرا را به آب بازی برده بودم ، عبدالله او را از آب میکشید .
صابره تا یک لحظهٔ غرق اندیشه بود سپس گفت :
مه هم چنین تصور میکردم ، عبدالله اینجا بیا ، عبدالله ازجا برخاسته طرف مادرش آمد ، صابره از فرط محبت جبین او را بوسید وسرش را به سینه اش نهاد .
عبدالله : مادرجان نعیم را عفو کنید .
- صابره بطرف نعیم دیده گفت :
چرا بچیم بگناه خود اعتراف نکردی ؟
- نعیم : مه چه می فهمیدم که شما برادرم را جزا میدادید
- صابره : خیر تو ظرف طعام را بالا کن

نعیم ظرف را برداشت وهرسه به اطاق داخل شدند، عذرا خواب بود، ازین سه که تاحال هیچ کدام طعام نخورده بودند یکجا نشسته مصروف غذا شدند .

۳

مرکز دلچسپی های زندگانی صابره تنها تعلیم وتربیت اطفالش بود، با وجود این همه تنهائی که یک زن بعد از مرگ شوهرش احساس میکند برای صابره کلبه برباد شده اش کمتر از یک شهر پر رونق نبود .

شب هنگام وقتی او از ادای نماز خفتن فارغ میشد، عبدالله ونعیم وعذرا درپهلوی او گرد آمده خواهش میکردندتا برایشان قصه کند. صابره به آنها تالحظات ناوقت شب از جنگ های ابتدائی کفر واسلام وازسرگذشت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم حکایت ها میکرد .

روز گار طفولیت وبیهوشی آنها سپری میشدواز اثر تربیت صابره درقلب آنها همه خصائل زندگی سپاهیانه روز بروز اوج میگرفت، عبدالله همان اندازه که از نعیم وعذرا بزرگ بود به همان حد نسبت به آندو زیرک وهوشیار نیز بود . او تاسن سیزده سالگی قرآن کریم وچند کتاب ابتدائی را آموخته بود، نعیم نسبت خورد سالی وجهت اینکه بیشتر ببازی علاقه داشت درمورد تعلیم از عبدالله عقب مانده بود، او درشوخی درسراسر دهکده مشهور بود، او به بلند ترین درخت بالا میرفت

وبرپشت سر شوخترین اسپ سوار میشداوبارها از پشت اسپ های برهنه بزمین افتاده ضرب خورده بودا مادرهرمرتبه لبخندی مینمودونسبت بگذشته جراء تمندمیبود. درتیراندازی آنقدر مهارت حاصل کرده بودکه درقشلاق بچه های بزرگ سال نیز او را آهن میگفتند .

روزی عبداللهدرکنار صابره مصروف درس خواندن بود که نعیم با تیر وکمان خود بالای بام خانه بلند شده هر طرف میدید صابره صدا داد که: نعیم اینجا بیا !امروز تودرس نخواندی ؟ .

نعیم : می آیم مادر جان .

صابره بازهم طرف عبدالله متوجد گردید که ناگهان زاغی بهوا آمد، نعیم بزودی او را هدف قرارداده تیر انداخت زاغ پیچ وتاب خورده به نزدیکی صابره افتاد صابره سراسیمه شده بطرف بالا نگاه کرد آنجا نعیم با حالت فاتحانه لبخندداشت ، صابره لبخند خود را قطع نموده گفت : خیلی نالایق هستی تو !

نعیم : مادرجان امروز عبدالله گفته بودکه تو پرنده را درحال پرواز شکار نمیتوانی !

صابره : خیر خیلی دلاور هستی بیا حالا درس بخوان !

عبدالله درسال چهارده سالگی بخاطر فراگیری علوم دینی وفنون نظامی غرض شمول دریکی از مدارس بصره رخصت گرفت وبا رفتن خود نیم مسرت دنیای عذراوگوشه قلب مادر را با خود برد. بادرنظر داشت حالت زندگی این سه طفل لازم نیست بگویم که عذرا با عبدالله ونعیم

محبت بی پایان داشت ... اما باید اینقدر بگویم که عذرا بجز ازین دو چه کسی را دوست میداشت ، درقلب معصوم او کی میتوانست لانه کند ، دیدگان او جهت دیدن کدام کسی ببقرار میبود ، وآواز کی درگوش های اوهمانند جانبخشی میتوانست طنین افگند ...؟؟

ظاهرا" خود عذرا نیز نتوانسته بوداین مشکل را فیصله کند ، لذا نعیم وعبدالله دو نام مختلف یک موجود بودند ، تصور نعیم بدون عبدالله وتصور عبدالله بدون نعیم برای او نهایت مشکل بلکه ناممکن بود . او هرگز تصور فرق بین آندو را بذهنش نمیآورد ، درصورت موجودیت آندو پیکر خوبیها ، چه ضرورتی به تصور واندیشه بود ، اوهرکدام از آندو را اگر بحالت لبخند میدید یکجا با آنها لبخندمیزدوچون درغم وغصه میدید غمشریک آنها میشد .

بعد از رفتن عبدالله دربصره موقع فکر کردن به چنین مسایل به او میسر شد ، او میدانست که نعیم نیز بعد از مدتی درآنجا رفتنی است ، اما تصور جدائی نعیم برای او بمراتب از جدائی عبدالله صبر آزماتر بود ، بزرگی عبدالله درسن وسال ضمن متانت وذهانت او در دل عذرا درپهلوی محبتش احساس عظمت وبزرگواری اش را نیز ایجادکرده بود ، او بیشتر ازمحبت به احترام او قایل بوداو را همانندنعیم" برادرجان" خطاب میکردودرهنگام آمیزش وگفت وشنوداورا نسبت بخود ارفع واعلی دانسته از تکلف کارمیگرفت ، عظمت نعیم هم گرچه نزد او کمتر نبوداما آمیزش عمیق شان او را از تشریفات وتکلفات

بی نیاز کرده بود ، عبدالله درآسمان دنیای او حیثیت آفتابی را داشت که بطرف او باوجود داشتن چشمان زیبایش سربلند کرده دیده نمیتوانست . واز رفتن به پیش او می هراسید ولی هرسخن نعیم را همانند حرف گفته ٔ خودش میپنداشت .

بعد از رفتن عبدالله تغییر ودگرگونی عجیبی درخوی وعادت نعیم رونما گردیدشاید بگمان اینکه صابره دوری عبدالله را احساس نکند ویا اینکه نشان دهد که او نیز جهت شمول درمدرسه بصره بی تاب وبی قرار است . بهرحال او همه عادات طفلانه را ترک گفته بدرس وتعلیم علاقه گرفت او روزی از صابره پرسید : مادرجان چه وقت مرا به بصره میفرستی ؟

صابره جواب داد : تا وقتیکه تو تعلیمات ابتدائی وا ختم نکرده ائی لازم نمی بینم که بافرستادن تو مردم بگویند که برادر عبدالله شخص بی دانش است وغیر ازتیرزنی واسب سواری چیزی را نمیداند .

سخنان صابره نیشتر گونه درقلب نعیم کارکرد ، ودر حالیکه ازریختن اشکش خود داری کرد گفت : مادرجان کسی جراءت نخواهد کرد که مرا جاهل بگوید ، من همه کتابها را درهمین سال ختم میکنم .

صابره از محبت دست بر سر نعیم کشیده گفت :

عزیزم هیچ کاری نزد تو مشکل نیست ، اما مصیبت اینجاست که تو نمیخواهی کاری کنی !

نعیم : نی مادرجان مه حتما " میکنم ودیگر تـ

شکایت نخواهی کـــرد .

۴

در روز ششم ماه رمضان عبدالله بخانه‌آمد، اولباس نظامی درتن‌داشت بچه های دهکده همه از دیدن او بحیرت مانده بودند نعیم چون او را دید ازخوشی درپیراهـــن نمیگنجیدعذرا او را از دور دیده می شرمید وصابره بار بار از جبین اش می بوسید نعیم از عبدالله درمورد مدرسه‌سوالاتی زیادی کرد، عبدالله برای او گفت‌که آنجـا علاوه از درس وتعلیم وقت بیشتری جهت‌آموزش مسایل نظامی و جنگی صرف میشود .

نیزه بازی ، تیغ زنی ، تیراندازی واسپ ســواری آموخته میشود، قلب نعیم‌از شنیدن تیراندازی به پرش‌آمد

نعیم باالتجا گفت : برادرجان مرا هم باخود ببر !

عبدالله : تو حالا بسیار خورد هستی ، آنجا همــه بچه ها ازتو کلان اند، توباید چند مدت صبرکنی .

نعیم بعد ازلحظه خاموشی پرسید: برادرجان شایــد توازهمه بچه ها سبقت‌گرفته باشی ؟

عبدالله : نی ، یک بچه بصره ئی بامن مقابله دارد نام او محمد بن قاسم است ، او درتیراندازی ونیزه‌بازی ازهمه بچه‌ها بهتر است ، درشمشیرزنی ماهردو برابــر هستیم من از توگاه گاه برای او یاد آور میشوم‌اوحکایت تراشنیده خیلی می خندد.

نعیم قدری از جا بلند شده : می خندید، من آنجا رفته برایش می فهمانم که من ازکسانی نیستم که مردم بمن بخندد .

عبدالله وضع نعیم را دگرگون دیده درجهت خوش ساختن او تلاش میکرد، شب عبدالله لباسش را عوض نموده به بستر خواب رفت ، نعیم درپهلوی بستر اوتادیرزمانی هرطرف پهلو میخورد وقتی بخواب رفت درخواب دید که او درصحن مدرسه بصره مصروف تیر اندازی ونیزه بازیست او فردا صبح از همه بیشتر ازخواب بلند شده باچالاکی لباس عبدالله را به تن نموده نزد عذرا آمد وگفت :

عذرا ببین این لباس بمن چقدر می زیبد ...

عذرا از جا بلند شده به سراپای نعیم نظرانداخت وبعد از لبخندی گفت ، توخیلی هاخوب معلوم میشی .

نعیم : عذرا من هم درآنجا میروم واز آنجا با همین لباس بخانه می آیم .

غصه به رخساره عذرا چیره شده گفت : تو چه وقت آنجا میروی ؟

نعیم : من خیلی زود از مادرجانم اجازه میگیرم.

مدرسه

ازسال ۳۵ الی ۷۵ هجری تاریخ اسلام حادثات خونینی را با خود دارد که بیاد آن درقرون گذشته اشکهای زیادی ریخته است ودرآینده نیز یاد آن بدون ریزش اشکها ودود سینه ها تازه نخواهد شد، آن شمشیرهائی که بنام خدا بلند میشد آنوقت گلوی خداپرستان را قطع میکرد واین خطر روز بروز اوج میگرفت تا آنجاکه اسلام عزیز با همان سرعتی که درسراسر عالم منتشر شده بود گویا بهمان تیزی درجزیره نمای عرب داشت محبوس میشد ! درآنزمان بصره وکوفه مرکز دسایس گوناگون شده بود، مسلمانان رسالت خود را فراموش نموده ازجها دروگردان شده بودند همه تلاش های شان جز بخاطر بدست آوردن اغراض ومقاصد شخصی ونظریات شان جز بخاطر تثبیت اقوال جائز یا نا جائز خود شان جز دیگری نبود لذا بخاطر انسجام وگرد آوری مسلمانان بیک مشت فولادینی ضرورت بود .

درصحرای عرب کوه آتش فشانی به فوران آمد که تمام جرقه های شورش وبغاوتهای عرب وعجم درکام شعله های این آتش فشان فرو رفت . این کوه آتش فشان حجاج بن یوسف بود ، بی حد سخت گیر ، بی رحم وسفاک اما

درجهت خاموش ساختن جنگهای داخلی صحرای عرب ومتوجه ساختن لگام اسپ تندرو مسلمانان بطرف معارک شرق و غرب ، شخص قابل استفاده بود ...
حجاج بن یوسف را دوست مسلمانان گفته میتوانیم وبد ترین دشمن آنها نیز ، دوست بعلت آنکه او بعدازایجاد فضای پرامن بمنظور پیشقدمی سپاه اسلام سه راه راپیمود راه اولی همان بودکه ارتش اسلام را تاکاشغر وفرغانه رسانید ، راه دومی آنکد سمند اقبال مسلمانان را تا حدود مراکش ، اسپانیا وفرانسه کشانید ، راه سومی‌همان بود که سپاه محدود وناچیز محمد بن قاسم را تاسند آورد .
بدترین‌دشمن بدانجهت‌کد شمشیر خونخوارش همانگونه که بخاطر سرکوبی مفسدین وافراد شریر بی نیام شده بود ، بسا اوقات ازحدودش تجاوز نموده تابگردن بی گناهان میرسید . اگردامن حجاج ازخون مظلومان داغدار نمیشد هیچ دلیلی نبود که تاریخ اورا درهمان عصر به حیث یک شخصیت عظیم نمی شناخت . اوچنان گردبادی بود که همراه باگیاهان خاردار ، گلهای خوشبو ونهالهای سرسبز را نیز از گلشن‌اسلام ریشه کن کرده‌است .
بهرحال بخشی از داستان عصر او نهایت‌المناک وبخشی دیگرآن بیحد گوارا است‌او همانند طوفانی بودکه باتندی‌اش بعضی درخت های سرسبز را از ریشه سرنگون ساخته بود اما از اثر بارش ابرهائی که درآغوشش پنهان داشت هزاران دشت ها وکشتزارهای سوخته وآب ـ

تا رسیده ، سبز وشاداب گردیده بود .

درسال ۷۵ هجری قمری خانه جنگی های جزیره عرب خاتمه یافت ، مسلمانان باردیگر قرآن بیکدست وشمشیر بدست دیگر قیام نمودند ، درآنزمان همراه بانام حجاج بن یوسف نام زیدبن عامر نیز شهرت میگرفت . زید بن عامر مرد هشتاد ساله بود ، درآوان جوانی اوبا آن شهسوارانی همرکاب بودکه ایشان تخت کسری ایران وسلطنت شام وفلسطین راپایمال کرده بودند ، چون توان بازویش از برداشتن شمشیر بازماند دریکی از ایالات ایران وظیفه قضاء را عهده دارشد . وقتیکه درجزیرهٔ عرب شورش برپاشد ابن عامر خود را به کوفه رسانیده باتبلیغ ونصایح گهربارش درتلاش بهبود وضع منطقه شد اما فریاد اوچون صدا بصحرابی اثر ماند .

ابن عامر بعد از مشاهدهٔ بی اعتنائی مردم کوفه به بصره آمده ، وضع وحالت آنجا نیز تفاوتی از کوفه نداشت ، مردم بی تفاوت وشر پسند حتی اندک توجهی بداو وگفته هایش نکردند ، ابن عامر ازجوانان وپیرمردان مایوس گردیده امیدش رابه اطفال خوردسال وابسته داشته درجهت تعلیم وتربیت آنها توجه عمیق نمود . اوخارج از شهر مدرسه ای را بنیاد نهادکه بعدازتحکیم امنیت دربصره عده ای از عناصر معارف دوست باابن عامر همکاری کردند درمدرسه علاوه ازتعلیمات دینی مسایل نظامی وجنگی نیز تدریس میشد ، حجاج بن یوسف ازین خدمت بی آلایش ابن عامر متاءثر گردیده تمام مصارف مدرسه را عهده دارشد وبخاطر آنکه طلباء درمسایل جنگی مهارت کامل حاصل

نمایند ازبهترین نسل اسپها دراختیارشان قرارداده و سلاح جدیدبرایشان مهیا نمود، وبخاطر نگهداری اسپها درپهلوی مدرسه اصطبل بزرگی نیز اعمار نمود.

طلباء هرروز بعد ازنماز عصر درمیدان وسیعی واقع درنزدیکی مدرسه جمع میشدندوآنجا بطور عملی آموزش نظامی میدیدند، اهالی شهر بعد ازعصر دراطراف آنمیدان جمع شده تاکتیک های جدیدشمشیرزنی، نیزه بازی واسپ سواری طلباء را مشاهده مینمودندسعید وقتی شهرت این‌مدرسه را شنید همزمان به صابره نوشت‌که تاعبدالله رادرین‌مدرسه بفرستد، عبدالله درین محیط روز دوچند و شب‌چهارچند ترقی میکرد، او درآنجا درتعلیم وتدریس مورد رشک اکثر همصنفانش قرارگرفت درفنون نظامی نیز امتیاز بیشتری حاصل نموده بود.

حالاکه از آمدن‌عبدالله درین شهر مدت‌دوسال سپری شده بود پیروجوان بنام‌او آشنا شده بودند، استعداد قابل‌قدر او از نگاهان این عامر نیزپوشیده نبود.

۲

روزی بعدازچاشت‌یک بچه کم‌عمرسوار براسپ داخل شهر گردید درحالیکه دریک دست‌نیزه ودردست دیگرآن لگام اسپ بوددرکمرش شمشیرآویخته ودرگردن اش‌حمایل ودرشانه اش ترکش بسته بودوکمان درحصه زیرین زین اسپ بسته شده بود، شمشیر او نسبت‌به قد وقامتش‌خیلی دراز بود.

که هر رهگذر عمیق عمیق طرفش نگاه میکرد وتبسم مینمود وبعضی ها بلند می خندیدند، بچه های هم سن وسال اش او راهمبازی خود دانسته به اطرافش جمع شدند ودرمدت کمی اجتماع بزرگی ازبچه ها دورادور او ایجاد گردید، ازدحام بچه ها راه پس وپیش رفتن اورا مسدود نمود، یکی از بچه ها بطرف او اشاره نموده نعرهٔ (دشتی) سرداد، همه (دشتی ، دشتی) گویان ازعقب او روان شدند، دیگری سنگریزهٔ را طرف اوپرتاب نمود، بچه ها همه شروع به سنگباران نمودند، یک بچه بی باک که سردستهٔ آنها معلوم میشدبه پیش تاخته قصد گرفتن نیزه اورا کرداما اسپ سوار نیزه را سخت قایم گرفته لگام اسپ راکش نموده تکان داد، اسپ داشت بدوپا بایستد که همه هر طرف گریختند. سوار نیزه اش را بطرف پیشتاز گروپ راست نموده اسپش را تاخت اوبدحواس گردیده گریخت ، سوار با رفتار آهسته اورا تعقیب مینمودوسایر بچه ها ازعقب اوگریزان گریزان می آمدند، چند تن از بزرگ سالان نیز ازمشاهده این منظر دلچسپ به این اجتماع شامل گردیدند بچه ای که پیشا پیش اسپ فرارمیکردپایش به چیزی خورد به رو افتاد، سواری لگام اسپ رانگه داشته بطرف عقب نگاه کرد، بچه ها همه درفاصله چند قدمی دورازاوایستادند.

ازمیانهٔ این اجتماع مالک بن یوسف شخص میانه سالی پیش آمد، او مردی بود قدپست ولاغر برسرش دستار بزرگی بودودندانهای بالائی اش اندکی پیش برآمدگی

داشت که همیشه خنده رو معلوم میشد، او پیش آمده ازسوار تازه وارد پرسید :

توکیستی ؟

بچه کم سال باتندی جواب داد، " مجاهد "

- خیلی نام خوب است ، تو خیلی دلاوری

- نام من نعیم است

- مگر نام تو مجاهد نیست ؟

- نی نام من نعیم است .

مالک : توکجا میروی ؟

نعیم : درمکتب ابن عامر ، آنجا برادرم درس میخواند .

مالک : آنها دراینوقت درمیدان مسابقه اند بیا بریم منهم باتو میروم .

نعیم همراه با مالک براه افتاد بچه ها تا یک فاصله ای اورا دنبال نموده واپس برگشتند وعده ای هم از دور او را تعقیب میکردند .

نعیم از رهنمای خود پرسید: درمیدان مسابقه تیر اندازی هم میشود .

مالک : بلی ! تو تیراندازی را میدانی ؟

نعیم: بلی من پرنده هوا رابه تیر میزنم .

مالک به عقب او تافته جانب نعیم نگاه انداخت چشمان نعیم از خوشی برق میزد، درمیدان مسابقه خیلی مردم گروپ گروپ مصروف تیراندازی ، نیزه زنی و شمشیر بازی بودند، مالک چون بدانجا رسیدبه نعیم گفت :

برادرت حتما " درهمین جاست . مگرقبل از ختم مسابقه نمیتوانی بااو ببینی . الحال بازی ها راتماشا کن .

نعیم: من تماشای تیر اندازی را میکنم .

مالک او را بطرف تیراندازان برد وهردو درصف تماشا چیان جاگرفتنددریک گوشه میدان تیراندازی یک تخته نصب بودکه دروسطش نشان سیاهی داشت ، بچه‌ها بار بار همان نشان را هدف قرار میدادند ، ونعیم بجا ایستاده تماشا میکرد ، اکثر تیرها به تخته میخوردا ما به نشان سیاه جزتیر یکنفر طالب از دیگری اصابت نمیکرد .

نعیم از مالک پرسید: اوکیست ؟ نشان او خیلی خوب است .

مالک : او برادرزاده حجاج بن یوسف محمدبن قاسم است .

– محمد بن قاسم !!

– هان ، تو او را میشناسی ؟

– هان او دوست برادرم است . برادرم از نشان زنی او خیلی تعریف میکرد ، مگر این نشانه آنقدرمشکل نیست

مالک : چه مشکل دارد ، شاید تیر من هم اصابت کند تو کمان را بمن بده ، برادرزاده حجاج چه فکر کرده که گویا دردنیا هیچ تیر انداز باقی نمانده است .

این گفت ومالک از زین اسپ نعیم کمان را بازکرد ونعیم از تیرکش برایش تیر دادمالک به پیش آمده نشانه گرفت و ... مردم بطرف او دیده لبخند میزدند .

مالک وقتی بادستان لرزانش تیرانداخت عوض آنکه بهدف برسد درفاصله چند قدمی برزمین افتاد . تماشاچیان به آواز بلند خندیدند ، مالک خجالت زده عقب برگشت وکمان را برای نعیم‌داد ، محمد بن قاسم خندیده پیش

آمدوسپر را اززمین کشید ودوباره بمالک پیش نموده گفت:
تویکبار دیگر هم کوشش کن !

مالک درحالیکه عرق میریخت ، باحواس باختگی تیر را ازمحمد بن قاسم گرفت وبطرف نعیم آمد ازین حرکت مالک همه متوجه نعیم شدند. ویکه یکه طرف نعیم نزدیک می شدند ، محمد بن قاسم نیز پیش آمده باتمسخر برای نعیم گفت : شماهم نشان بزنید ! مردم همه باز خندیدند...

نعیم تمسخر او وخنده مردم را تحمل نتوانسته نیزه را بزمین کوفت وتیر برکمان گرفته نشانه رفت . تیرازکمان خطا شده دروسط نشان سیاه نشست اجتماع تا یک لحظهء ساکت ماند وسپس یک سروصدائی بلندشد .

نعیم تیر دیگری از تیرکش برون آورد ، همه مردم جای خود را رها کرده وبه اطراف اوجمع شدند. تیردیگر او نیز به عین هدف اثابت نمود ، ازچهارطرف آواز مرحبا بلند گردید، نعیم باری چون به سراپای مجلس نگاه نمود دیدکه همگان بادیده ارادت جانب او می بینند . محمد بن قاسم باتبسمی به پیش آمد و دست نعیم را بدست گرفته گفت :

نام شما چیست ؟

ـ مرانعیم میگویند .

ـ نعیم ، نعیم بن ؟

ـ نعیم بن عبدالرحمن

ـ توبرادر عبداللههستی ؟

ـ هان بلی !

- اینجه چه وقت آمدی ؟
- همین حالا .
- با عبدالله ندیدی ؟
- تا بحال نی .
- برادرت تمرین نیزه بازی یا شمشیرزنی دارد، تو شمشیر زنی یاد داری ؟
- من درقریه چیزی آموخته بودم .
- من از تیر اندازی تو احساس میکنم که شاید در شمشیر بازی هم مهارت کافی داشته باشی، امروز حتما" با یک بچه مقابله خواهی کرد .

ازشنیدن نام مقابله جریان خون دررگهای نعیم سرعت گرفته پرسید :

- او چقدر بزرگ است ؟
- از تو آنقدر بزرگ نیست واگر ازچالاکی کار بگیری کامیابی برای تو کارمشکلی نیست ، هان مگر شمشیر تو اندکی سنگین است وزرهات نیز ضخیم وپروزن ، من فورا" این مشکل را حل میکنم توازاسپ پائین بیا .

محمد بن قاسم کسی را عقب زده فرستاد وخودش به خاطر آوردن شمشیر رفت .

۳

لحظهٔ بعد نعیم زره تازهٔ به تن وشمشیر سبکی به

دست گرفته درصف تماشاچیان به تماشای شمشیر زنی شاگردان ابن عامر ایستاده بود، کلاه یونانی ای که بر سرداشت کمی از چهره اش را نیز پوشانده بود ازهمان جهت جز همان کسانیکه از تیر اندازی او متاثر گردیده از عقب او می آمدند کسی دیگری نمیدانست که او بیگانه است.

ابن عامر از گروپ تماشاچیان جدا درمیدان ایستاد شده شاگردانش را هدایت ورهنمائی میکرد، دربرابر یک طالب چندین طالب یکی بعد دیگر بمقابله برخاستند اما هیچکدام نتوانست او را مغلوب سازند، اوجانب مقابلش را هرکسی که میبودخواه مخواه شکست میداد، تا آنکه ابن‌عامر طرف محمد بن قاسم نگاه کرد وگفت: محمد! تو آماده نشدی؟

محمد بن قاسم به پیش آمد بگوش ابن عامر چیزی گفت.

ابن‌عامر با خنده طرف نعیم آمد واز محبت دست به شانه اش نهاده گفت: تو برادر عبدالله هستی؟

- بلی هان.

- با این بچه مقابله میکنی؟

- بلی، اما من آنقدر تعلیم یافته نیستم ونیز او از من بزرگ است.

- باکی ندارد.

- خیر برادر من کجاست.

- او هم درهمین جاست، تو حتما" با او می بینی اما قبلا" تو با این طالب مقابله کن، سرنعیم اندکی شرمیده

بمیدان برآمد ، تماشاچیان که تاحال خاموش ایستاده بودند ، یکی بدیگر شروع به گوشی نمودند .

هردو شمشیر باهم برخورد وآهسته آهسته آوازش بلند تر میشد ، تا یکمدتی جانب مقابل نعیم او را کم سن فکر نموده فقط ضرباتش را متوقف میساخت ، اما نعیم یکبارگی صحنة را عوض نموده آنقدر باتیزی وسرعت وار نمود که جانب مقابلش این ضربهٔ غیر متوقع را متوقف نتوانسته ، شمشیر نعیم از شمشیر او لغزید وبجسم اش ضربه زد ،تماشاچیان نعرهٔ تحسین وآفرین بلندکردند .

این حادثه برای جانب مقابل نعیم کاملا" تازگی داشت ، او باقهرچند وارنمود نعیم شروع به عقب نشینی کردتاآنکه پاهایش بیکدیگر پیچیده وبه پشت افتاد .

حریف نعیم باحالت فاتحانه ئی شمشیر پائین انداخته منتظر ازجابرخاستن نعیم بودکه نعیم باقهر وغضب ازجا برخاست وهمه تاکتیک ها وپلانهای شمشیر بازی رادرنظر آورده باتندی وسرعت شروع به تیغ زنی کرد. حریف ،نعیم را از دایره عکری برون دیده باهمه نیروئی که داشت ضربه زد ،نعیم خیلی کوشیدتاضربه اورا متوقف سازد اما شمشیر از دستش برون رفته درچند قدمی دور افتاد نعیم سراسیمه هرطرف نگاه میکرد ، محمد بن قاسم واین عامر لبخند زده پیش آمدند . ابن عامر یکدست بشانه شاگردش ودست دیگر بهشانه نعیم نهاده گفت : بیاحالا تو را بهنزد برادرت ببرم .

ـ بلی او کجاست ؟

ابن‌عامر یکی از بچه ها راصدازده گفت : اینطرف

ببین

نعیم ، برادرجان برادرجان گفته عبدالله رادر ـ آغوش کشید ، محمد بن قاسم عبدالله را نهایت پریشان دیده خودش با نعیم کنار گرفته گفت: عبدالله ! این نعیم است کاش این برادر من میبود .

۴

ارجمند صابره درساید استاد مشفقی چون ابن عامر بطور غیر عادی جسما" ، روحا" وذهنا" ترقی میکرد درمدرسه عبدالله در درجه ممتاز قرارداشت اما درمیدان مسابقه نعیم از همه پیشی میگرفت ، محمد بن قاسم که گاه گاه بمیدان میآمد . دربعضی مسایل به او لویت وفوقیت نعیم نسبت بخود اعتراف میکرد.

محمد بن قاسم درشمشیر زنی مهارت بیشتر داشت ، درنیزه بازی هردو برابر بودند ، در تیر اندازی نعیم سبقت میگرفت . محمد بن قاسم از طفولیت خود مالک آن صفات وخصایلی بود که بعضا" عناصر ممتاز دارای آن است ابن عامر از همان جهت همیشه میگفت که او بخاطر کار بزرگی خلق شده است .

روابط دوستی نعیم وعبدالله با محمدبن قاسم روز به روز استوار تر میشد ، ظاهرا" درنظر محمد بن قاسم آندو یک قسم بودند ، اما خود عبدالله چنین احساس میکرد که نعیم بیشتر به محمد بن قاسم نزدیک است ، هشت ماه از

شمولیت نعیم درین مدرسه سپری گردیده بودکه محمدبن قاسم فارغ التحصیل گردیده درصف اردو پیوست .

بعد از رفتن محمد بن قاسم جوهردیگری ازنعیم درمکتب نمایان شد ، شاگردان مدرسه درهفته یکبار خواه مخواه برسرموضوعی سخنرانی میکردندکه مسئله موردبحث را خود ابن عامر تعیین مینمود . نعیم نیز بادیدن برادرش دریکی ازسخنرانی ها اشتراک نمود . اما چون باراول بود نعیم بعد از اداء چند جمله ئی ربط وشکسته سراسیمه گردیده ازمنبر پائین آمد . بچه‌ها اورا مسخره کردند وابن عامر تسلی میداد اما او تمام روز اندوهناک بود شب نیز دربستر هرطرف پهلو میخوردوخوابش نمی برد فردا صبح پیش از همه ازجا برخاست واز محیط مدرسه بیرون رفت وتا ساعات نزدیک عصر درسایه یک درخت خرما تمرین‌سخنرانی میکرد اینوضع تاچند روز ادامه داشت درهفته بعدی بازهم نعیم به‌محفل سخنرانی اشتراک نموده چنان بیانیه پرجوش و کیفی ارائه داشت‌که همه سامعین را محو حیرت ساخت . بعد ازآن خجالت اودرمحافل برداشته شده بابی تکلفی درهرمحفل سخنرانی شرکت می کرد دراکثر محافل نعیم و عبدالله هردو حصه میگرفتند ویک مسئله را که یک برادر درست ثابت میکرد برادردیگرش با او مخالفت مینمود ، آنعده اهالی شهر که گرویده‌ء استعداد آنها بودند درمحافل سخنرانی آنها علاقه میگرفتند ، چون ابن‌عامر علاوه ازحرارت خون‌سپاهیگری دررگ های جان نعیم صلاحیت عالی سخنوری را دردل ودماغ

او نیز مشاهده میکرد ، لذا درجهت رشد این جوهردرشاگرد باستعدادش تاحد امکان کوشید ، تا آنکه او طی چند تقریر نه تنها بهترین سخنران مدرسه اش شناخته شد بلکه دردهکده های بصره نیز به سخنرانی ماهر ولایق شهرت یافت . هرروز به تعداد شاگردان ابن عامر افزوده میشد اما بزرگسالی ووعلالت صحتش درراه تکمیل آرزوها وخواسته های والا ومقدسش سخت حایل میشد" لذا بوالی بصره (حجاج) احوال فرستادکه تا استاد تجربه کاری بمدرسه توظیف بدارد . ازنظروالی بصره درجهت پیشبرد این مسئولیت خطیر بجز سعید که درآن ایام والی قبرس بود کسی دیگری مناسب نبود ، بعدازپیشنهاداو به حجاج فورا" دستور داده شدکه سعید به بصره حاضر گردد .

نعیم وعبدالله میدانستند که استاد تازه ئی آمدنی ست اما نمیدانستندکه او ماما ی آنهاست . سعیدبا دختر یک فامیل تازه مسلمان قبرسی ازدواج نموده بود .اوهمراه بازنش ابتداء به نزد صابره آمدند وبعد از سپری نمودن چند روزی به بصره حاضر وظیفه خویش گردیده با نهایت شوق وعلاقه شروع بکارکرد . او وقتی دانست که بهترین شاگردان مدرسه هردو همشیره زاده های اوست نهایت خرسند گردید .

بعد ازچند ماهی عبدالله همراه باچندتن ازهمصنفان جوانش فارغ التحصیل گردیدچون روز ترخیص آنها فرا رسید ابن‌عامر حسب معمول جلسهٔ وداعی را منعقد نمود

والی بصره نیز درین جلسه اشتراک نموده به طلبا ازطرف دربار خلافت اسپ واسلحه تقسیم کرد.

ابن عامر طی خطابه اش گفت:

جوانان! حالا فرصت گام نهادن شما درجهان حوادث فرارسیده است، من امیدوارم که هر یک ازشما درجهتی تلاش بورزیدکه تا محنت وتکالیف من هدر نرود. درینوقت ضرورنیست تا همهٔ آن گفته هائی را که بارها برایتان گفته ام تکرارنمایم، من صرف چند کلمه را دوباره یاد آور میشوم: جوانان! زندگی یکجهاد، یک مبارزه ویک مقاومت همیشگی ومسلسل است. مبارکترین عمل یکمسلمان همان است که دررضای پروردگارش تاسرحدجان ایستادگی کند. وتاوقتیکه دلهای شما سرشار ازین احساس مقدس باشد دنیا وآخرت هردو در انظارتان روشن جلوه میکند. شما دردنیا سربلند وممتاز بوده ودرآخرت دروازه های جنت برشما کشوده خواهدشد. اما بیاد داشته باشید، هرگاه ازاین احساس محروم شدید آنگاه دردنیا هیچ متکائی بشما نبوده ودرآخرت هم درتاریکی خواهیدماند. وضعف وناتوانی چنان دامنگیرتان خواهد شدکه حتی حرکت دست وپاهم بنظرتان مشکل مینماید نیروهای طاغوی وکفر که درسرراه مجاهدین حیثیت ذراتی راهم ندارندبنظر شما همانند کوه های سربفلک جلوه میکنند، اقوام عیار دنیا شما را مغلوب خود ساخته بند غلامی به گردنتان می آویزند وچنان درقید طلسم رژیم های استبدادی محبوس خواهیدشد که نجات یاخلاصی ازآن برایتان ناممکن باشد همین حالا هم که شما خود را مسلمان می پندارید به فر-

سنگها از اسلام فاصله گرفته اید. بیاد داشته باشید که درپهلوی ایمان راستین اگراحساس راستین ایثاروقربانی درسینه‌های تان نباشند یقینا" بدانید که ایمان شما ضعیف است، بخاطر پختگی ایمان عبور ازدریای آتش وخون ضروریست. تا وقتیکه مرگ نسبت به زندگی عزیز جلوه کند یقینا" بدانید که شما زنده هستیدوچون بیم مرگ برشوق شهادت شما غالب آمد آنگاه شما به مردگانی می مانید که بخاطر نفس کشیدن درمیان قبر دست وپا میزنند.

ابن عامر دراثناء تقریر قرآن رابیکدست بلند نموده گفت:

این امانت به رهبربزرگوار ما محمد صلی اله علیه وسلم ازطرف خداوند بزرگ اعطا گردیده بودکه اوبعد از انجام مسئولیتش امانت خدائی را برای ما سپرده است فرستاده خدا صلی آله علیه وسلم درزندگی اش ثابت ساخت که ما دربعضی مواقع بدون زور بازو ولبهٔ شمشیر نمی توانیم این امانت را حفاظت کنیم، حالاکه این پیام تا بشما رسیده است شما مسئول اید که آنرا تابه گوشه گوشه این دنیا برسانید.

ابن عامر بعدازانجام خطابه اش بجای خود نشست وحجاج بن یوسف مسئله جهاد را بعد ازآنکه باوضاحت وبلاغت خاصی بیان داشت ازجیب خود نامه ای را برون آورده گفت:

این‌نامه ازطرف والی (مرو) آمده است، اومیخواهد ازدریای جیحون عبور نموده به ترکستان حمله نماید

لذا طی این نامه درخواست کمک نموده است من درس روزها میخواهم دوهزار نفر به آنصوب بفرستم آیا درمیر شما کسی هست که خواهش شرکت درین قافله را داشته باشد؟

همه شاگردان دربرابر او دست بلند کردند...

حجاج گفت :

" من از احساسات وجذبهٔ حهادشما تقدیرمیکنم اما این وقت صرف من ازشاگردان فارغ التحصیل دعوت میکنم. من میخواهم قیادت این سپاه را بعهده یک تن ازشاگردان باصلاحیت این‌مدرسه تفویض نمایم.

من راجع به عبدالله بن عبدالرحمن خیلی چیزها شنیده ام لذا من این مسئولیت رابه او میسپارم هرکسی ازشما اگرخواهش همراهی بااو را داشته باشدتاظرف (۲۰) روز بخانه های خود رفته واپس به بصره حاضرشوند. "

ایثار

صابره عادت داشت همه روزه بعد ازنماز صبح عذرا را روبروی خود می نشاند واز زبان او قرآن می شنید. شیرینی آواز عذرا گاه گاهی زنان همسایه را نیزبخانه صابره می کشاند. سپس صابره مصروف تعلیم دختران محله میشد وعذرا بعدازانجام مصروفیت های خانگی تیراندازی را مشق وتمرین مینمود، یکروزی قبل از طلوع آفتاب عذرا حسب معمول میخواست بعد از قرائت قرآن ازجا برخیزد که صابره دستش را بگرفت ودرپهلویش نشاند وتا لحظهٔ جانبش با محبت خیره شده گفت:

عذرا من اکثرا" فکر میکنم که اگر تو نمیبودی شب وروز من چقدر مشکل سپری میشد واگرتو دختر من هم میبودی شاید من باتو بیشتر ازین محبت نمیتوانستم.

عذرا: مادرجان اگرتو نمیبودی من ......!

عذرا بیش ازین چیزی نتوانست بگوید وچشمانش پراز اشک شد.

صابره: عذرا!

- بلی مادر

صابره میخواست چیزی بگویدکه دروازهٔ بیرون بازشد

وعبدالله سوار براسپ داخل گردید ، صابره ازجا برخاست وچند قدم پیش آمد، عبدالله سلام کرد ومادر وفرزندهر دو دربرابرهم ایستادند .

نگاه مادر از فرزند خطا رفته تا بگذشته های دور — متوجه شد، آنگاه که بیست سال قبل از امروز پدرعبدالله با همین لباس وبا عین شکل وصورت بخانه آمده بود .

– مادر جان !

– چه فرزندم ؟

– شما نسبت بگذشته خیلی ضعیف بنظر میرسید .

– نی بچیم نی مه باید امروز ضعیف نباشم ...بیار که من اسپت را به اصطبل ببرم " صابره این گفت ولگام اسپ را گرفت وبا محبت بگردن اودست میکشید. عبدالله بگرفتن لگام ازدست مادرش کوشش نموده گفت : بگذارید مادر بگذارید ..."

صابره : بچیم اسپ پدرت راهم من می بستم .

عبدالله : اما من تکلیف شما راگناه میپندارم .

صابره : بگذار بچیم بگذار ...

عبدالله به احترام خواهش مادرش لگام را رها کرد. صابره چند قدم طرف اصطبل برداشته بود که عذرا پیش آمده لگام اسپ را محکم گرفته گفت :

مادرجان بگذارید من اسپ را خودم ببندم .

صابره با نگاه محبت طرف عذرا دید وچیزی بخاطرش آورده لگام اسپ را رها نمود.

عبدالله بیست روز ایام رخصتی را بخانه سپری نمود، او درین مرتبه دگرگونی خاصی رادروضع خانواده —

اش احساس میکرد ، عذرا که قبلا" هم با تکلف با اوپیش آمد مینمود حالا خیلی خجالت میشد ، روز اخیر رخصتی عبدالله فرارسید وبهترین تحفه مادربردلبند عزیزش شمشیر پدر بود .

وقتی عبدالله به‌اسپ سوار شدعذرا دستمالی راکه بدست گرفته بود به صابره داد وباخجالت طرف عبدالله اشاره نمود صابره به هدف عذرا پی برده دستمال را به عبدالله پیش‌نمود ، عبدالله دستمال را باز نموده دید که دروسط آن با ابریشم سرخ این کلمات قرآنی نوشته شده بود .

"وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ " با کفار بجنگیدتا فتنه‌ئی باقی نماند• عبدالله‌دستمال را به جیب اش پنهان داشته طرف عذرا دید وفورا" نظرش را از عذرا بطرف مادرش مبذول داشته اجازه رفتن خواست .

صابره برهمه احساسات لطیف وعواطف مادری اش - فایق آمده گفت :

بچیم : حالا توضرورت به نصایح من نداری ، مگرهرگز فراموش‌نکنی که تو فرزند کیستی ؟ خون پدر واجداد توگاهی بربستر نریخته ، حرمت شیر من ونام آنها را نگهدار !

۲

ازرفتن عبدالله بجهاد مدت یکسال سپری شده بود او طی چند نامه اش‌به صابره یادآورشده بودکه اوبالاتر

ازتوقع مادر غیورش شهکاری های قابل قدری ازخود نشان داده است ، همچنان احوال نعیم را از نامه های سعید ویا شفا ها " ازآنعده اهالی قریه که به آنصوب رفت وآمد داشتند اطلاع میگرفت ، ازیک نامه نعیم به صابره معلوم شدکه او عنقریب فارغ التحصیل گردیده بخانه می آید یکروز که صابره بخانه یکی ازهمسایه هایش رفته بود ، عذرا تیروکمان برداشته برصحن حویلی هرچیز را نشانه میگرفت که ناگاه زاغی روبروی عذرا بدرخت خرما نشست عذرا بادقت تیر انداخت اما نشانه اش خطا رفته زاغ از جا پرید هنوز زاغ به پرواز آمده بودکه تیری از طرف دیگر آمدوزاغ زخمی بزمین افتاد ، عذرا حیران شده تیر ازجسم زاغ برون آورده هرطرف نگاه میکرد که ناگاه تصوری به‌خاطرش آمده قلبش به تپش درآمد ، اوسراسیمه طرف دروازه دوید که نعیم برون دروازه باتبسم ایستاده بود ، عذرا درحالیکه چهره اش ازحیا ومسرت سرخ شده بود پیش آمده دروازه را باز کرده یکطرف ایستاد ، نعیم از اسپ پائین آمده داخل خانه شد ،

نعیم از بصره تابخانه به آرزوی شنیدن وگفتن بسیار مطالب تازه میآمد ، اما با انتهای کوشش فقط " عذرا صحت داری ؟ " گفت وخاموش شد .

عذرا بجای پاسخ یک لحظه طرفش دیدوسپس سرش را پا-ئین انداختنعیم بازهم جرئت نموده : چه حال داری عذرا ، ؟ .

ـ خوب هستم .

ـ مادر جانم کجاست ؟

- او به عیادت زن همسایه رفته .

بعد از آنکه هردو تا یک لحظه خاموش ماندند .

- عذرا من هرروز ترا یاد میکردم .

عذرا نگاهش را بالانمود اما جرئت نتوانست پیکر حسن وجبروت اورا درلباس سپاهیانه تا دیر مدتی تماشا کند .

- عذرا ! تو از من ناراحت هستی ؟

عذرا میخواست چیزی بگوید اما تمکین شاهانه نعیم زبان او را بند ساخت ، عذرا درتلاش تغییر موضوع گفت : بیارمه اسپت رابه اصطبل ببندم .

نعیم : نی عذرا دستان تو بخاطر این کارساخته نشده . این گفت واسپ راطرف اصطبل برد .

نعیم سه ماه را درخانه سپری نموده درمورد رفتنش بجهاد منتظر دستوروالی بصره بود .

اوبرخلاف توقع اش درخانه نتوانست آنقدر ها خوش باشد. آغاز جوانی دیوار بزرگی از حیا رادرمیان او و عذرا حایل ساخته بود ، خاطرات ایام طفولیتش آنگاه که اودستان کوچک عذرا را بدست گرفته درنخلستان های دهکده به سیاحت میرفتند ، همانند خواب وروٴیا معلومش میشد . عذرا نیز کم وبیش درهمین حالت قرار داشت ، نعیم دوست زمان کودکی اش نسبت بگذشته خیلی دگرگون بنظر میرسیددرطرز العمل او بجای آنکه تکلف کم شود هنوز بیشتر شده بود. نعیم دنیا را باهمه بزرگیش بخود تنگ میدید ، عذرا که از طفولیت همنوا باآهنگ دل نعیم نغمه پرسرور محبت را ایجاد کرده بود حالا نعیم دلش

میخواست که درپیشروی این حور صحرائی آنچه دردل دارد، بکشاید اما حیا اجازهٔ لب‌کشودن نمیداد باآنکه هر دو طپش قلب همدیگر را احساس میکردند.

چارماه بعد از آمدن نعیم، عبدالله نیز به رخصتی آمد ورونق کلبهٔ صابره دوچندان شد، بعد از صرف طعام شب نعیم‌وعبدالله که‌درنزدیکی صابره نشسته بودند عبدالله ازکارنامه‌های جنگی واز حالات‌وگذارشات ترکستان‌حکایت میکرد، عذرا اندکی دور بدیوارتکیه نموده به سخنان عبدالله گوش میداد، درپایان سخنانش عبدالله یاد آورشد که من وقت‌بازگشت‌ازبصره نیز احوال گرفتم.

صابره پرسید: مامایت‌را دیدی؟

ـ بلی دیدم اوبه همهٔ شما سلام میگفت. ویکنامه هم داد.

ـ چه قسم نامه.

عبدالله نامه را ازجبیبش‌برون آورده گفت:

ـ شما بخوانید.

ـ عزیزم خودت بما بخوان.

عبدالله باخجالت‌گفت: مادرجان این‌نامه بنام شماست.

صابره نامه را گرفت‌وبرای نعیم‌داد وگفت: نعیم فرزندم خیراست تو بخوان!

نعیم خط راگرفت‌وبطرف‌عذرا دید، عذرا شمع را برداشته درپهلوی نعیم‌ایستاد.

نعیم چون نظری به سراپای مضمون افگند قلبش

یک تکان خوردمیخواست سراپا نامه را به مادرش بخواند اما محتوای نامه برزبان اومهرنهاد، او زود به سرا پای ورق نظر انداخت مضمون خط برای نعیم ازجزای گناه ناکرده هم بیشتر وحشت آور بود، ازمطالعهٔ فیصلهٔ ناقابل تردید قسمته درمورد آیندهٔ خود لحظهٔ تا ساکت ماند بارناقابل برداشتی اوراداشت بر زمین پیوست کند اما بازهم از همت مجاهدانه اش کارگرفته باکوشش بیحد تبسمی برلب آورده گفت :

ماماجانم درمورد عروسی برادرم نوشته است شما بخوانید .

این گفت وخط را به مادرش داد، صابره درروشنی شمع نزدیک آمده شروع بخواندن کرد، " ونوشته بود "

همشیره عزیزم ! درمورد آینده عذرا تاحال بکدام فیصلهٔ نتوانستم برسم ، بنظر من عبدالله ونعیم یک چیز اند، هردو دارای آن همه صفاتی اندکه میتوانند آیندهٔ یکدختر عالی نسبی همچون عذرا را تضمین کند از نگاه عمر عبدالله بیشتر مستحق این امانت بنظر میرسد، او دو ماهه رخصت گرفته است ، شما یکروزمناسبی را غرض عروسی آندو تعیین کنید من صرف بمدت دو روز - می آیم .

شما نسبت بمن بیشتر بخوی وخاصیت بچه ها واقف هستید ... اما درنظر داشته باشیدکه سوال از آینده عذرا مطرح است .

(سعید)

۳

تعبیر خواب های دیرینهٔ نعیم برخلاف توقع اش ظاهر شد، اوتاحال درین فکر بودکه او بخاطر عذراست وعذرا بخاطر اوست. اما از خط ما مایش یک حقیقت تلخی کشف گردید.

عذرا ... عذرای معصوم او، داشت همسر برادرا وشوده همه موجودات درنظر او دگر گون جلوه میکرد، درقلبش طی وقفه ها درد شدیدی احساس مینمودتا آنجاکه ممکن بود او از خود داری کارگرفته راز دلش را بکسی اظهار نکرد، حالتعذرا نیز از او تفاوتی نداشت.

عبدالله وصابره علت پریشانی آندو را میپرسیدند اما نعیم بپاس برادرش وعذرا به احترام صابره، سعید وعبدالله چیزی نمیتوانست بگوید لذا آتش دل دردل همچنان سرپوشیده فوران داشت ...

هرلحظه وهرساعت که روز خوشی عبدالله نزدیکترمیشد دنیای تصورات نعیم وعذرا نیز تاریکتر میشد، چاردیواری خانه بنظر نعیم که فطرت سکون نا آشنا داشت همانند قفس تنگ جلوه میکردا وهرشام بخاطر تفریح سوار براسپ بجاهای دور میرفت وتا نیمه های شب درلابلای صحرا ها گشت میکرد.

یک هفته به عروسی عبدالله باقیمانده بود، یکشبی نعیم برون از دهکده سوار بیراسپ به تفریح رفته بود، -

ستاره های آسمان چشمک میزدندوبا فروغ دلفریب مهتاب تپه های کوچک صحرا میدرخشید، دردهکده دختران محله بخاطر خوشی عروسی عبدالله دف وچنگ میزدند، نعیم لگام اسپ را نگاه‌داشته تالحظه ها به‌این نغمه گوش میداد ودرنظرش همه کائنات بجز از اومسرور بودند، او از اسپ پائین آمده بالای ریگ سردصحرا درازکشید، مهتاب وستارگان نسیم گواری شب هنگام ودرپیشرو منظرهٔ دلفریب نخلستان های دهکده سکون دنیای معصوم اورا به‌اضطراب تبدیل کرد او با خود میگفت:

بجز از من هرذرهٔ کائینات خوش وخرسنداند، واین آه سردمن دربرابر وسعت دنیا چه حقیقتی میتواند کسب کند اف خوشی مادر وبرادر، خوشی ماما وشایدهم خوشی عذرا مرا اینقدر بغم آغشته کرد. من نهایت شخص خود خواه‌ام. امامن خود خواه هم نیستم، من بخاطر برادرخود خوشی خودراقربان کرده‌ام،.... امااینهم دروغ است، ازینکه دردل من اینقدر احساس فداکاری نیست که من بخوشی برادرم شریک شده همه غم وغصه های خودرافراموش کنم این شب وروز برون رفتن ها، باکسی حرف نازدنها، آه سرد ازدل برآوردنهای من درذهن او چه تصوری ایجاد خواهد کرد مندرآینده چنین نخواهم‌کرد اودیگرهرگز چهره مرا محزون ومغموم نخواهد دید..... اما این از توان من نیست من برآرزوهای دلم میتوانم فایق آیم، امابراحساساتم نه. بهتر است برای چند روز بیرون روم...بلی باید حتما" بروم... چرا حالا نروم... نی مگر این چنین نی فردا بعد از اجازه مادرم...

این تصمیم نعیم تاحدی اورا تسکین داد .

فردای آنروز بعداز نماز صبح ازمادرش برای چند روز اجازهٔ رفتن دربصره راخواست صابره از خواهش اوبحیرت وامانده گفت :

عزیزم ، عروسی برادرت پیشروست توآنجا بخاطر چه میروی ؟

– مادرجان من یکروز پیش از عروسی میآیم .

– نی عزیزم تاختم عروسی ، بودنت درخانه ضروریست.

– مادرجان مرا اجازه بدهید !

صابره اندکی به قهر شده گفت : نعیم تاحال فکر میکردم که تو به تمام معنی فرزند یکمجاهدهستی ، اما اینتصور من غلط ثابتشد، تواز شرکت درعروسی وخوشی برادرت انکار میکنی نعیم تو با عبدالله حسد...؟

– حسد ! مادرجان شما چه میگوئید، من چرا بابرادر خود حسد کنم، من میخواهم که همه هستی خودرا به اوبذر نمایم ...

– عزیزم خدا کندتصور من غلط باشد. مگر اینگونه خاموشی هاوبی دلیل صحرا رفتنهای تو غیرازاین چه میتواند باشد .

– مادرجان من معذرت میخواهم .

صابره پیش آمده دست به شانه نعیم گذاشته گفت :

فرزند عزیزم ! سینهٔ مجاهدین خیلی ها فراخ میباشد

نعیم امشب بصحرا نرفت ، بعداز صرف طعام دربسترش هر طرف پهلوداده تامدتها فکر میکرد، درقلب او چنین تشویش ایجادگردیدکه آنچه که مادرم ازطرز عمل من

برداشت کرده شاید عبدالله نیز چیزی فهمیده باشد، این تشویش عزم برون رفتن اورا هنوز بیشتر محکم ساخت.

نیم شب از بستر خواب بلند شده لباس را عوض نمود وبطرف اصطبل رفته اسپش را زین کرد، میخواست اسپ را ازاصطبل برون آردکه بخاطرش چیزی آمدوباره اسپ را رها نموده به صحن حویلی درنزدیکی بستر عذرا آمده ایستاد.

عذرا نیز از چندروز به اینطرف به بیدار خوابی عادت گرفته بود، اودربستر هرطرف پهلو خورده تمام حرکات نعیم را میدید، وقتی نعیم بطرف او نزدیک آمد قلب اش میلرزید، اوبخاطریکه بفهماندکه بخواب رفته چشمانش را بربست، نعیم تالحظهٔ آنجا ایستاد، فروغ ماه برچهرهٔ عذرا چنان معلوم میساخت که گویا مهتاب آسمان باماه زمین مقابله دارد، نگاه نعیم چنان طرف عذرا متوجه بودکه تالحظه ها نعیم بفکر گردوپیش خود نشد، او نفس درازی کشیده باکلمات پرسوزی گفت:

- عذرا عروسی ات مبارک باد!

ازشنیدن این جمله اززبان نعیم لرزه براندام عذرا طاری شد، وچنان احساس میکردکسی او را درخندقی انداخته وازسرش خاک میریزد، نفس اش تنگی میکرد میخواست فریاد بکشدامادستنامرئی کسی اورا باخشونت مانع میشد. دلش میخواستکه ازجا بلندشده بپای نعیم سرنهاده بپرسد که دریئمورد قصور ازکیست؟ واو چرا چنین‌گفت؟... اما آواز قلب لرزان ومضطرب همچنان دردل پوشیده میماندواو حتی جرائت نتوانست چشم کشوده طرف نعیم نگاهی بکند.

نعیم دوباره بخاطر اسپ جانب اصطبل رفت ، عذرا از بستر بلند شده ازخانه برون درسایه دیواری ایستاد نعیم با اسپ بیرون آمد ، عذرا پیش آمده برسرراه نعیم ایستاده شد .

- نعیم توکجا میری ؟
- عذرا .... توازخواب بلندشدی ؟
- من کجا خواب بودم .... نعیم ببین ..... !

عذرا بیشتر ازین چیزی گفته نتوانست وقبل ازختم کلامش به پیش آمده ازدست نعیم لگام اسپ را گرفت .

- عذرا مانع رفتن من نشو، مرا اجازه بده بروم !
- نعیم توکجا میری ؟ " عذرا بعدازمدتها اورا نام گرفته خطاب میکند "
- عذرا من بخاطر چند روزی بصره میروم .
- اما چرا حالا ؟
- عذرا تومیپرسی که من چراحالامیروم مگرخودت نمی دانی ؟

عذرا میدانست که قلبش میلرزید ، دندانهایش بهم میسائید ، او لگام اسپ نعیم را رها نموده چشمان پر اشک اش را باهردو دست پنهان نمود ...

نعیم : عذرا شاید تو ندانی که قطرات این اشک تو چقدر پیش من ارزشمند است ، اما بودن مندرینجا مناسب نیست ، من با این حالت اندوه وغم ترانیز غمگین خواهم کرد ، چند روزی اگر دربصره باشم وضع من بهتر خواهد شد ، من کوشش میکنم یک دو روز قبل ازعروسی توبیایم .

عذرا ! من ازین مسئله خیلی خرسندم توهم باید خرسند باشی، کسی‌که شوهرتو میشوداز من برتر وبالاتر است کاش ! به تو معلوم میبودکه من چقدر با برادرخودمحبت دارم .

عذرا ! این اشکها را مگذار که درپیش روی او بریزد

عذرا پرسید : براستی تو میری نعیم ؟

– من نمیخواهم که هرروز از ثبات وپایداری امامتحان گرفته شود، عذرا دیگر بطرف من باآن نگاه مبین برو !

عذرا خاموش برگشت وبعداز چند قدمی روتافته طرف نعیم‌دیدکه او تاهنوز هم یکپا درکاب طرف عذرا میدید عذرا رو گردانده باتیزی برگشت وروبه بستر افتادد خاموشانه می گریست .

نعیم براسپ سوارشده هنوز چندقدم پیش رفته بود که کسی از عقب دویده لگام اسپ را محکم بگرفت ، نعیم سراسیمه شده دیدکه روبرویش عبدالله ایستاده است .

نعیم حیرت زده شده : برادرجان !

عبدالله باصدای رعب‌آمیز : پائین شو !

– برادرمن کدام جائی روان هستم !

– من میدانم توپائین آی !

نعیم از اسپ پائین آمد، عبدالله بیکدست لگام وبدست دیگر دست نعیم را گرفته بطرف خانه برگشت .وقتی بخانه آمد گفت :

اسپ را به اصطبل ببند وزود بیا !

نعیم‌میخواست چیزی بگویدامامالت حاکمانه عبدالله

اورا مجبور بقبول دستورش میساخت . اواسپ را به اصطبل بربسته دوباره به‌نزدیک برادرش آمده‌ایستاد .

عذرا دربستر هرطرف پهلو خورده تمام این حالات را مشاهده میکرد . عبدالله باز از بازوی نعیم بگرفته او رابیکی ازاطاقها باخود برد .

عذرا باترس ولرز ازجا برخاست وباآرامی گام‌برداشته تانزدیک اطاق آمد ودرعقب دروازه ایستادشدد به سخنان عبدالله ونعیم گوش میداد .

عبدالله : شمع را روشن کن .

نعیم شمع را روشن نمود ، درصحن اطاق فرشی هموار بود عبدالله به بالای فرش نشسته طرف نعیم نیز اشاره‌نشستن کرد .

نعیم : برادرجان توبمن چه میخواهی بگوئی ؟

– چیزی نی بنشین .

– من جائی روانه بودم .

– من از رفتن تومانع نمیشوم ، بنشین چیزی کار ضروری است .

نعیم پریشان گردیده بنشست ، عبدالله ازیک بکس کاغذ وقلم برون آورده شروع به نوشتن کرد . بعدازختم تحریر عبدالله باتبسم طرف نعیم دید وگفت :

نعیم تو روانه بصره هستی ؟

نعیم : برادر من نمیدانستم که توجاسوس‌هم هستی !

– نعیم‌من معذرت میخواهم‌ازتونی ازعذرا جاسوسی کردم .

کـــردم !

– برادر جان ! شما درمورد عذرا بهتر است چیـزی نپرسید .

عبدالله درپاسخ او چشمش را طرف نعیم دوخت ، نعیم قدری مرعوب گردیده سرپائین انداخت ، عبدالله دستش را پیش برده باآهستگی سرش را بلند نمود وگفت .

نعیم ! من هرگز درمورد تو وعذرا نمیتوانم غلـط بسنجم ، تو برو به بصره واین نامه را به ماماییـت تسلیم کن . " باین گفته عبدالله نامه رابه نعیم داد."

نعیم : برادر چه نوشته ئی درین نامه .

– خودت بخوان ، من درین نامه به توجزای بزرگـــی تجویز نموده ام . " درنامه نوشته بود "

مامای عزیزم السلام علیکم !

ازینکه مستقبل عذرا همانگونه که برشما ارزش داشت بمن نیز با اهمیت بود لذا من عوض خود نعیم رااگـــر امتدار وضامن مستقبل اوببینم روحا" تسکین میشـــوم بیشتر ازین چه بنویسم ، شما خود میتوانید بفهمید کــ من چرا این نامه رانوشته ام امید است به حرف مـــن توجه داشته باشید من میخواهم قبل از ختم ایام رخصتی من عروسی نعیم وعذرا صورت بگیرد ، تاریخ مناسب راشمـا تعیین نمائیـــد .

" عبدالله شمـا "

تاختم نامه‌که چشمان نعیم پرازآب‌شده بود گفت : برادر من این‌نامه را نمیبرم عروسی عذرا بایدباشما باشد

مرا عفو کن برادر ! ی
عبدالله : توفکر میکنی که من بخاطر خوشی خودخرسند یکعمر برادرکوچک خود را قربان میکنم .
نعیم : مرا بیشتر ازین شرمسار نسازید .
عبدالله : منکه به تو چیزی نکرده‌ام ، نعیم! بیشتر ازتونزد من خوشی خاطر عذرا مطرح است ، یکجائی شما هر دوا زابتداء بمن خوش‌آیند بود ، وآنچه احسانی که تو میخواستی بمن بکنی من میخواهم به عذرا بکنم ، بروکه صبح نزدیک است تا فردا باید واپس برگردی تاید ماما یم باتو یکجا بیاید . برو :
- برادرشما چه میگوئید ، من نمیروم !
- نعیم ضد مکن ، خوش‌نگهداشتن عذرا فریضه هردوی ماوتوست ؟
- برادر ....
عبدالله اندکی بقهر شده گفت : بروگفتم برو ، سپس از بازوی نعیم گرفت واز اطاق بیرون آورد .
عذرا چون آندو را درحال بیرون آمدن دیدباآهستگی ازآنجا بطرف بسترش رفت . عبدالله چون نعیم‌را متردد دید خودش‌به اصطبل رفته اسپ رابیرون آورد ، هردوبرادر ازخانه بیرون رفتند اندکی بعد آواز سم اسپ بگوش عذرا آمد .

عبدالله واپس بخانه آمده بخاطر سپاس ازخدا وسد بزرگ روبه قبله ایستاد .

صبح هنگام صابره بستر نعیم را خالی دیده به اصطبل رفت که عبدالله درآنجا به اسپ خود کاه میداد صابره چون اسپ نعیم‌را درآنجا ندیداندکی پریشان شده ایستاد عبدالله به هدف او پی برده گفت :

– مادرجان شما درجستجوی نعیم هستید ؟

– هان کجاست او ؟

– اوبخاطر یک کار ضروری بیرون رفته است .

عبدالله بعد ازین جواب ، اندکی فکر نموده پرسید .

مادرجان ! عروسی نعیم چه وقت صورتمیگیرد ؟

– عبدالله عزیزم ! حالا ازتو بشود ، نوبت اوهم میرسد .

– مادرجان ! من‌میخواهم اوپیش ازمن‌عروسی کند .

– بچیم : من‌میدانم‌که تو اورا بسیار دوست داری من غافل نیستم ، من بخاطر او نیزدرتلاش‌خویشی هستم ، خدا کند کدام‌دختر همانند عذرا پیدا شود .

– مادرجان عذرا ونعیم ازطفلی باهم یکجا بودند .

– هان بچیم !

– مادرجان من میخواهم که آندو همیشه باهم یکجا باشند .

– مطلبت اینست که یعنی .... !

– هان من میخواهم که عروسی عذرا با نعیم صورت گیرد.

صابره حیران‌شده طرف عبدالله دیدوبا محبت هردودستش را برسر عبدالله گذاشت و ....

راه دیگر

نعیم همینکه درشهر بصره داخل گردیدباطلحه یکتن ازهمصنفانش روبروشد، ازگفته های او به نعیم معلوم شد که امروز بعدازنماز جمعه درمسجد شهر جلسه بزرگی تحت صدارت ابن عامر منعقد شدنیست، مسلمانان قصد حمله بر سند را داشتندکه قیادت سپاه به محمد بن قاسم تفویض گردیده بود، حجاج بن یوسف فریضه ترغیب وتشویق مردم بصره بجهاد را به ابن عامر واگذارشده خودش بخاطرجلب همکاری مردم کوفه به آن صوب رفته بود، ازتقریر وخطابه ابن عامر توقع میرفت که بمردم بصره حالت امیدوارکننده ایجادکند، امادرشهر شخصی درویش نمائی بنام ابن صادق آمده بود که پیر وان شرارت پیشه او درهرجا با اعلان جهاددرسند مخالفت نموده طورمخفی فعالیت داشتند، در بصره چنین خطر احساس میشدکه بااشتراک وسهم گیری آنها درجلسه کدام دگرگونی رخ ندهد.

نعیم باطلحه یکجا صحبت کنان بخانه او رسیدند واسپ را درآنجا گذاشته هردو بطرف مسجد روانه شدند

آنروز مسجد از گذشته‌ها بیشتر مجلل بود.

بعدازادای نماز ابن عامر برمنبر نمایانگردید، او هنوز چیزی نگفته بود که یکجماعت دوهزار نفری با سرو صدائی داخل مسجد شدند که درپیشا پیش آنها شخص جسیمی

قرار داشت که عبای سیاه به تن دستار سفید بسر و دیهره ٔ از دانه‌های قیمتی بگردنش آویزان بود، طلحه طرف شخص نو وارد اشاره نموده گفت: ببین آن شخص ابن صادق است من میترسم که او حتماً درین مجلس کدام هنگامه ئی ایجاد نیکند.

ابن صادق درفاصلهٔ چندمتری نعیم نشست و به پیروی ازاو گروه عقبی نیز به هرجا نشستند.

ابن عامر که منتظر آرام نشستن آنها بودبالاخره به خطابهٔ خود آغاز نمود، ای فدائیان غیور اسلام! دنیا طی هشتاد یا نود سال گذشته غیرت شجاعت، صبرواستقامت جلال وعظمت بابا واجداد مارا امتحان نموده است درآن ـ عهد با نیروهای بزرگ دنیا مقابله نمودیم ،پادشاهان بزرگ وجابر زمانه راسرنگون کردیم ، داستان پیروزی های ماازآنجا آغاز میبایدکه وقتی طوفان کفر ولادینی بخاطر محوساختن پروانه‌های شمع رسالت‌جانب‌جاردیواری مدینه پیشتازی میکردند وآن سه صدو سیزده تن فدائیان رسول (ص) بقصد سیرآب ساختن نخل اسلام باخون پاک شان دربرابر تیرها نیزه ها وشمشیرهای دشمن سینه‌های خودرا سپر نموده بودند، بعدازآن فتح بزرگ دیگر ما پرچم توحید رابرداشته به تعقیب کفر برون آمدیم ودرکنارهای مختلف دنیاجاگرفتیم اماتاحال هم درین زمین پهناور مناطقی زیادی هست که درآنجاها آخرین پیغام خداوندی تاهنوز نرسیده، واین فریضه‌ماستکه بایدپیام خداوند خودرادرسرا سر دنیا برسانیم وقانون اورا درزمین او نافذ نمایم زیرا این‌همان قانونیستکه از طفیل آن ملل ضعیف

ونیرومنددردایره وسیع مساوات وبرابری یکجا میتوانند زیست نمایندوانسانهای مظلوم میتوانندازبرکت آن به حقوق تلف شدهٔ خود نایل آیند .

تاریخ شاهد است که تاامروز هرنیروی عظیمی چون در برابر این قانون جهان شمول مخالفت ومقابله نموده به سختی شکست خورده است .

مسلمانان ! من درحیرتم ازینکه چگونه " راجه "سند غیرت ما را به امتحان فراخوانده ؟ اوچگونه درک کرده است که مسلمانان از ناحیه خانه جنگی آنقدر ضعیف وناتوا ن شده اندکه حتی توهین زنان خودرا باخاموشی تحملمیکنند .

ای مجاهدین ! حالا فرصت امتحان غیرت شماست هدف من این نیست که شما باجذبه انتقام قیام نمائید ، ما میتوانیم (راجه سند) رامعاف نمایم اما مابصفت یک مسلمان وعلمبردار عدل ومساوات نمیتوانیم حکومت استبدادی اورابرمردم مظلوم هندوستان ، تحمل نمایم ، (راجه واهر) بامحبوس ساختن چند تن از مسلمانان. ما رادعوت نموده است که تا ملیونها افراد سندی راازپنجهٔ آهنین استبداد او برهانیم .

ای مجاهدین ! برخیزیدوبانوازش طبل پیروزی خود راتاآخرین نقطه هندوستان برسانید.

هنوز گفتار ابن‌عامر خاتمه نیافته بودکه ابن صادق ازجابلند شده باصدای بلند خطاب بمردم گفت :

مسلمانان ! من ابن عامر را بزرگ خود میپندارم ، و دراخلاص من نسبت به او هیچ شکی نیست ، اما این مسئله

خیلی تاسف آور است که یک چنین انسان عالی سیرت نیز آلهٔ دست انسان هوس پرستی چون حجاج بن یوسف قرار گرفته و برای شما تجاویز برهم زدن صلح جهانی را پیشنهاد میکند. اهل بصره که نسبت مظالم گذشته حجاج بن یوسف اکثراً با او مخالفت داشته از مدتها منتظر یک چنین شخصی که جرائت مقابله علنی را داشته باشد، بودند، با حیرت طرف این صادق مینگریستند.

این عامر میخواست چیزی بگوید اما آواز نحیف او در برابر صدای رسای این صادق پیچیده ماند (او گفت)

ای مردم ا رژیم موجوده ازین فتوحات بجز از بدست آوردن مال غنیمت وتوسعه امپراطوری اش هدف دیگری ندارد، اما اندکی با تعمق نظر نمائید که چقدر انسان های بی گناه فدای هوس توسعه طلبی وزر اندوزی ها گردیده اند. چقدر از اطفال معصوم، یتیم وزنان عفیف بیوه شدند، من هزاران حسد برادران آ فرزندان وپدران بی گناه شما را درمیدانهای ترکستان بچشم سر مشاهده کرده ام من بی تابی وبیقراری زخمی های شما را دیده ام. من بعد از دیدن وملاحظه این همه مناظر عبرتناک مجبور شده ام تا بگویم که خون مسلمانان هنوز اینقدر بی ارزش نشده که بخاطر شهرت یافتن حجاج بیدریغ ریختانده شود.

مسلمانان! من مخالف جهاد نیستم. لیکن باید بگویم که در ابتدا ما بخاطری بجهاد ضرورت داشتیم که ضعیف بودیم وکفار بخاطر نابودی ما کمربسته بودند اما حالا ما نیرومندیم ما از هیچ دشمنی احساس خطر نمیکنیم حالا لازم برما آنست که تا درجهت خانهٔ امن وامنیت

ساختن دنیا دست بکار شویم .

مسلمانان ! همه آن جنگهائی راکه حجاج بخاطر توسعه طلبی انجام داده نمیتوانیم لفظ جهادرا بر آن اطلاق نمائیم .

" ابن عامر حاضرین را از سخنان ابن صادق متاءثر دیده به آواز بلند گفت : "

مسلمانان ! من نمیدانستم که هنوز درمیان ما انسانهای شریری هستندکه ...

" ابن صادق قبل از آنکه سخن ابن عامر تکمیل شود باآواز بلند گفت : "

ای مردم ! من خجالت میکنم که انسانهای معززی چون ابن عامر نیز درشمار جاسوسهای حجاج قراردارند.

" یکی ازپیروان ابن صادق بلند شده صدا کرد. "

جاسوس حجاج را بیرون کنید .

حربهٔ ابن صادق کارگر افتاده بعضی مردم "جاسوس حجاج ، جاسوس حجاج . "گویان ازمجلس برون رفتند وسخنان توهین آمیزی نسبت به ابن عامر بلند میشد، یک تن ازشاگردان ابن عامر کلمات نادرستی راکه راجع به استاد مهربانش گفته میشد تحمل نتوانسته با مشت بدهان یکی ازگویندگان کوفت. همان بودکه درمسجد هنگامه ئی برپا شد مردم یکی بجان دیگر افتادند .

محمد بن قاسم سخت سراسیمه بود، باربارد دستش به قبضهٔ شمشیر میرفت اما از اشاره استاد واحترام مسجد خاموش میماند .

درچنین حالت حساس نعیم ازدحام را دوشق نموده به

پیش آمد وبرمنبر بالا شده باآواز دلکش اش شروع بتلاو قرآن کریم نمود. الفاظ قرآن کریم چون بگوش مردم رسید همه یکدیگر را به شنیدن آن تلقین میکردند . ابن صادق که بخاطر برهم زدن جلسه آمده بود میخواست باردگر هنگامهٔ برپاشود، اما از احترام مردم نسبت به قرآن واز خطر جان خودش خاموش شد، نعیم همزمان باخاموشی مردم شروع به سخنرانی کرد . " اوگفت "

ای مردم بد قسمت بصره ! ازقهرخدا بترسید و باندیشید که شما درکجا ایدوچه میکنید، افسوس! بخاطر اعمار همان مسجدی که بابا واجدادشما خون واستخوان خود راعرضه میکردند امروز شما حتی درداخل آنها ازفتنه گری هم باز نمی ایستید .

" سخنان نعیم آرامشی درسراسر مسجد برپا نموده او اندکی بالهجهٔ تراژیدی گفت :"

این همان مقامیست که پدران شما ازپانهادن درآنجا لرزه براندامشان از ترس خدا طاری میشد، وقبل ازداخل شدن درینجا تمام گرفتاری ها وآلایشات دینوی رافراموش میکردند، امروز من حیران برانم که درذهنیت شما ینقدر دگرگونی وانقلاب بزرگ چگونه پیدا شده ، من باورنمیکردم که ایمان شما اینقدر ضعیف شده باشد، شما اولاد همان مجاهدینی هستیدکه ایشان درراه خدا وعشق رسول (ص)جان های خود را قربان میکردند، اگرشما احساس میداشتیدکه خواه مخواه روزی باپدران خودروبرو میشوید، هرگزاجازه نمیدادید که چنین عمل نادرست وحرکت بیجا ازشما سرمیزد

من میدانم که این جرئت را بشما کسان دیگری ایجاد کرده اند.

" هدف نعیم ابن صادق بود، مردم نیز روبه عقب گردانیده طرف او میدیدند، و ابن صادق با درک حساسی فرصت خواست تاثیر گفتار نعیم را از قلب مردم برباید ازجا بلند شده گفت. "

ای مردم! اینهم جاسوس حجاج است، اورا برون بکشید!

" او میخواست بیش از اینهم چیزی بگوید که نعیم به آوازبلند ولهجهٔ قهر آمیز گفت: "

فرض کنید من جاسوس حجاج ام، اما خائن به اسلام نیستم ای مردم نادان بصره!

شما لحظهٔ قبل اززبان این مرد شنیدیدکه میگفت مسلمانان وقتی ضرورت جهاد داشتند که ضعیف بودند اما شما ازین گفتهٔ او هیچ عکس العملی نشان ندادید واحساساتی نشدید، آیا هیچکسی ازشما فکر نکرد که هر فرد از مسلمانان قرون اولیه ازلحاظ صبرواستقامت ونیرو مندی ازتمام ماوشما فوقیت داشت.

میدانید آنها کی بودندوچه ها کرده رفتند،؟ بشما معلوم نبود که نزد آنها چه بود؟ نزد آنها خلوص صدیق اکبر، جلال حضرت عمر، غنای حضرت عثمان وشجاعت حضرت علی ودعا های نیک محبوبترین پیامبر خدا (ص) باآنها همراه بود شما بیاد دارید آنگاهیکه سه صدوسیزده نفر دراولین مقابله کفر واسلام تیغ وکفن باخود گرفته بکارزار رفتندکه سرور دوجهان فرمود: امروز کافهٔ ملت

اسلام بخاطر مقابله باکافه ملت کفر روانه شده . اما امروز یک انسان ذلیل وپست می آید وبه روبروی شما میگویدکه نعوذ بالله آنها نسبت از ما ضعیف وکمزور بودند .

" حاضرین ازسخنان نعیم تحت تاثیر آمده کسی از میانه نعره الله اکبر بلند نمود وسایرین به تقلیدازو تکبیر گفتند ، بعضی ها روگردانده طرف ابن صادق می دیدند وزمزمه کنان اورا ملامت میکردند نعیم به ادامه سخنانش گفت : "

دوستان وبزرگواران ! اتهام توسعه طلبی وزراندوزی به حق مجاهدینی که جان ومال وهمه خواهشات دینوی شانرا درراه خدا (ج) قربان میکنند ظلم است . اگرآنها هوس دینوی میداشتند هرگز آن احساس وجذبه که یک تعداد محدود مجاهدینی را دربرابر اردوی بیشمار کفار آماده قیام کرده بود درآنها دیده نمیشد . اگر هدف آنها جا طلبی وحکمروائی میبودبه ساکنین مناطق مفتوحه حق مساوی قایل نمیشدندهمین امروز هم درمیان ما چنین کسی نیست که بجای شهادت ، مال غنیمت را هدف قرارداده حاضر میدان شود . درست استکه مجاهد ازحکمروائی وجاه طلبی بی نیاز است ، اما با افتخار وسربلند زیستن آنهائی که درراه خدا (ج) ازهمه چیز گذشته اند ، نباید تعجب کرد . سلطنت جزء لاینفک فقیری مجاهد است .

مسلمانان ! اگرصفحات تاریخ گذشتهٔ ما ازخلوص ایمان صدیق اکبر لبریز باشد ، خالی ازداستانهای فقت

عبدالله بن اُبی نیز نیست ، هدف آنهائی که بر نقش قدم صدیق اکبر راه میرفتند سربلندی اسلام ومسلمین بود اما پیروان عبدالله بن اُبی همیشه سد راه ترقی اسلام قرارمیگرفتند. بالاخره نتیجه چه شد؟ من ازین پیرو عبدالله بن اُبی سوال دارم . ؟ .

" ابن صادق حالت روباهی را بخود گرفته بود که ازچهارطرف درحلقه شکارچیان بند مانده باشد. اومتیقن بودکه این جوان فصیح بیان باچند حمله وکلمه‌دیگر همه اهل محلس را برعلیه او مشتعل میکنند، اوچون به اطراف خود نگاه کرددید همه طرف او بادرشتی می بینند فوراً بآهستگی خود را به عقب‌کشید، کسی ازاهل محلس صداکرد "که منافق میگریزد بگیرید !" چند جوان‌دیگر " بگیر بگیر" گویان براو حمله نمودند، پیروان او کوشیدندتا اورا از این بلا نجات دهد اما از توانشان نبود، کسی بامشت‌کسی بالگد اورا میکوفت تا آنکه محمد بن قاسم دویده پیش آمدواو را بامشکل ازچنگ مردم‌نجات داد .

ابن صادق همزمان باآنکه ازچنگ‌مداحان‌وهواخواهان خودرهاشد پابسر نهاده فرارکرد . چندجوان دلاور به تعقیب‌صید فراری روانه شدنداما محمد بن قاسم آنها را مانع شد. پیروان ابن صادق یکی بعد دیگر ازمسجد برون آمدند ، مردم دوباره چون متوجه نعیم شدند به سخن خود ادامه داده گفت :

درین دنیای که هرذرهٔ بخاطر بقای خود لازمیست دربرابر ذرات‌دیگر مقاومت‌داشته باشد جهاد برای یک فرد مسلمان ازجمله مهمترین فرایض‌بحساب میرود. بخاطر

اینکه ازدنیا خانهٔ امنی درست گردد باید آتشکده کفر راخاموش وسرد ساخت .

نعره های تکبیر اسلاف ما درجنگهای بدر ، حنین، قادسیه یرموک واجنادین بمثابهٔ جواب فریاد انسانهای بود که درمیان آتش فروزان کفر دست وپا میزدند ، وامروز انسان های رنجور سرزمین سند بی تابانه گوش به آواز شمشیر های ما دارند .

مسلمانان! شاید شما فریاد فرزندان تانرا که درداخل زندانهای (راجه سند) بسر میبرندشنیده باشید ، من شما را به فتح سرزمین سند بشارت میدهم ...

مجاهد شمشیر خداست هرسری که درسرا براو عصیان کند قطع میشود ، (راجهٔ مغرورسند) تیزی شمشیر وقوت بازوی شمارا به امتحان فرا خوانده است .

مجاهدین ! برخیزید وثابت سازیدکه تاهنوز هم دررگ جان شما خون شهسواران عرب منجمد نشده ، یکطرف خداوند (ج) ازجذبه جهاد شما وطرف دیگرجهان از غیرت و شجاعت شما میخواهد امتحان بگیردآیا شما آماده این امتحان هستید ؟؟.

جوان وپیر همه بانعره های فلکتاز خود به چیلنج - مجاهد کم سن پاسخ گفتند :

ما آماده ایم ... ما آماده ایم ...

نعیم جانب استاد سالخورده اش نگاه کردکه برلبانش وبردیده گانش اشک مسرت حلقه زده بود ، ابن عامر دوباره ازجا بلند شده بعد از یک خطابه مختصر به آنهائیکه داوطلبانه حاضر جهادشده بودند هدایات لازم

اراثه داشته مجلس‌را خاتمه‌داد .

۲

شب هنگام درخانه محمدبن قاسم ابن عامر ، سعید ، نعیم عدهٔ از معززین شهر درمورد واقعه امروزی تبصره میکردند ، نعیم آنروز نه تنها نوجوانان بصره را بخود گرویده ساخته بود بلکه افراد کهن‌سال شهر نیز ازجرئت او تحسین وتقدیر مینمودند ، ابن عامر شاگردجوانش رابه خوبی میشناخت او میدانست که شاگردش نعیم باجبین کشاده صلاحیت مقابله باخطرناکترین حوادث را بدرجه اتم دارا است اما امروز آنچه که نعیم انجام داد بمراتب ازتوقع او بالاتربود ، سعید نیز از خرسندی به پیراهن نمیگنجید اوبارباز طرف نعیم میدید وهرمرتبه بخاطر درازی عمر نعیم دعا مینمود ، اوبعد از سخنرانی بخاطر حوصله افزائی نعیم قبل از همه دست بلند نموده حاضر جهادشده بود ، وباوجودیکه موجودیت او درمکتب خیلی هاضرور بود ابن عامر اجازه رفتنش بجهاد راداده بود ، بازوان ضعیف ابن عامر باآنکه توان حمل شمشیر رانداشت حاضر شد تا با محمد بن قاسم ونعیم یکجا بجهاد بروداما اهل بصره همگی بااو مخالفت نموده بیک زبان گفتندکه : " مدرسه به‌خدمات شما بیشتر ضرورت دارد" اهالی بصره میخواستند سعید را نیز از رفتن مانع شوند اما محمد بن قاسم در گروپ های پیش قراول سپاه به سپه سالار تجربه کاری احساس ضرورت نموده اورا باخود برد .

هرلحظه و هرفیصلهٔ مجلس نعیم را بیک منزل قریب واز منزل دیگر دور میساخت ، اوسرپائین انداخته به سخنان اهل مجلس گوش میداد ، ابن عامر حسب عادت واقعات جنگهای بزرگ قرون اولیه را بیان مینمود .

کسی دق الباب کرد . نوکرمحمدبن قاسم دروازه راباز نمودکه مرد کهن سالی بیک دست جامه‌دان وبدست دیگرعصا داخل گردید ، نشان وداغ زخمهای دیرینهٔ جبین ورخسار او بیانگر آن بودکه اودریک زمانه بانیزه‌وشمشیربازی‌کرده است . ابن عامر اورا شناخته ازجابرخاست وچندقدمی پیش رفته بااومصافحت‌کرد . پیرمردباصدای نحیف اش گفت : من درمکتب به جستجوی شما رفتم آنجا بمن گفتند که شما درینجا هستید .

ابن عامر : شما خیلی بزحمت‌شدید ، بنشینید !

پیرمرد به پهلوی ابن‌عامر نشست .

ابن عامر : بعدازمدتهای زیادی زیارت شما نصیب شد ، چه وقت وچگونه آمدید ؟

پیرمرد : امروز کسی واقعات مسجد را برایم قصه نمودحالا من درجستجوی همان جوان ام که پیر وجوان بصره داستان همت وشجاعت اورا برزبان دارند ، من میدانستم که اوفرزند عبدالرحمن هست ، پدرعبدالرحمن ازجمله بهترین دوستانم بود ، اگرشما بااوجوان برخوردیداینک چندچیزی راازطرف من به او پیش نمائید .

پیرمرد با این گفته جامه دان راباز نموده گفت : پریروز از ترکستان احوال رسیدکه عبیده شهیدشده است .

ابن عامر : عبیده کیست ؟ نواسه‌شما ؟

بلی همان ... شمشیر وزره او درخانه بیکار افتاده بود وفعلا" درخانواده من کسی که حق این چیز ها را بجا آرد نیست ، ازینجهت میخواهم که این همه به مجاهدی قسم هدیه داده شود .

ابن عامر جانب نعیم دید ، اوبهدف استادش پی برده ازجا برخاست وبه نزدیک پیرمرد آمده نشست وگفت : من ازقدردانی شما ممنونم ، اگرتوانستم من این تحایف شما را درست استعمال میکنم ، شما بحق من دعاکنید .

درحوالی نیمه شب مجلس خاتمه یافت ومردم هرکدام بخانه های خود برگشتند ، نعیم میخواست باهمراه ماما یش سعید برود اما محمد بن قاسم اورا مانع شد .

بنابراصرار محمد بن قاسم سعید به نعیم اجازه داد تاشب را درهمانجا سپری کند ، نعیم ومحمد بن قاسم جهت رخصتکردن ابن عامر وسعید ازخانه برون آمده تافاصله دور آنها راهمراهی کردند ، سعید تاهنوز فرصتیافته بودتابانعیم درمورد گذارشاتخانه چیزی بپرسد ، اودراثناء راه باکمی توقف پرسید :

سعید : خانه خیرت بود .

- بلی ماماجان همه صحت بودند ، مادرجانم ......!

نعیم چیزی میخواست بگویداما بخاطر برون آوردن خط دست به جیبش برد اما چیزی فکر نموده دستش راخالی برون آورد .

سعید : بگو همشیره چه میگفت ؟

- ماماجان اوبشما سلام میگفت .

بعدا" که نعیم به بستر رفت خوابش نمی‌بردوهرطرف

بهلو میزد لحظاتی قبل از نماز چشمش پیش رفته بود که بخواب دید او از محبوبه اش که درفضای دلفریب نخلستان دهکده نغمهٔ محبت وسرور سرمیداد به فرسنگها دوردرمیدان های وسیع سنددرروبروی مناظر وحشتبار جنگایستاده است.

روز بعدش نعیم بصفت یک سالارهمراه با ارتش روانه گردید، او درهرقدم کاخ دیرینه آرزوهایش را رخنه نموده دردنیای جدید خواهشات وتمنیات روبه پیش میرفته‌لحظاتی قبل ازشام قافلهٔ ازیک تپهٔ بلندی میگذشت، ازآنجا همان نخلستانیکه اوبهترین‌ایام زندگی اش را آنجا سپری کرده بودبنظر میرسید، دهکدهٔآرزوهای جوان ومعصومش ازآنجا درفاصله دومیلی دورازراه قرارداشت، دلش میخواست که لگام اسپ را گرداند وبیک جست اسپ خودرا به آن صحرا برساندوچند جملهٔ وداعیه گفته بشنود، اما قلب مجاهدانه اش براین عواطف لطیف غالب آمد ،اوباری نامه راازجیب برون آورد وخواند وسپس بجیبش کرد.

۳

آنطرف عذرا بعد ازشنیدن آخرین گفتگوی نعیم وعبدالله ازخوشی ومسرت دردنیا نمی گنجید، روحش ازفرط مسرت درآسمان هفتم میرقصید، شب همه شب باوجود بیدار خوابی چهره اش ازحد معمول بیشتر بشاش وترو تازه بود، بعد از سوختن‌درآتش یاٴس نخل امیدی که دوبارد سرسبز وشاداب شدازاحسان بس بزرگ خداوندی بود.

عذرا امروز خود را مرهون احسان‌عبدالله می انگاشت

واگر درین مسرت تصور واندیشهٔ هم که رخنه میکرد این بودکه این خوشی شرمندهٔ احسان عبدالله بود. اوفکر میکرد که این احسان عبدالله بخاطر نعیم نبود بلکه برای هردوبود، چقدرمحبت عبدالله بی آلایشانه بود،.. وقلب اوچقدر صدمه‌دیده باشد ؟.. کاش با او این صدمه نمیرسید کاش من با نعیم اینقدر محبت نمیداشتم وقلب عبدالله را نمی شکستم ... قلب مملو ازین گونه خیالات ازحرکت بازمانده بود اما این آواز نحیف غم دربرابر نغمه های پرجوش مسرت وخوشی نابود میشد ...

عذرا فکر میکرد که نعیم قبل از شام برمیگردداوروز انتظاری را بنهایت با مشکل سپری نمود، شام شد امانعیم برنگشت ، ووقتی سایه شام به تاریکی شب مبدل شده ستاره گان زیر چتر قیرگون آسمان به چشمک زدن آغازیدند بی صبری عذرا شدت گرفت ، نیمهٔ ازشب گذشته بودکه عذرا شب غم را صبح امید انگاشته چشمش بخواب رفت . روز دوم بیشتر با بیقراری سپری گردیده شب آینده ازشب گذشته بیشتر طولانی بنظرش میآمد .

صبح رفت وشام آمد اما از نعیم خبری نبود. درحوالی شام عذرا از خانه برون آمده درفاصله کمی بیک بلندی بالارفت وچشم براه نعیم شد، هرباریکه درراه بصره اندکی بیشتر گرد وغبار بالامیشدگمان میکردکه نعیم باشد، اما چون هرمرتبه گمانش غلط ثابتمیشدا وهمچنان دست بالای قلب تپیده اش گذاشته می ایستاد، چندین اسپ واشتر سوار گذشت ، هرسواری ازدور بنظرش نعیم جلوه میکردا ما حتون نزدیک میشد اودست بردهان گذاشته رومیتافت ، هوای

گوارا ومعتدل شامگاهی می وزیدچوپانها بخانه های خویش برمی گشتند، عذرا میخواست بخانه برگردد اما آواز پای کسی بگوشش رسید، برگشته دید عبدالله طرف اومیآید، عذرا ازحیا وندامت چشمانش را پائین انداخت عبدالله چند قدم پیش آمد وگفت:

عذرا حالا خانه برو، تشویش مکن اوزود برمیگردد، دربصره عده ٔ ازبزرگان با او دوستی دارند شایدکدامیک به بالادستی او را مانع شده باشد.

عذرا با خاموشی طرف خانه روان شد، روز بعدش کسی ازبصره آمدازگفته ٔ او معلوم شد که نعیم بطرف سند سفر کرده است، با رسیدن اینخبر تصورات عجیبی دردل عبدالله صابره وعذرا ایجاد گردید، بذهن صابره وعبداله چنین خطور میکرد که نعیم از احسان برادرش خود داری خود را ترجیح داده باشد، وتصور عذرا از تصور آندو خیلی تفاوت داشت، واین کلمات عبدالله که " دربصره عده ٔ ازبزرگان بااو دوستی دارندوشاید کدامیک با بالادستی اورا مانع از آمدن شده باشد ..." عمیقا " درقلب اوتاثیر کرده بود، اوبارباربا خود میگفت که حسن وشجاعت نعیم شاید انسانهای بزرگواری را به او گرویده ساخته باشد اوشاید روابط خویشاوندی باآنها را باعث فخرخود تصور نماید، شاید هزاران دختر حسین وعالی نسب بصره خودرا فدای اوسازد... آخر من چه خوبی ئی دارم که او را ازمال مردم شدن مانع شوم ...واگر او واقعا " ضرورتی به رفتن جهادمیداشت چرا بعدازملاقات با ما نرفت ،؟! آخر درین خانه کی بودکه اورا ازین عمل خیرمانع میشد ؟.. تنها

علت پریشانی او درقریه من نبوده ام شایداوباکسی‌دیگری هم رشته محبت‌را بسته باشد ...

... اما نی ... این‌هرگز ممکن نیست ... نعیم نعیم من... چنین نیست ، او هرگز مرا فریب‌نمیدهد ، واگرفویب هم داد من چه حق گله را دارم .

۴

درآن عصر (دیبل) یکی ازشهرهای مشهور سندبود ، راجهٔ سند آنقدر به چار دیواری شهراعتماد داشت که بجای‌آنکه بمیدان آمده مقابله کند درداخل شهر باافواج بیشمار خود پناه گزین گردید ، محمدبن قاسم شهر را محاصره‌نموده با منجنیق شروع به سنگباران کرد ، اما مسلمانان طی تلاشهای چندروزه موفق به‌شکستن دیوارشهر نشدند ،با لاخره روزی یک سنگ بزرگی به گنبد معبد (بت) اصابت نمود که از اثر آن گنبد طلائی معبد ویران گردیده وهمراه با آن یک مجسمه قدیمی (بت) نیز پارچه پارچه شد ، (راجه داهر) شکست این بت‌رافال بدگرفته شب هنگام باسپاه خویش طرف برهمن آباد فرانمود .

بعدازفتح (دیبل) محمدبن قاسم بطرف (نیرون)پیش قدمی نمود که اهالی (نیرون) پیش از جنگ سلاح برزمین گذاشتند .

بعد از تصرف (نیرون) محمد بن قاسم قلعه های مشهور بلوچ وسیستان را فتح نمود . (راجه داهر) بعد ازرسیدن به برهمن آبادازتمام راجه ومهاراجه های

هندوستان درخواست کمک نمود. باساس درخواست او علاوه از دوصد فیل سوار تقریبا" پنجاه هزار اسپ سوار وچندین هزار پیاده به اردویش پیوستند، (راجه داهر) همراه بالشکر جرارش ازبرهمن آباد بیرون آمده درسواحل دریای سنددریک میدان وسیع اخذ موقع نموده به آمدن محمد بن قاسم انتظار شد.

محمد بن قاسم ازکشتی ها پل درست نموده ازدریای سند عبور نمود ودرشام روز ۱۹ جون سال۷۱۲ میلادی ارتش محمد بن قاسم درفاصلهٔ دومیلی قرارگاه (راجه) پائین آمد. فردا علی الصبح ازیکطرف صدای نی وسرنی وازطرف دیگر نعره‌های (الله اکبر) بلند گردیده هردولشکر به اساس قواعد جنگی آماده‌شده بطرف یکدیگر پیش آمدند.

محمد بن قاسم سپاهش را بگروپهای پنج پنجصدنفری تقسیم نموده دستور تعرض داده بود، ازینطرف با گروپ پیش قراول سند دوصد فیل طوفانی براه انداخته پیش آمدند اسپهای مسلمانان بدحواس گردیده به عقب روکردند، محمد بن قاسم ازمشاهده صحنه دستور تیرباران داد، یک فیل صف مسلمانان را رخنه نموده به پیش می آمد، محمد بن قاسم خواست خودش با او درگیر شود اما اسپش از رفتن به طرف فیل انکار نمود، لذا او مجبورا" از اسپ پائین آمده خرطوم فیل را با شمشیر قطع کرد، نعیم وسعید نیز به تقلید ازاو خرطوم دوفیل دیگر را قطع کردند، فیل های زخمی عقب برگشته صف سپاه خود را رخنه‌زده بیرون رفتند، فیل های باقیمانده چون دربرابر بارش تیرها تاب نیاوردند زخمی وزده شده صفوف اردوی سند رابرهم

ودرهم نمودند، محمد بن قاسم با استفاده ازفرصت صفوف پیشین سپاهش را به تعرض وصفوف عقبی را به درمحاصره کشیدن دشمن دستور داد. حملات شدید مسلمانان پای دشمن را از صحنه برون کشید، سعید همراه باچند تن مجاهد سرباز به صف حریف رخنه نموده تا قلب لشکر پیش رفت، نعیم که نخواست از ماهای قهرمانش عقب ماند او نیز با تندی راه خود را صاف نموده به نزدیک ما مایش رسید (راجه داهر) درمیان هواخواهان خود بیک کجاوه طلائی سوار برفیل صحنه جنگ را تماشا میکرد، درپیشاپیش او چند مجاور یک بت را برداشته ترانهٔ مخصوص را میخواندند. سعید گفت این بت آخرین متکای آنهاست اورا بشکن . .

نعیم یک تن از مجاورین را هدف تیر قرارداد که دست به سینه گذاشته از فیل افتاد، تیردوم سینه مجاور دیگر راشگافت که اوبت را رها نموده بخود مصروف شد این بت واقعا " آخرین متکای آنها ثابت شدزیرا باافتادن اوشور وغوغائی عجیبی میان اردوبالاگردید، سعیدباآنکه سخت زخمی بودبه پیش میرفت تاآنکه به فیل(راجه داهر) حمله نمود، هواخواهان راجه به اطراف اوجمع گردیده اورا به محاصره کشیدند، ازدیدن حالت سعید، نعیم همانند شیر گرسنه حمله نموده صفوف دشمن را برهم ودرهم ساخت وتا لحظهٔ درجستجوی سعید هرطرف میدید ما بنظرش نخورد، ناگهان اسپ خالی اورا هرطرف درجست وخیز دیده بطرف لاشهای انبار شده دشمن متوجه گردید، سعید بالای ده ها جسد افراددشمن بروی افتاده بود، نعیم پائین -

آمده سر ماما یش را بلند نموده و ماماجان! ماماجان گفته فریاد برکشید اما او چشمش را نگشود. نعیم انا لله وانا الیه راجعون برزبان آورده دوباره بر اسپ سوار شد، فیل (راجه داهر) آنقدر از او دور نبود اما هنوز هم یکدسته غیرمنظم سپاه دراطراف او قرارداشتند نعیم دوباره کمان برداشته به تیر اندازی شروع نمودکه ناگهان تیری به سینه (راجه) فرورفت او همانند بسمل به آغوش یکی از اطرافیانش سرنهاد با شایع شدن خبر قتل (راجه) ارتش سند بعد از بجا گذاشتن انبارهای لاش پای بفرار نهادند افراد شکستخورده دشمن بعضی به برهمن آباد وبعضی به (اردر) رو کردند.

بعد از این فتح بزرگ مسلمانان مصروف معالجه زخمیها وتکفین وتدفین شهداء خودشدند، درجسم سعید بیشتر از بیست زخم دیده میشد. وقتی او را به لحد میگذاشتند نعیم نامه را ازجیبش برون آورده به لحد انداخت.

محمد بن قاسم حیران شده پرسید: چه بود این؟

نعیم با چهره اندوهناک: یک خط.

محمد: چگونه خط

نعیم: عبدالله برای من داده بود ومن وعده کرده بودم که به ماما یم میرسانم اما اراده خدا نبود من وعده خود را پوره نتوانستم.

محمد بن قاسم: من او را دیده میتوانم؟

نعیم: کدام گذارش مهمی دراو نیست.

محمد بن قاسم از لحد نامه را گرفت وخواند ودوباره به نعیم داده گفت:

خط را نزد خود نگه دار ازنظر شهداء حالت زندگان پوشیده نیست .

هیچ راز زندگی نعیم از محمد بن قاسم پنهان نبود او وقتی ایثار عبدالله را به حق نعیم دید بیشتر ازپیش محبتاش نسبت به این دو برادر افزود شب محمد بن قاسم قبل از خواب نعیم را به خیمه خود طلب نموده با اوبعد ازآنکه ازهرجا صحبت نمود گفت : حالا ما تاچندروز برهمن آباد را فتح نموده بملتان می آیم آنجا شاید ضرورت به سپاه بیشتری احساس شود، لذا من بهتر میدانم که ترا دوباره به بصره بفرستم آنجا تو بخاطر آماده ساختن مردم بجهاد سخنرانی نما ودرراه یکمرتبه بطرف خانه خودنیز سری بزن وآنها را تسلی بده !

: تا آنجا که مسئله به تسلی تعلق میگیرد من او را ازجهاد مهمتر نمیدانم ، باقی ماندمسئله تشویق مردم بجهاد، که معرکه امروزی ثابت نمودکه درجنگ سند به افراد دیگری ضرورتنیست .

- اما ارادهٔ من فقط تافتح سند محدودنیست .

- اما این احسان شما بحیث یکدوست برمن ضرورنیست .

محمد بن قاسم : کدام احسان ؟

- اینکه‌شما به بهانه بصره زمینهٔ بخانه رفتن مرا مساعد میسازید ومن‌این عمل شما رااحسان میپندارم .

محمد بن قاسم گفت : اگراین احسان من بالغ ازادای فریضه من باتوباشد من‌هرگز به تو اجازه نمیدهم ، اما- حالا بوجود تو درینجا هیچ ضرورتی نیست ازینکه فتح برهمن آباد بازی دست چپ ماست ، سپس ما بعدازسرکوبی

ریاست های خورد وبزرگ بطرف ملتان رومیکنیم وتوتا آنوقت به آسانی دوباره برمیگردی وآن تعدادنا چیزی که با تومیآیند بحد کافی نیروی ما راافزایش می بخشد ،

نعیم : خیلی خوب ! پس من چه وقت حرکت کنم

محمد بن قاسم : هرقدر زود باشه ... اگرزخمهایت اجازه میدهد فردا حرکت کن .

بعدازین گفتهٔ محمد بن قاسم ، نعیم جسماً آنجا نشسته بود اماخیالاتش اورا به هزاران میل دور از سند باخود برده بود .

فردا صبح اوبطرف بصره قصد حرکت داشت .

۵

بخاطر گذارش حالات سند به حجاج بن یوسف ، محمدبن قاسم ازسند تابصره درفاصله‌هرده میل یک پسته کوچک نظامی جابجا نموده بودوبخاطر خبررسانی ، اسپهای سریع السیر بخدمت پسته ها قرارداشت .

نعیم فردا صبح بطرف بصره حرکت نموده درهرپسته اسپ خود را عوض مینمود بدینترتیب سفر یکروزه رابیک ساعت طی میکرد شب را دریکی ازپسته ها سپری نموده نسبت‌خستگی زیاد فوراً خواب به چشمانش طاری شد اما درنیمه های شب باآمدن یک سواری ناشناسی همه از خواب بیدارشدند ، از لباس‌تازه وارد معلوم میشد که اویک ارتشی مسلمان هست ، اوهمزمان بارسیدنش از اسپ پائین آمده به گفتار آمد که :

من با یک گذارش مهمی طرف بصره روان هستم ، زود باشید اسپ دیگری بمن بدهید .

نعیم که به تمام گذارشات سند علاقمند بود ، ازجا بلند شده درروشنی چراغدستی به نو وارد نگاه کرد که او جوان گندمی رنگ قوی هیکل بود .

نعیم: پیام محمد بن قاسم را می بری ؟

مهمان : بلی !

نعیم :چه پیغام است ؟

مهمان : اجازه ندارم بکسی بگویم .

نعیم : مرا میشناسی ؟

مهمان : بلی شما ازسالاران اردوی ما هستید عفو میخواهم گرچه اظهار کردن بشما مشکلی ندارد اما دستور سپه سالار همین است که بجز ازحجاج بکسی نگویم .

نعیم : من ازین وظیفه شناسی ات ممنونم .

تا ینمدت اسپ دیگری آماده شد ومهمان تازه واردبر اوسوار گردیده درهمان لحظه بتاریکی شب غائب گردید .

چندروز بعد نعیم سه حصهٔ سفر خود راطی نموده ازیک وادی سرسبزگذر میکردکه درراه همان سوار بنظرش آمد نعیم با تعمق بطرف او متوجه شده اوراشناخت اوچون نعیم بطرفش روان شده بود ، اسپش راتوقف داد وگفت :

ـ شما خیلی بسرعت آمدید من فکر میکردم که شاید شما خیلی عقب مانده باشید .

نعیم :بلی من درراه زیاد توقف نکرده ام .

ناشناس : شما هم بصره میروید ؟

نعیم : بلی ، واگر شما همان روز اندکی صبرمیکردید هردو یکجا حرکت میکردیم .

ناشناس : من فکر کردم که شما ناوقت حرکت میکنید خیراست بعدازین یکجا میرویم .

نعیم : فکر میکنم شما درین راه ها معرفت دارید .

ناشناس : بلی من مدت زیادی رادرین سرزمین سپری نموده ام .

نعیم : پس شما پیش شوید .

مرد ناشناس پیش افتاده اسپش را تاخت ونعیم نیز ازاو تقلید نمود، بعد از مدتی نعیم پرسید ماچرا تا حال به پسته نرسیدیم ، نشود که راه راگم کرده باشیم .

مردناشناس اسپش را توقف دادوخودرا پریشان گرفته هرطرف دید .سپس گفت : منهم چنین فکر میکنم ، اما تشویش نداشته باشیدبعدازعبور ازین صحرا راه صحیح راپیدا میکنیم . اینگفت واسپش رادوباره باتازیانه گوفت وبعد از طی چندین میل فاصله ناشناس دوباره توقف نموده گفت :

شاید ماازراه خیلی دورشده باشیم . بفکرمن این راه به شیرازمیرود باید ماحالا بطرف چپ حرکت کنیم ، اما اسپ ها خیلی خسته شده اند ، اگر لحظهٔ درینجا آرام بگیریم بهتر خواهد بود . وادی سرسبز آنقدر جاذب ودلکش بودکه نعیم بلااختیار سخن همسفرش راتائیدنموده هردو سوار پائین آمده اسپهای شانرا ازیک چشمه آب دادند وبیک درختی بستند وخودبالای سبزه نشستند .

مرد ناشناس ، خریطهٔ راکه باخودداشت باز نموده گفت شاید گرسنه شده باشید ؟ من از پُستهٔ پیشین خود

راسیرکرده بودم این کمی غذا البته رزق شما بوده، بنابراصرارهمسفرش نعیم کمی نان وپنیررا باآب چشمه نوش نموده خواست به اسپ بالا شودکه سرش اندکی دوران میکردلذا لحظهٔ به سبزه نشست وگفت : سرم اندکی می چرخد.

ناشناس : شما خیلی خسته شده اید یک لحظه استراحت کنید .

نعیم : نخیر دیر میشودباید زود بمنزل برسیم. این گفت واز جا بلندشد، اما سرچرخ شده بعدازچندقدمی دوباره بزمین نشست .

ناشناس : طرف او نگاه نموده قهقههٔ بلندو مهیبی سرداد. نعیم فوراً دانست که چیزی نشه آوری راباطعام خورده است وهمزمان احساس نمودکه بکدام مصیبت بزرگی سردچارشدنیست ، او خواست باز ازجا بلند شود اما دست و پایش جواب داده بود، بدماغش کیفیت خواب عمیق طاری میشداودرحالت نیم بیهوشی احساس مینمودکه چند نفر دست وپای اورا می بندندوبخاطر نجات ازچنگ آهنین آنها چند باردست وپا زد امابی‌فایده بود، او تقریباً بی هوش شده بود که چند نفر اورابلند نموده کدام طرفی میبرند .

روز بعدش چون نعیم بهوش آمد دید که دربک اطاق نهایت تنگ وتاریک ودرپیشرویش همان شخصیکه اورا فریب داده تااینجا کشانده بود لبخندزنان ایستاده است . ـ نعیم بعد ازآنکه هرطرف نگاه کرد ازاو پرسید، مرابه کدام مقصد بدینجا آورده ئی ومن دربند کی هستم ؟

عندالموقع جواب همه این سوالات برایت معلوم خواهد شد.

ناشناس این گفت وبرون آمده دروازه اطاق رابست

۶

سه ماه از زندانی شدن نعیم سپری شده بود. مأیوسیت اوبوحشت تاریکی زندان می افزود، درچنین‌حالت دشوار فقط به‌این تصور خود را تسلی میدادکه خداوند اراده‌ٔ امتحان ازصبر اورا دارد. هرصبح وشام کسی میآمد و از سوراخ تنگی به او نان وآب میداد ومیرفت.

نعیم چندین بار ازاو پرسید که: مرابخاطر چه زندانی کرده اند وچه کسی مرا محبوس داشته ؟...

اما پاسخی به‌این سوالات ازکسی نمیشنید. بعدازسه ماه نعیم یک صبح ازبارگاه الهی سجده کنان حاجت می خواست‌که ناگاه دروازه اطاق بازشد وهمان مرد ناشناس همراه با چندتن دیگر نمایان شده خطاب به نعیم گفت:

- برخیز وباما بیا !

نعیم: کجا ؟

ناشناس: کسی میخواهد ترا ببیند.

نعیم درزیر سایهٔ شمشیرهای بّران براه افتاد.

دریک اطاق زیبای قلعه بالای یک قالین‌ایرانی در میانه چند نوجوان مرد کهن سالی نشسته بود، نعیم همینکه طرفش‌دید شناخت که او ابن صادق است

زندان

زندگی قبل ابن صادق یک داستان طویل ناکامیها بود او دریک خانوادهٔ متمول یهودی چشم بدنیا گشوده نسبت ذهانتی که داشت تاسن شانزده سالگی بزبانهای عربی فارسی ، یونانی ولاطینی معرفت تام حاصل کرد. درسن هژده سالگی گرویدهٔ حسن یکدختر عیسائی بنام مریم گردید وابن صادق بخاطریکه رضائیت والدین مریم رابدست آورده باشد عیسوی شد. اما مریم مدتی بعداز دلجوئی ابن صادق دلباخته پسرعم اوالیاس گردیده نسبت به او اظهار نفرت میکرد. ابن صادق بعد از سعی وکوشش زیاد رضامندی والدین مریم رابدست آوردا ما مریم روزی فرصت یافته باعاشق جدیدش الیاس بدمشق فرار نمودند ،الیاس نیز تحت تاثیر اخلاق مریم قرار گرفته دین عیسویت را اختیار نمود.

الیاس یک معمار چیره دستی بود ، اودردمشق عایدات مناسبی بدست آورد ودرهمانجا بخود خانه درست نموده شب وروز زندگی راسپری میکرد ، یک سال بعد دختری بخانه

الیاس تولد یافت که نام او را زلیخا نهادند.

ابن صادق بعد ازجستجوی زیاد آدرس آنها را بدست آورده بدمشق آمد، آنجا ازمشاهده زندگی پرعیش وعشرت مریم وشوهرش، آتش انتقام درسینه اش زبانه زدچندروزی گردوغبار کوچه های دمشق را بالانموده بالاخره باقبول اسلام بدربار خلافت حاضر گردیده خواستارآن شد که تا مریم راکه حق اوست ازالیاس جدا نموده برایش تسلیم داده شود. از دربارچنین حکم صادرشدکه یهودی وعیسائی هردو درپناه ماست ومریم ازینکه برضایت خود ازدواج کرده است لذا اورا مجبورساخته نمیشود. حالا این مرد قسمت زده نه یهودی بود ونه عیسائی ونه هم‌مسلمان، با مایوسی اش ازچهارطرف نتوانست آتش انتقام اش راخاموش سازد بعداز زیرو زبرساختن کوچه های دمشق به کوفه نزدحجاج بن یوسف آمده سرگذشت خودرا حکایت نمود. حجاج با خاموشی به داستان او گوش داد، ابن صادق ازین خاموشی حجاج استفاده نموده به تعریف حجاج ومذمت دربارخلافت چندفقره‌ئی گفت.

اوگفت: اگرشما از قلب من سوال میکنید من چنین میگویم که از نگاه صلاحیت ذاتی، شما کاملاً" مستحق مسند خلافت هستید! هنوز آخرین کلمات.فقره‌ئ ابن صادق خاتمه نیافته بودکه حجاج سپاهی ای راصدا نموده دستور داد، که تا او را بالت وکوب ازشهر برون بکشند. وخطاب به ابن صادق گفت:

جزای تو کشتن بودامامن بخاطری از قتل تو درگذر

شدم که تو نزد من بحیث مهمان آمده بودی .

ابن صادق به هنگام شام ازشهر برون آمده شب را درخانقاه کدام راهب سپری نمود وفردا صبح باعزایم خطرناکی جانب یروشلیم (بیت المقدس) حرکت نمود اودریروشلیم نیز وقت زیادی نتوانست بپاید ، او درمدت چندسال علاوه ازمریم وپسر عمش حس انتقام گیری ازهمه دنیا درقلبش ایجاد شد ، تاآنکه گروهی ازعناصر شریر و تخریب کار را با خود کرده بخاطر یک دسیسهٔ بزرگ آنها را درسراسر ملک منتشر ساخت ، خودش گویا بحیث پیشوای مذهبی این گروه به گوشهٔ نشست . روزی فرصت انتقام گیری ازپسر کاکایش مساعد شده دختر یکتای او زلیخا را دزدید ، زلیخا آنوقت هشت ساله بودکه ابن صادق اوراگرفته بطرف ایران فرارنمود ودرمداین به شخصی بنام اسحق که از عناصر گروه خودش بود زلیخا راتفویض نموده خودش دوباره بخاطر انجام اهداف شوم تخریبی اش مصروف گردید ، بعداز دوماه کارکنان گروه مخفی او الیاس ومریم رابقتل رسانیدندا وبعدازین کشتار بیرحمانه بازهم ازجنایت دست بردار نشده تصمیم گرفت تابقیه عمرش را برای دنیا خطرناک ثابت سازد ، او بخاطر کسب قدرت سیاسی درجهان اسلام سرگرم دسایس وپلانهای ضد دولتی گردید ، عدهٔ ازدشمنان اسلام وعناصر بیگانه سخت بااواظهارخلوص وعقیدت نمودندامابخاطر انجام اهداف خودبمشکلات مالی سردچاربودندکه ناگاه تصوری بذهنش خطور نموده سفرماه ها را به هفته ها طی نموده بدربارقیصر روم حاضر گردید .

قیصر که هنوز یاد شکست های بابا واجدادش را بخاطر تازه داشت ، میخواست که تا اقتدار ازدست رفته اش درشرق دوباره بدست آید ، اوبطور مستقیم جرائت همکاری با ابن صادق را نتوأنسته برایش گفت : مأ با تو از هرطریق ممکن همکاری میکنیم اما تا وقتیکه مسلمانان متحداند ما حمله برآنها را خلاف مصلحتمیدانیم توبرگرد وبکار خود ادامه بده ما خدمات تورا درنظر داریم .

ابن صادق از آنجا با تحایف بیشمار طلا ونقره وجواهر قیمتی واپس آمدودرمیان بصره وکوفه دریک منطقهٔ گمنامی اخذقرارگاه نموده به تحریک کاری اش آغازکرد . از ترس حجاج تا چندسال نتوانست نظریات خود را بطور علنی بازگوکند ، وتمام فعالیت هایش نهایت محتاط ودرزیر پرده انجام میگرفت . بعدازجدوجهد چندساله توانست یک گروه هزار نفری درست کند . اکثر افراد این گروه طوری بودند که دربرابر همان طلا ونقره خریده شده بودند ابن صادق قیصر روم راازهمه گذارشات واقف ساخته حسب ضرورتاز آنجا دریافت کمکمیکرد . چون وقتی احساس نمود که اندکی گروهش نیرومند شده اند ومردم بصره وکوفه هم از حجاج نفرت دارند لذا بخاطر وارد ساختن آخرین ضربه اش بحریف آماده گردید ، روزی جاسوس های او خبر دادندکه امروز حجاج به کوفه رفته است وابن عامر بخاطر تشویق مردم بجهاد سخنرانی میکند . اوازین مسئله نیز اطلاع حاصل نمود که اکثر اهل بصره بکمک ارتش حاضر نیستند ، ابن صادق ازین فرصت استفاده نموده برای

اولین بار جرائت نمود تا ازمغارهٔ خود برون آمده درجلسه عام اهل بصره شرکت جوید او متیقن بودکه عناصر مذبذب بصره را با جادوبیانی اش مشتعل خواهدکرد، اما این تصورش غلط ثابت شد، نعیم ناگهانی درمیان نمودار شده بازی موفقانه اورا ناکام ساخت.

ابن صادق ازآنجا با رسوائی فرارنموده در (امله)نزد سلیمان برادر خلیفه آمده پناه گزین شد. ازجمله یکهزار نفر صرف چند نفر بااو همراهی نمودند.

ازینکه حجاج بن یوسف درمورد عزل سلیمان از ولی عهد بودنش همنظر خلیفه بود، ازهمان جهت سلیمان،حجاج ودوستان اورا بدترین دشمن خود ودشمنان اورا دوستان خود میپنداشت، حجاج بن یوسف همینکه ازفتنه پروازی ابن صادق اطلاع یافت یکدسته سپاهی به تعقیب او اعزام داشت، وقتی معلومش شدکه سلیمان اورا پناه داده است خلیفه راازتمام قضیه آگاه ساخت، از دربار خلافت بنام سلیمان چنین دستور صادر گردیدکه ابن صادقوهمراهان او پابه زنجیر به نزد حجاج فرستاده شود! سلیمان که با ابن صادق دست دوستی‌داده میخواست اورا نجات دهد. اورا بطرف اصفهان گریختاند ویدربار خلافت نوشت که ابن صادق از (رمله) فرار نموده است، ابن صادق بعداز چند روز کوچه گردی دراصفهان به شیراز آمد، درفاصله پنجاه میل دور از شیراز بطرف جنوب شرق درمیان کوهستانها از زمانه های قدیم یک قلعه خالی وجودداشت

ابن صادق به همان قلعه رسیده نفس براحت کشیدونعیم رامسئول سیه بختی های اخیر خود دانسته تصمیم گرفت تا

به او درس عبرتناکی بدهد .

۲

نعیم باخاموشی پیشروی ابن صادق ایستاده بود، تا گهان سپاهی ای اورا ازعقب ضربه زده اورا برو افگند وگفت : بیوقوف ! اینجا مسجد بصره نیست حالا تو بدربار امیر ماایستاده ئی اینجا گردن گستاخ ها بریده میشود.

ابن صادق ازین عملکرد اظهار غصه نموده گفت : تو خیلی بی عقل هستی، قهرمانان با قهرمانان چنین پیش آمد نمیکنند .

این گفت وابن صادق ازجا بلند شده از بازوی نعیم گرفت واو را اززمین برداشت وایستادش کرد. باافتادن نعیم خون از بینی اش سرداده بود. ابن صادق با دستمالش سر وصورت اورا پاک نموده بعدازنگاه حقارت آمیزی گفت: من خبر شدم که شما نام میزبان خودرا بابیقراری پرسان داشتید ، متاءسفم که خیلی وقت منتظر ماندید ، منهم آرزو داشتم کههرچه زودتر بخدمت حاضر شده شمارازیارت کنم اما وقت میسر نشد. امروز از دیدن شما آنقدر خرسندشدم که خودم میدانم ، ومتیقنم کهشمانیز بادیدن دوست دیرینهٔ خود خرسند شده باشد، چه حال دارید؟ چهره شماخیلی زرد شدهبگمانم تنگی وتاریکی آناطاق کوچک به طبیعت مجاهدانه شما خیلی تاثیرکرده مگرشایدبشما معلومنباشد کهدرین قلعه کوچک اطاق بزرگی نیست ، از ینجهت سپاهیان مجبورا" شمارا به آنجا بردند ، مناامروز

برای یکمدت کم شما را ازآن اطاق بخاطری برون آوردم که تا حس تمیز دهنده‌ء روشنی وتاریکی خودرا از دست ندهید اما شما بطرف من طوری نگاه میکنید که گویا من کدام اجنبی باشم ، مرا نشناختید؟ من وشما دربصره باهم دیده بودیم . اگرچه ملاقات آنروز ما باحالت ناگواری ـ صورتگرفته بود اما با آنهم طوری نبودکه یکدیگررا فراموش کنیم بمن این فرصت مکافات دهی سخنرانی آنروزشما بعد از مشکلات زیادی دستیاری کرده است وازینکه مجاهد دلاوری همانند شما را کددربرابرحانشین عبدالله بن ابی بدین ترتیب ایستاده می بینم قابل ترحم هستید ، اما خود بفرمائیدکد باشماچد کارکنیم .؟

هرکلمه وجملد ٔ ابن صادق همانندتیر زهرآوری درقلب نعیم فرومیرفتداو لبانش را گزیده گفت : من باکی ازاسارت خود ندارم ، اما تاءسف اینجاستکد مندرقید همانند تویک انسان جبون هستم ، حالا هرچه دلت میخواهد بکن اما بیاد داشته باش که مرگ وزندگی من هردو برای تو خطرناک است درست استکد حالا توان بزنجیربستنم را داری اما محالست جبونم سازی .

ابن صادق ازحرف درشت نعیم اظهاربی پروائی نموده گفت ، تودرپهلوی دلاوری ات بیوقوف هم هستی ، تو نمیدانی حالا سرتو دردهان اژدربیرحمی قرارگرفته است که رهائی واسیری اب دراختیاراوست ، مگرفکر آزادشدن راهم ازسربرون کن ،دربن قلعه دوصد سپاهی هروقت به خاطر نگرانی ازتو باشمشیرهای تیز وبران آمادد اند با این گفته ابن صادق زنگ زد وازهرگوشه وکنار قلعه

چندین سپاهی با شمشیر های خود نمایان شدند که بنظر نعیم چهره هریک آنها همانند ابن صادق سفاک جلوه میکرد.

نعیم گفت: تو میدانی که من ترسو نیستم و از تو درخواست ترحم نمیکنم، اگر مطلب تو جان من است اینک من آماده ام!

ابن صادق گفت: تو فکر میکنی که بزرگترین عذاب دنیا مرگ است اما من میخواهم بتو ثابت کنم که درین دنیا بسا شکنجه ها و تعذیب های وحشتناکتر از مرگ هم است من میتوانم ترا چنان تعذیب کنم که متحمل آن از همت تو بالاتر باشد و این زندگی را برایت میتوانم آنقدر تلخ سازم که هر لمحهٔ برایت ناگوارتر از مرگ جلوه کند. اما من دشمن تو نیستم. من میخواهم که تو زنده بمانی، من چنان راه زندگی را برایت میخواهم نشان دهم که از تصور عاقبت توهم بیشتر حسین باشد، من میدانم که تو مصائب این جنگها را بخاطری تحمل میکنی که از عیش ورفاه زندگی آگاه نیستی، تو بی آلایش بدانجهت هستی که بالذت خود نمائی نا آشنائی، این زندگی چند ساله را خداوند جهت بهره برداری از نعمت هایش اعطاء کرده است و تو بقدر وقیمت آنها نمیدانی. تو دلاور هستی اما این دلاوری ات جز این چه میتواند برایت بیاموزد که تو به خاطر همان اهدافی جانبازی کنی که به شخص تو هیچ تعلقی نداشته باشد. تو فکر میکنی که درراه خدا قربان میشوی اما خدا به این قربانیها هیچ ضرورتی ندارد، و اگر ازین قربانیها منفعتی متصور باشد همانا برای خلیفه وحجاج است که در خانه نشسته شهرت کمائی میکنند. تو

خود را خود فریب میدهی ، ازجوانی وشکل وصورت توچنین ظاهر میشود که توبخاطر دست وپا زدن درمیان خاک وخون ساخته نشده ئی توشهزاده ٔ را ماناستی، به تو نمی‌زیبد که همانند یکگرگ خونخوار زندگی کنی ، توباید همانند شهزادهٔ زیست نمائی ، تومیتوانی راحت دل وسیاهی‌چشم یک شاهدخت حسین وزیبا باشی ، تومیتوانی زندگی ات را خواب رنگین درست کنی ، تواگربخواهی بجای آنکه درزمین های ناهموار وبرسرسنگها وریگها بخوابی میتوانی بخود تختی ازگلهای زیبا مهیا سازی ، دردنیا بسا عیش وعشرتها با پول بدست آید اگرتوبخواهی خزانه‌های بزرگ دنیا را مالک میشوی وحسین ترین دختران دنیا رازینت خوابگاه خود میسازی، مگرتوتاحال بی عاطفه هستی ، توتاحال زندگی ای راکه ازخوشبوئی زلف، پریرخان ، سرشار باشد ندیده ئی ، توبراین بی آلایشی ات بدانجهت خرسندی‌که ازجاه وحشمت دنیا بی اطلاعی، ای جوان! من بسیار همکاری ها باتوکرده میتوانم اما کاشا توشریک کارمن باشی ، ما بعداز براندازی دولت اموی نظام جدیدی رااساس می نهیم ، من متیقنم که مادربریدن سر خلیفه وحجاج موفق میشویم شاید تو گمان ببری که من همان ابن صادق هستم که تو مرا دربصره درجلسهٔ عام دیده بودی ، اما به تو اطمینان میدهم که من آنقدر حقیر هم‌نیستم که تو میپنداری بخاطر دانستن توهمین کافیست که درحمایت من شخصیتی همانند قیصر روم‌موجود است من بخاطر ایجاد یک انقلاب بزرگی درعجمم وعرب

منتظر فرصت هستم وازمدتها به اینطرف درتلاش جوان سخنرانی همانند توبودم ، من برای تو زمینه‌های مساعد میسازیم که توبتوانی ازاستعداد خداداد استفاده اعظمی کنی .

بجوانی مثل تو لازم آنست که بجای قناعت بوظیفهٔ پاسداری دعوی خلافت نماید...

ابن صادق ازدیدن خاموشی نعیم ، گمان برد که اوبدام فریبش آمده باشد.

لذا بالهجهٔ نرم گفت : اگرتو بامن پیمان وفا می بندی من همین حالا زنجیر دست وپایت را می گشایم. بگو نی چه تصمیم داری ؟ تو دو راه پیش روی خود داری یکی زندگی پرعیش ونعمت ودیگر زندگی درگوشهٔ تاریک زندان تنگ وتر. بگو کدامیک را می پسندی ؟.

نعیم چون سر برداشت چشمانش اندوهبار بود، وسخت بقهر آمده گفت :

سخنان تو نزد من مفهومی بالاتراز غوغو سگ زخمی راندارد، تو نمیدانی که من غلام آن سرداری ام که باوجود اینکه ازذرات زمین تاستاره های آسمان دراختیارش بود سه سه سنگ به شکم می بست ....تومرا به پول و دارائی تشویق میکنی ومن همه خزینه های روی زمین را ازخاک پاهایم حقیر میدانم ، تومیگوئی که زندگی به مفهوم عیش وعشرت است ، اما آن عیش وراحتی که نصیب راد مردان درزیر سایه شمشیر ها میگردد ازوهم وتصور انسانهای ذلیلی چون تو هم بالاتر است ، تومرا ازراه خدا منصرف ساخته میخواهی درجهت تکمیل مقاصد

شومت آله دست شوم ، وتو بقدرت آن قیصری مینازی که بابا واجداد اوچندین بار درمعارک جوهر شمشیر ما راآزموده است درست استکه فعلا" من دراسارت توهستم اما خوف زندان ویا مرگ مرا نمیتواندبی وجدان بسازد ، توهرگز ازمن توقع کاری راکه لایق شاٴن یک مجاهد نباشدنداشته باش !

ابن صادق خجالت زده جواب داد : توبعد از چندروزآماده بکاری خواهی شد که ازدیدن آن شیطان هم خجالت شود .

این گفت وبطرف اطرافیان خوددیده شخصی را بنام اسحق صداکرد . به آواز اوهمان شخص قوی هیکلی که نعیم رافریب داده آورده بودحاضر گردید ، نعیم قبلا"فهمیده بود که نام او اسحق است .

ابن صادق گفت : اسحق ! سر اینرا معالجه کن !

سپس بدستور ابن صادق نعیم را دریک ستون بستند وبازوان نعیم عریان شد به اسحق اشاره کرد ، اسحق همانند گرگ گرسنه ئی بطرف نعیم دوید واورا زیر شلاق گرفت ، نعیم حتی اف نکشید وهمانند کوه آهنینی شلاق اورا تحمل مینمود ، ازاطاق روبروی یکدختر برون آمده آهسته آهسته گام برداشته به ابن صادق نزدیک شد . اوگاه بی تاب گردیده طرف نعیم میدید وگاه سراپا به التجا به ابن صادق میدید ، قلب نازک او تامدت زیادی این بازی سفاکانه راتحمل نتوانست بالاخره اشک ازدیدگانش سرازیر شده طرف ابن صادق دیدوگفت : کاکا او قریب است بیهوش شود .

ابن صادق : بگذار بشود، اوخود را شمشیر خدا می پندارد منتیزی او را از بین میبرم .

:کاکا !

ابن صادق غضبناک شده گفت : توخاموش باش زلیخا، چه میکنی اینجا وبرو !

زلیخا سر پائین انداخته عقب رفت ودومرتبه طرف نعیم برگشته دید، گویا ناتوانی ومجبوریت خودرا اظهار نموده بهاطاقی رفت، وقتی نعیم ازشدت لت وکوب بیهوش گردیده گردنش پائین افتاد، دوباره به زندانش افگندند.

نعیم را چندین بارازمحبس برون آورده شلاق زدند وقتی این شکنجه کارگر نشد ابن صادق دستور داد تا اورا چند روز گرسنه نگهدارند، نعیم دربرابر اینهمه شکنجه تحمل وبرداشت شگفتی پیداکرده بود، اودرحالت تشنگی وگرسنگی بیهوده جهت بخواب رفتن کوشش داشت که ناگاه کسی ازسوراخ اطاق صدا نموده چند دانه سیب وانگور بداخل انداخت .

نعیم حیران شده ازجا برخاست وخم شده ازسوراخ دید که کسی درفاصله چندقدمی درحال غیب شدن درتاریکی شب بنظر میرسد، نعیم ازقد واندامش حدس زد که او کدام زن خواهدبود، بهرحال شناسائی شخص احسان مند برای نعیم کدام مسئلهٔ نبودزیرا او چندین بار وقت شکنجه وتعذیب

بی تابی وبیقراری یکدختر جوان را دیده بود، اثرات ظلم ورنجوری چهره معصوم اودرقلب نعیم نقش بسته بود اما او کی بود ؟ درین مقام وحشتناک به چه گناه آورده

شده ، نعیم غرق همین اندیشه سیبی را شروع بخوردن کرد.

۳

نام احسان مند نعیم زلیخا بود ، او با وجود سپری نمودن شانزده سال عمرش را با نهایت مصیبت و بدبختی ها کاملا" از مهر و عواطف نسوانیت برخوردار بود ، زلیخا فطرتا از هر انسانی نفرت داشت ، از مدتها بد اینطرف با ابن صادق لمحات تلخ زندگی را سپری نموده بدترین مثالهای کردار انسانیت را در اعمال او دیده بود ، او هر انسانی را همانند ابن صادق اوباش ، مغرض ، سفاک و رذیل فکر میکرد وقتی نعیم را در آن قلعه پا به زنجیر آوردند او چنین فکر میکرد که یک انسان مغرض در دام انسان مغرضی دیگریست اما وقتی دیدکه نعیم از دوستی با ابن صادق انکار میکند همه تصورات قلبی اش عوض گردید ، او احساس مینمودکه این جوان از ساکنین این دنیائی که در آن روزهای تلخ و شب های وحشتناک آنرا سپری میکند ، نیست ، او بعزم و ایمان نعیم حیران بود در ابتداء او را مظلوم فکر نموده قابل ترحم میدانست لیکن چندروز بعد او بنظرش قابل پرسش جلوه کرد.

زلیخا از سرنوشت دردآور والدینش آگاه نبوده بعد از استدعای زیاد از وصال آنها مأیوس گردیده بود ، از همان جهت دنیا درنظرش یک خواب بی حقیقت و آخرت یک خیال و وهم جلوه نموده حس مبارزه علیه ظلم و استبداد ابن صادق در قلب او بعد از بار بار بجوش آمدن مرده بود و به

ناخدای راه گم ومحروم ازساحلی رامیماندکه بعدازسپری نمودن مدتها درمیان امواج بی امان بحر ازشناوری وغرق شدن بی پروا شده ودرزورق خود باچشم بسته بی حراس درمیان امواج مصایب روان بود ، گاه گاه فکر یکبار چشم باز وبسته کردن بذهنش خطور میکرد امافورا "مأیوسی سراپای هستی اش رافرامیگرفت ، این ناخدای بی خانمان ضرورت برآن داشت که تاکسی اورا بطرف ساحل ویا منزل آواز دهد البته مشیئت خدائی برآن بوده که نعیم این کاررا انجام دهد ، آمیزش خیلی مختصر بانعیم طوفان بخواب رفته رادوباره درقلب زلیخا بیدارساخته آرزوی رهائی ازپنجه ابن صادق وزندگی دردنیای بی آلایش وآزادنعیم درقلب او به تپش آغازید .

زلیخا هرشب وقت وناوقت علاوه از اشیای خوردنی ونوشیدنی، نورامید را نیز باخود به اطاق تاریک نعیم می برد .

بعد از چهار روز دوباره نعیم را بخدمت ابن صادق حاضر ساختند ، ابن صادق چون هیچ تغییری دراوندید حیران گردیده گفت : توخیلی سخت جان هستی ، شاید اراده خدای تو برآن باشدکه تو زنده بمانی، اماتو بدست خود مرگ را خرید میکنی، من بازهم به تو فرصت میدهم تافکر کنی، ومن یقین دارم که ستارهٔ اقبال تو خیلی بلند است ، توبخاطر انجام کدام کاربزرگ ساخته شده ئی ، من وعده میدهم که ترابمقامی خواهم رساند که درآنجا درتمام جهان اسلام کسی باتو برابری وهمسری نتواند ، من درین آخرین فرصت دست دوستی طرف تو

دراز میکنم واگرتوبازهم خلوص مرا رخنه زدی پاره پاره خواهی شد!

نعیم گفت: ای سگ پست فطرت! چرا مرا این قدربتنگ میکنی ؟

ابن صادق: گزیدن این سگ پست هرگز گوارا نیست وحال وقت آن رسیده که این سگ بخاطر گزیدن تودهن بکشاید، انسان عاقبت نا اندیش! اندکی چشم بازکرده طرف دنیا ببین چقدر حسین است، ببین آنجا روبرویت که مناظر کوه ها چقدر دلکش است، اگرهوس دیدن هرچیزی را داشته باشی، امروز خوب ببین، وتصاویر آنها را به خوبی نقش کن، زیرا فردا قبل از طلوع آفتاب چشمان توکشیده میشود وگوشهایت نیز ازشنیدن باز میمانند، امروز هرچه میخواهی ببینی ببین ومیخواهی بشنوی بشنو این گفت ودستور دادتا نعیم را به ستون ببندند، وگفت:

ـ هان حالا بگو که قبل از محرومی ات ازچشم، چیزی هست که تو خواهش دیدن آنرا داشته باشی ؟

ـ نعیم خاموش ماند.

ابن صادق: توخبرداری که فیصله های من حتمی است امروز به تو مهلت است که تا شام در همین جا باشی ،ازین فرصت استفاده نموده هرچیزی که دربرابرچشمانت میآید ببین وهرنغمهٔ که پیش تو سروده میشود خوب بشنو این گفت وزنگ رابصدا آورد. همزمان چند نفر باساز و- رباب ودف وچنگ حاضر گردیده بیک گوشه نشستند.

صدای نغمه آهسته آهسته بلندمیشد، سپس چند زن با لباسهای فاخری ازیک گوشه نمودار گردیده برقص شروع

کردند، نعیم سرپائین انداخته بطرف پاهای خودمیدید، واندیشه اوده ها میل دوراز اینجا بفضای یک دهکدهٔ کوچکی پرواز داشت.

چند ساعتی ازانعقاد این محفل سپری شده بودکه ناگاه ازصدای سم یک اسپ تیزرو حاضرین محلس سراسیمه ایستادند ابن صادق بلند شده هرطرف میدیدکه یک غلام حبشی داخل آمده اطلاع داد که اسحق آمده!

ابن صادق نعیم را خطاب نموده گفت: ای جوان! شاید توکدام خبر دلچسپ راشنوی لحظهٔ بعد اسحق طشتی برداشته حاضرشد، وبعدازادای احترامات ابن صادق طشت را پیشروی اوگذاشت، درطشت چیزی کلولهٔ دردستمال پیچیده بود ابن صادق دستمال را برداشت نعیم متوجه شدکه سرانسانی درآن گذاشته شده.

ابن صادق "شاید تو ازدیدن آن خوش شوی" گفته بیک حبشی اشاره نمود، حبشی طشت را برداشته پیشروی نعیم گذاشت، ازشناختن سر مقتول قلب نعیم به تکان آمد، اوسر ابن عامر بود، وهنوز بچهره نحیف وزارش یک تبسم داشت نعیم چشمان اشک آلودش راست، زلیخاکه پشت سر ابن صادق ایستاده این صحنه دردناک راتماشا میکرد ازمشاهده اشک به چشمان این پیکر عزم وثبات قریب بود جگرش ازدهان بریزد.

ابن صادق ازجای خود بلندشدسپس اسحق را به نزدیک خود خواسته تکان داده گفت:

اسحق! حالا فقط یک شرط باقیمانده، من میخواهم

که سر محمد بن قاسم را بجا با این جوان دفن کنم . اگر توبه اینکار موفق شدی هیچ عذری برای زلیخا در انتخاب نمودن تو بحیث شریک زندگی اش ، باقی نمیماند .

این گفت و ابن صادق روتافته طرف زلیخا دید ، او اشک ریزان بطرف اطاقش دوید ، ابن صادق پیشروی نعیم آمده ایستاد وشروع به سخن کرد :

من میدانم که تو ابن قاسم رادوست داری ، واگر تا رسیدن سرا ونتوانستی توزنده بمانی من برایت وعده میدهم که سر اورا یکجا باتو دفن میکنم .

این گفت وبه سپاهیان دستور دادوآنها نعیم رابه زندان بردند .

۴

امشب نعیم تا مدتها بی تابانه به اطراف اطاق میچرخید ، قلب او بعد از تحمل مدتها رنج وشکنجه های روحی وجسمی اندکی بی حس شده بود ، اما تصور محرومیت ازگوش وچشم برای او مسئله عادی نبود ، وهرلحظه این اندیشه به بیقراری اش می افزود ، گاهی میخواست که امشب همانندشبهای قیامت دراز وطولانی باشد ، وگاهی دعا میکردکه فوراً " صبح شودوبه انتظاری او خاتمه دهد باهمین‌غصه وغم دراز کشید لحظهٔ بعدازچند بهلو خوردن بخواب رفت ، بخواب دیدکه درحوالی صبح اورا از اطاق محبس برون آورده به یکدرختی بسته اند ، ابن صادقخودش باخنجر پیش آمده چشمانش را میکشدو همه جابرایش تاریک

میشود ، سپس بگوشهایش داروئی میآندازدکه گوشهایش چونگ چونگ کنان چیزی را نمیشنود ، سپس سپاهی ابن صادق دوباره اورا به‌اطاق می اندازد ، ازحس بینائی وشنوائی اش محروم گردیده بدیوارهای اطاق برمیخورد وبزمین می افتد ولی راه برون شدن رانمی یابد ، سپاهی باز یک مرتبه آمده کشان کشان اورا از اطاق برون برده بجای دور رهانموده برمیگردد ، سپس احساس میکندکه پرده گوش هایش باز گردیده چهچه پرنده ها ووزش نسیم صحرارا می شنود ، عذرا از دور اورا نعیم نعیم ا گفته صدامیکند اوبرخاسته بطرف آوار سدود کد درچند قدمی پایش بسنگی خورده می افتدکه یکبارگی چشمانش بینا گردیده‌ومینگرد که عذرا روبرویش ایستاده است . اوباز اززمین بلند شده بطرف عذرا پیش میرودا ما چون به نزدیک او میرسد بعد ازنگاه عمیق بطرف او ، ازخواب بیدارمیشود که بعوض عذرا همرنگ وچهره اوتصویر دیگری دراطاقش ایستاده است ، روشنی مهتاب ازروزن اطاق به چهره او می افتاد بعد از لحظه چشم دوختن شناخت که او زلیخا است ،تا لحظهٔ دیگر باپریشان حالی توقف نموده فکرمیکردکه ممکن درخوابش باشد ، رفته رفته این تصورش غلط ثابت شده بعدازچندباریکه چشمانش را بادست مالش داد وتکان خورد یقین کرد که خواب نی بلکه یکحقیقت است .

نعیم : توکیستی ؟ آیا این یک خواب نیست ؟

زلیخا : نی خواب نیست ، چرابزمین افتادی ؟

نعیم: چه وقت ؟

: همین حالا که من ترا صداکردم سراسیمه‌ازجا بلند

شدی ودوباره بزمین افتادی .

ـ اف من یک خواب میدیدم ، دیدم که کور شده‌ام وعذرا مرا صدا میکندومن بطرف او میدویدم که بچیزی تصادف نموده بزمین افتادم ، اما تو اینجا ؟

زلیخا : آهسته حرف بزن ، گرچه همه بخواب رفته اما بازهم اگرکسی آواز ما رابشنود کاردرست ما خراب میشود . من با نها بتمشکلات بعدا زدادن زیورات خودبه پهره داران دروازه این اطاقرا توسط آنها باز کردم ، آنها وعده کرده که‌دروازهٔ قلعه را بما باز نموده دواسپ برای ما آماده میکنند زود باش با من بیا .

ـ دو اسپ ! او بخاطر چه ؟

ـ من هم باتو میروم .

نعیم حیران شده : با من ؟

ـ بلی باتووامیدوارم که تواز من حفاظت میکنی ووالدین من‌دردمشق است مرا به آنجا میرسانی .

ـ تو درین قلعه چه میکردی ؟

زلیخا گفت : حالا وقت حرف زدن نیست منهم مثل تو یک سیاه بختام .

نعیم بعد از اندکی تامل : درین وقت رفتنت با من مناسب نیست ، توآرام باش من چند روز بعد توراااز چنگ این ظالم رها نموده باخود میبرم .

زلیخا گریه کنان : نی نی بخاطر خدا مرا مایوس مکن . من باتو یکجا میروم وبعدازتو اگراو بدانددرجائی تو من دست دارم مرا زندهٔ نمیگذارد ، واگر از کارمن آگاه هم نشودبعدازرفتن توحتما " ازین قلعه بکدام

جای دیگر پنهان میشود و مرا چنان در بندی خواهد بست که دیگر رهائی من برای تو ناممکن باشد، تو نمیدانی این پست با زور میخواهد مرا به نکاح اسحق درآورد، و با او وعده کرده که اگر او محمد بن قاسم را بقتل رسانید مرا به او تسلیم میدهد. به لحاظ خدا مرا از چنگ این گرگ نجات بده، این گفت و دامن نعیم را محکم داشته بگریه آغاز کرد.

نعیم : تو به اسپ سواری دسترسی داری ؟

زلیخا امیدوار شده جواب داد؛ هان هان من تقریباً نصف دنیا را با همراه این ظالم گردش کرده ام حالا تو وقت را ضایع مکن من برای تو بیرون قلعه سلاح نیز آماده کرده ام ، زود باش ، نعیم دست زلیخا را بدست گرفته طرف دروازه روکرد که صدای پائی بگوش آمد ، او توقف نموده گفت ، کسی به اینطرف روان شده .

زلیخا : هردو پهره دار این دروازه بدروازه قلعه رفته اند ، این کسی دیگری هست حالا چکار میکنیم ، ؟

نعیم با کمال خاموشی خودرا بدیواری رساند و منتظر آمدن نفر شد ، با صدای پای نفر تپش قلب او هم شدت میگرفت .

یک پهره دار از پهلو پهلوی دیوار راه رفته بدروازه نزدیک شد آنجا حیران شده ایستاد همزمان نعیم جست نموده پهره دار را خفه کنان بداخل اطاق آورد، نعیم وقتی او را بیهوش ساخت به اطاق رها نموده خودش با زلیخا بیرون آمده دروازه را بستند .

در نزدیک قلعه سپاهی دیگری نمودار گردیدکه او با دیدن زلیخا دروازه را باز نمود سپاهی دیگر برون دروازه با دو اسپ ویک شمشیر ایستاده بود، نعیم شمشیر را بگرفت وبا زلیخا هردو به دو اسپ سوارشدند، چندقدم بعد دوباره لگام اسپ را برگردانده ازپهره دار که تاهنوز همانجا ایستاده بود پرسیدکه . شما مطمئن هستیدکه بخاطر ما خطری بشما متوجه نمیشود .

پهره دار گفت : شما درفکر ما نباشید ، سپس بطرف درختی اشاره نموده گفت : ببین آنجا، ما هم قبل ازسپیده دم صدها میل ازینجا دور خواهیم شد ، ازین گرگ ظالم ما هم خیلی به تنگ آمده ایم ، نعیم دید که دو اسپ زیردرخت ایستاده است .

نعیم به راه های صعب العبور این کوهستانها معرفت نداشت اما از ستاره ها سمت حرکتش راتعیین نموده همراه با زلیخا راه میرفت ، بعدازچندمیل سفر ازمیان جنگلات میدان وسیعی بیشرو آمد ،اوبعدازچندین ماه نظرش به آسمان فراخ ستارگان درخشان افتاده بود ، دربن صحراگاه گاه صدای روباه بگوش میرسیدفروغ دلفریب مهتاب ، نسیم گوارای شب ، دشت وسیع وسرسبز خلاصه هرچیز برای نعیم نسبت بگذشته زیبا تر جلوه مینمود ، لحظاتی بعد روشنی سپیده دم که داشت چادر سیاه شب رابدرداز آمیزش تاریکی وروشنی دشت وکوه ها منظرهٔ شگفتی رابدیدگان نعیم جلوه میدادند ، نعیم که نگاهی بطرف زلیخا کرد شکل و صورت او زیبائی منظره نیم تاریک صحرا رادوچندان میکرد زلیخا نیز جزئی ازین منظر زیبای طبیعت جلوه مینمود

زلیخا نیز بطرف رفیقش دید وازحیا سرپائین انداخت.

نعیم از او پرسیدکه چگونه به جنگ ابن صادق گیر آمدی؟ زلیخا درجواب داستان المناک خود را ازابتداء تاآخر بیان نموده ودراثناء گفتار چند مرتبه بی اختیار گریست، نعیم هرمرتبه اورا تسلی داده اشک او راخشک میساخت.

وقتی هوا خوب روشن شد آندو رفتار اسپها راسریعتر ساختند، نعیم چون دیدکه زلیخا به اسپ سواری دسترسی دارد اسپش را بی لگام تاخت، بعدازطی تقریبا" دومیل نعیم یکبارگی اسپش رانگهه داشت زلیخا نیز به تقلید او وایستاد، نعیم اززلیخا پرسیدکه تو یقین داری که اسحق بخاطر قتل محمد بن قاسم رفته است. زلیخا درپاسخ گفت: بلی او امروز شام رفته بود.

نعیم: شاید او آنقدر دور نرفته باشد، این گفت و لگام اسپ را بطرف چپ برگرداندوتازیانه زد، زلیخا نیز بدون پرسان از عقب او روان شد.

ساعتی بعد از طلوع آفتاب نعیم بیکی ازپسته ها رسید، درآن پسته بخاطر حملات متوقع ازطرف کوهستانات سی نفر مجاهد موظف بودند، نعیم همینکه ازاسپ پائین آمد یک سپاهی موسفیدی نعیم نعیم گویان به پیش دوید وبااومصافحه کرد، سپاهی از اهالی دهکده نزدیک قریه نعیم بوداوبانهایت خوشی وخرسندی ازجبین نعیم بوسه زد وگفت: الحمدلله: شما سلامت هستید؟ تا این مدت کجا بودید، ماتمام دنیا را جستجو کردیم، برادرشما نیز درتلاش شما تا سندرفته بود، محمدبن قاسم بهرکسی که

آدرس شمارا میآورد پنجهزار اشرفی انعام تعیین نموده بود ماهمه مأیوس شده بودیم ، مگرشماکجا بودید؟

نعیم گفت : پاسخ این سوالات فرصتمناسبی را ایجاب میکند ، حالا من خیلی درعجله ام ، تو بمن ازین بگو که امشب یاامروز صبح یک شخص جسیمی ازینجا گذشته بود یانی ؟

ساهی : بلی ، بلی قبل از طلوع آفتاب کسی آمد وگفت که خلیفة المسلمین اورا باپیغام خاصی نزد محمد بن قاسم فرستاده است اوازینجا اسپش را عوض نموده طرف سند رفت .

نعیم : رنگ او گندمی بود .

ساهی : هان اغلباً گندمی بود .

نعیم : خیلی خوب ، یکی ازشما بطرف شمال شرق بروید آنجا درمیان جنگلات یک قلعه است نفری که آنجا میرود اطلاع بگیرد که ساکنین ، آن قلعه را ترک گفته رفته اند یاخیر ؟ من فکر میکنم که کدام طرفی رفته باشند ، لیکن من میخواهم معلوم کنم که آنها کدام طرف میروند بخاطر این کاریک شخص هوشیار درکار است یک جوانی پیش آمده گفت : من میروم .

نعیم : خوب است برو واگرآنها قبل ازرسیدن توقلعه راخالی کرده باشند واپس برگردو الانقل وحرکت آنها رانگران باش .

جوان مجاهد به اسپ سوارشده روانه شد .

نعیم از سپاه باقیمانده بیست تن راانتخاب نموده دستور دادکه : شما این دختر را به بصره برسانید

وآنجا از طرف من بوالی بصره بگوئید او را با احترام و عزت بدمشق بفرستید. واز پسته های عرض راه هرقدر سپاهیکه میتوانید باخود بگیرید، شاید عناصر ذلیلی به تعقیب او بیایند، وبه والی بصره هم بگوئیدکه کم ازکم یکصدنفر سپاهی را با او همراه سازدشما هم هوشیار باشیداگرفرصت مقابله با دشمنان اوفرارسد فریضه شماقبل ازهمه نجات جان اوست، درراه به او تکلیفی نرسد! مجاهدین با شنیدن این دساتیر مصروف زین کردن اسپها شدند. نعیم از اسپ پائین آمده نامهٔ به حجاج نوشته ازفداکاری زلیخا یادآورشد، ونیز تاکید کردکه با نهایت احترام و عزت اورا بدمشق بفرستدنعیم بعد ازآنکه نامه را بیکمجاهد تسلیم نمودبه نزدیک زلیخا آمده ایستاد. زلیخا تاهنوز سرپائین انداخته بالای اسپ نشسته بود، نعیم بعدازلحظه خاموشی گفت: توخیلی اندوهناک بنظر میرسی. هیچ تشویش مکن من تدابیر امنیت تراگرفته ام. درراه هیچ تکلیفی به تونمیرسد، من نیزمیخواستم باتو تابصره همراهی کنم امامن مجبور هستم.

زلیخا : شما کجا میروید.

- من بخاطر نجات یک دوست خود.

- شما به تعقیب اسحق میروید.

- هان خداکندکه بزودی دستگیرش کنم.

زلیخا دستمالش را به چشمان پرنم خود برده گفت: خیلی از احتیاط کاربگیریدکه او دلاور هست ومکارهم.

تو تشویش مکن، همراهان توهم آماده شده اند وبمن دیر ناوقت میشود بروخدا حافظ!

نعیم رونده بود که زلیخا باچشمان اشک آلود به او دیده باآواز مغموم اش گفت : من میخواستم یک چیز بپرسم .

– بگو بپرس !

زلیخا هرچه کوشید چیزی گفته نتوانست واشک از چشمان سیاهش برون جسته برخسارش جاری شد .

نعیم : بپرس چه میگفتی ، من به قیمت آن اشک های تو میدانم ، اما چکنم که تو از مجبوریت های من آگاه نیستی .

زلیخا : باصدای گرفته : من میدانم .

– زلیخا بمن تا وقت میشود چیزی پرسان داشتی بپرس؟

– سوال من این بودکه وقتی درزندان شما را صدا نمودم شما عذرا عذرا گفته ازجا بلند شدید ودوباره بزمین افتادید .

– بلی یادم هست .

زلیخا خجالت شده : من میتوانم بپرسم که او خوش قسمت کی بود؟

– تو اشتباه میکنی شاید او آنقدرخوش قسمت نباشد .

– او زنده هست ؟

– شاید .

– خدا کند که او زنده باشد ، درکجاست ؟ واگرازراه من دور نباشد میخواهم که او را دیده بروم آیا خواهش من قبول میشود ؟

نعیم : آیا راستی میخواهی او را ببینی ؟

– اگر شما ناراض نشوید من خیلی خرسند میشوم .

: خیلی خوب ، این سپاهی تورا تا خانه من میبـــرد وتو تا آمدن من همانجا باش واگر یکدام علتی ناوقت نشد ممکن‌من درعرض راه باشما یکجا شوم .

ـ او نزد مادرشماست ؟ عروسی کرده اید ؟

ـ نی اما پرورش او درخانه ما شده .

نعیم این گفت وبه سپاهیان دستور داد تا زلیخا رابه جای بصره بخانه او برسانند .

نعیم خدا حافظ گفته رونده بودکه نگاه التجا آمیز زلیخا بار یکبار اورا مانع رفتن شد . زلیخا چشمان اش راپائین انداخته بادست راستش خنجری را بطرف نعیـــم پیش نموده گفت :

ازجمله سلاحهای شما من با این خنجر فال نیک گرفته باخود نگه داشته بودم ، حالا شاید به‌شما ضرورت شود ، نعیم گفت اگربو به او فال نیک گرفته ئی همیشه باخود نگه‌دار من به تو بخشیدم !

: تشکر ! من او را همیشه باخود نگه میدارم ، شاید گاهی بکارم آید !

نعیم بدون‌توجه به‌این فقره اخیر او به‌اسپ سوار شد اما لحظهٔ بعد این کلمات او تا بنا گوش او طنین افکـــن شــــد ...

۵

نعیم بعد ازآنکه زلیخا را باین قافلهٔ کوچک اعـــزام کردخودش به تعقیب اسحق حرکت نمود .اودرهر بسته اسپش

را عوض نموده با سرعت حریفش را تعقیب میکرد، درحوالی بعد ازچاشت ازدور کسی نمودارشد، نعیم رفتارش را بیشتر سرعت بخشید، اسپ سوار پیشرو نیز به عقب نگاهی نموده به سرعتش افزود اما چون احساس کرد اسپ نفر عقبی خیلها بسرعت راه میرود رفتارش را آهسته کرد نعیم ازدورشناخته بود که او اسحق است، لذا چهره اش را با دستمال پنهان ـ نموده اسحق چون دید نعیم به قریبش آمده از سرک چند قدم کناره شده توقف نمود، نعیم نیز به نزدیک او آمده ایستاد، هردو سوار تالحظهٔ روبروی هم خاموش ایستادند تا آنکه اسحق پرسید؟

ـ توکیستی وکجاروان هستی؟

نعیم! من این سوال را میخواهم از تو بپرسم:

از درشتی لهجه نعیم اسحق قدری پریشان گونه شد اما فورا" به پریشانی خود فایق آمده گفت:

توبجای آنکه بسوال من پاسخ بدهی سوال دیگری کردی؟ نعیم طرف من با تعمق نگاه کن جواب هردوسوالت را درمیابی این گفت ونقاب ازچهره اش برداشت.

اسحق بلااختیار: نعیم ... تو ...؟

نعیم اها ... من ...

ـ اسحق سراسیمه شده لگام اسپ را عقب کشیدونعیم تا این مدت بیک دست لگام اسپ وبدست دیگر نیزه گرفته آماده شده بود. هردو منتظر حمله یکدیگر بودند که ناگاه اسحق نیزه را بلند نموده اسپش را لگام زد. نعیم گرچه مورد ضرب اسحق آمده بود اما با چالاکی خودرا کناره نمود نیزه اسحق زخم خفیفی به ران نعیم وارد آورده به عقب

گذشت ،نعیم فورا" روبرتافته بودکه اسحق نیز دوباره روبروی نعیمآمده ایستادهردو سوار بیکدماسپها رالگام زده بانیزه حمله‌نمودند، نعیم بازخود را ازضرب اسحق کناره‌نمودداما سینه اسحق رانیزهٔ نعیم شکافت، نعیم اسحق را بخونوخاک افگنده واپس برگشت. ونماز ظهررا در پسته پیشرو اداء نمود وقتی نعیم بهمان پسته ایکه ازآن جاحرکت‌نموده بود رسید برایش معلوم گردید که ابن صادق قلعه را خالی نموده رفته است‌لذا تعاقب‌اورابی فایده دانسته شام نزدیک‌بود، نعیم یک مجاهدرادستور دادتا قلموکاغذ بیاورد، اونامهٔ به‌محمد بن قاسم تحریر نموده گذارش مختصری اززندانی شدن خودرانیز یادآورشده تاکید نمودتا از توطئه های ابن صادق اگاه باشد. خط دیگری بنا مححاج ابن یوسف نوشته تاکیدنمودکه تادرجهت سرکوبی ابن‌صادق تدابیر لازم اتخاذ نماید. نعیم‌نامه‌ها رابه مجاهدین آن پسته تحویل داده تاکیدنمود تاهرچه زودتر بمراجعش برسانند.

نعیم قبلا" درهمین تشویش بودکه شایدابن‌صادق زلیخا راتعقیب‌نماید. لذاازهرپسته درمورد این قافلهٔ کوچک جویاشده پیش میرفت. درپسته دومی معلوم اش شدکه نسبت قلت‌سپاهی بازلیخا بیشتر ازده نفر نرفته اند. نعیم بخاطر حفاظت‌زلیخاکوشیدتاهرجه زودتربقافله آنها برسد لذا اسپش‌را بسرعتمیراند، شب‌فرارسیده بود، مهتاب‌شب چهاردهم باآب‌وتاب‌خاصی برکائینات‌نورافشانی مینمود، نعیم از دشتها وکوه‌ها عبور نموده درصحرای بزرگ‌راه می رفت‌که ازدیدن مناظر عجیب‌وغریبی‌خون دررگ‌جانش ازحرکت

ماند، بالای ریگها جسد چندانسان واسپ افتاده بود که بعضی آنها تا بحال بخود می تپیدند، نعیم ازاسپ پائین آمده دیدکه عده ٔ ازآنها همان کسانی اندکه زلیخا را به ایشان سپرده بودحالا نعیم قبل ازهمه بفکر زلیخا بود، اوسراسیمه هرطرف نگاه داشت که یکجوان زخمی ازاو آب خواست . نعیم فورا " پتک آبش را از زین اسپ باز نموده به اوآب داد. نعیم قلب لرزانش را با دست فشار داده می خواست از او چیزی بپرسد که زخمی خود بیک طرف اشاره - نموده گفت :

ما متاء سفیم که فریضه ٔ خود را اداء نتوانستیم ما طبق دستور توبعوض دفاع از خود تاآخرین رمق ازجان او دفاع کردیم مگردشمن خیلی زیاد بود، شما ازاوخبر بگیرید !

این گفت وباز با دستش طرفی اشاره نمود. نعیم فورا " به آنطرف پیش رفت ، چوندرمیان چندلاش زلیخا را دید قلبش به تپش درآمده گوشهایش ازشنیدن بازماند، آنمجاهدیکه تاامروز سخت ترین حادثات را باجبین کشاده استقبال میکرد ازدیدن این منظر هولناک بلرزه آمد .

زلیخا : زلیخا ! توهم .... !

زلیخا تاهنوز نفس میکشید باصدای خیلی نحیف گفت: شما آمدید ؟

نعیم به پیش دویده بایک دست سرزلیخا را بلند نموده برایش آب داد، درسینه ٔ زلیخا خنجری فرورفته بود نعیم با دست لرزانش خواست خنجر رابرون آردامازلیخا به اشاره دست مانع شده گفت : حالا برون آوردن اوکدام فایده ئی

ندارد، او کارخود را کرده است ومن درین وقت آخر نمی خواهم نشانی شما ازمن دور باشد .

نعیم حیران شده پرسید: نشانی من ؟

بلی این خنجر شماست ، کاکای ظالم ام مرا میخواست دستگیر نموده باخود ببرد، ومن که ازآن زندگی مرگ را بهتر میدانستم، بازهم ازشما سپاسگذارم که خنجر عنایت فرموده تان بکارم آمد .

– زلیخا ! زلیخا ! تو خود کشی کردی ؟

– من از مرگ روحی هرروزه مرگ جسمانی یکروزه را بهتر دانستم ، بخاطر خدا شما ازمن ناراض نباشید. آخر منچه کرده میتوانستم ؟ درست کردن قسمت خراب من ازتوان من نبود واین آخرین مایوسی ها رانمیتوانستم زنده تحمل کنم .

نعیم: من خیلی شرمسارم اما چه کنم مجبور بودم .

زلیخا با نگاه محبت آمیزی طرف نعیم دیده گفت : شما افسوس نکنید ارادهٔ خدا همین بوده ، وبالاتر ازین منهم توقع نداشتم ، بمن خوشبختی بالاتر ازین چه میتواند باشد که دروقت اخیر شما بمن کمک میکنید،زلیخا تا اینجا که گفت ازشدت دردچشمانش را بهم بسته نعیم بفکر اینکه این چراغ کم نور بکلی خاموش نشودبا بیتابی زلیخا گویان سراورا آهسته میلرزاند. زلیخا چشم باز نموده طرف نعیم نگاه کرد ودست به گلوی خشکش برده با اشاره آب طلب نمود، نعیم برایش آب داد. تالحظه هر دوخاموش بودند، درین خاموشی تپش قلب نعیم شدت گرفته اما از زلیخا کمتر میشد، زلیخا نگاهان پژمرده اش را به

چهرهٔ او نثار میکرد ونعیم با نگاه بی قرارش طرف خنجری که به سینه زلیخا فرورفته بود می دید. تاآنکه زلیخا نفسی کشیده نعیم را متوجه خود ساخته گفت من بخانه شما رفته میخواستم به او سلام عرض نمایم اما بمرام خود موفق نشدم ، شماآنجا رفته سلام مرا به اوبرسانید، تا بدینجا زلیخاخاموش شد، سپس چیزی بخاطر آورده گفت: حالامن سفر دور ودرازی پیشرو دارم، ازشماسوالی میخواهم بکنم آن اینکه درآن دنیا شایدهیچ کسی مرا نشناسدحتی والدینم مرا نمی شناسند زیرامن خیلی خورد سال بودم که کاکایم مرادزدیده بود، توقع من آنستکه آیا شما درآن دنیا یکمرتبه با من ملاقات میکنید؟ آخر درآنجاکسی باشدکه من اورا از خود بدانم ، من شما را ازخود میدانم لیکن شما بمن نزدیک هم هستیدودورهم .

این گفته های زلیخا بقلب نعیم کارکرد ، چشمانش پر ازاشک شده گفت :

زلیخا ! اگرتو بخواهی کهمرا ازخودبسازی برای این کار صرف یکراه وجوددارد. چهرهٔ پژمرده وملال زلیخا ازخوشی تازه شده بابیقراری پرسید .

بگوئید او کدام راه است . ؟

نعیم : غلامی سردار ماراقبول کن سپس بین ماوتو فاصلهٔ باقی نمی ماند .

زلیخا : من آماده ام اما سردار شما مرابه غلامی خود می پذیرد ؟

نعیم : بلی او خیلی مهربان است .

زلیخا : اما من شایدتاچندلحظه زنده باشم

نعیم : بخاطر اینکار وقتو یاد بکار نیست ، زلیخا بگو !

زلیخا با چشمان پراشک : چه بگویم ؟

نعیم کلمهٔ شهادت را خواند زلیخا اورا تکرار نمود زلیخا باز یکمرتبه آب طلب نمود وبعداز نوشیدن گفت : من فکر میکنم که از قلب من بار سنگینی برداشته شده باشد .

نعیم : درفاصلهٔ چندمیلی ازینجا یک پسته هست اگر تو توان سواری اسپ را داری ترا به آنجا میبرم واگرسوار شده نمی توانی توکمی منتظر باش من خودرفته چندسپاهی میآورم شاید کدام طبیب هم با آنها باشد .

نعیم میخواست سرزلیخا را بزمین گذاشته بلندشود اما او با دستان ضعیفش گریه کنان دامن نعیم را گرفته گفت : به پاس خدا شما هیچ طرفی نروید ، شایدبعدازآمدن شما من زنده نباشم مرا دروقت مرگ ازمتکای دست های خود محروم نسازید .

نعیم این خواهش دردمندانهٔ زلیخا را ردنتوانسته دوباره بجایش نشست .

زلیخا بااطمینان چشمانش را بهم بسته تایکمدتی بی حس وحرکت افتاد ، گاه گاهی چشمانش را بازنموده طرف نعیم میدید ، سه حصه شب گذشته بود ، آثارصبح عنقریب نمودار میشد ، زلیخا کاملاً ازحرکت باز مانده بود ، تمام اعضایش سست وبیجان شده یکه یکه نفس میکشید .

نعیم بیقرار شده صدا نمود ، زلیخا !

زلیخا برای آخرین مرتبه چشم اش را بازنموده بعد

ازیک نفس طویل هم آغوش خواب همیشگی گردید، نعیم (انالله وانا الیه راجعون) گفته سرش را پائین انداخت واشک ازچشمانش سرازیرشده بچهره زلیخا میچکید وزلیخا با لبهای خاموشی چنین میگفت که :

ای موجود مقدس! من قیمت این اشکهایت را اداء کرده ام .

نعیم بلند شده به اسپ سوارگردید وازپسته نزدیک همراه باچند سپاهی برگشت تعدادی ازاهالیان قریه جات نزدیک نیز جمع شدند ، نعیم بعدازادای نماز جنازهٔ ، جسد زلیخا وهمرهان اورا بخاک سپرده بطرف خانه حرکت نمود .

اجنبی

یک شب نعیم از صحرای وسیعی عبور مینمود، اوازغم وفات زلیخا، تکالیف سفر وازپریشانی های گوناگون ضعیف و رنجور گردیده آهسته آهسته طرف منزل مقصودگام می نهاد گاهی آواز کرگها وروباه ها بلندمیشد ولحظهٔ بعد خاموشی بازهم همه جا را فرامیگرفت، اندکی بعد بانمو دارشدن سپیده دم طلسم تاریکی برهم شکسته ستاره ها ازچشمک زدن باز می ماندند، درروشنی صبح که هرلحظه روشن تر میشد نعیم تپه‌ها وجنگلات را از دور دور میدید، میدیدکه اوبه منزل مقصودنزدیک آمده، آن دهکدهٔ که مرکز آرزوها وتعبیر خوابهای رنگین اوبود، وباهرذرهٔ اوقلب نعیم رابطه داشت حالا آنقدر نزدیک شده بود که به یک لگام زدن خود را به آنجا میرساند، امابا وجود آنهم مرغ تصوراتش اورا فرسنگها دور تا منزل نهائی زلیخا میبرد منظرمرگ دردآور زلیخا هرلحظه بیشروی او مجسم شده آخرین حرفهای او گوشش هنوز صدا میکرد، دلش میخواست که این داستان هولناک را تا لحظهٔ فراموش کند امابا ز چنین احساس میکردکه سراسر کائینات ازاشک وآه این شهکارمظلومیت لبریز است، همچنان هزاران وهم

اندیشه اش درمورد خانه واهل فامیل اورا پریشان می ساخت ، اوباآنکه طرف مرکز آرزوهایش گام برمیداشت اما قلبش ازشوق وذوق جوانی کاملاً عاری بود ، اوتاهنوز بدین گونه سستی بالای اسپ ننشسته بود ، اوتحت فشار وهم واندیشه ها قرارگرفته پیش میرفت که ناگاه سروصدائی ازدهکده او رامتوجه خود ساخت . اوباتعمق گوش فراداد ، که آواز دف دختران دهکده شنیده میشود ، این دف وساز همانا موسیقی سادهٔ عربی بود که درحین عروسی ها می نواختند ، تپش قلب نعیم شدت گرفت ، اومیخواست که بیک جست بخانه برسد ، اما بعدازاندکی راه رفتن این ولوله دردلش خاموش شد . اودرنزدیکی همان خانه ئی که آواز می آمد رسید که خانه ، خانهٔ خودش است ... دربرابر دروازهٔ باز رسیده اسپش را توقف داد اما چیزیکه بخاطرش آمدازپیش رفتن اورا مانع شد ، درصحن حویلی چراغها روشن بود ومردم محله مصروف خورد ونوش بودند ، چند زن ازبام خانه تماشا میکردند عبدالله مصروف پذیرائی ازرفت وآمد مهمانان بود ... نعیم ازیکجا شدن مهمانها درفکر شده ناگاه بخاطرش آمد که شاید خداوندد رمورد قسمت عذرا فیصله کرده بوده که او نصیب عبدالله باشد وباهمین اندیشه جنت خانه اش مدفن آرزوهایش جلوه می کرد او پائین آمده اسپش را چندقدم دور ازدروازه درسایه یکدرخت بست وخودش نیز آنجا ایستاد .

یک بچهٔ از اهالی دهکده دویده ازخانه برآمد ، نعیم پیش آمده راه او را گرفته پرسید :

این دعوت بخاطر چیست ؟

بچه با تعمق طرف نعیم نگاه نمود ازینکه نیم چهره نعیم پوشیده بود نتوانست بشناسد گفت : اینجا عروسی هست .

– عروسی کی ؟

– عروسی عبدالله ، شما مثلیکه اجنبی هستید ، بروید شما هم بدعوت شریک شوید !

بچه با همین گفته باز دویدنی بودکه نعیم دوباره ازبازویش گرفته اورا ایستاد کرد، بچه پریشان شده گفت: مرا رها کن من میروم تاقاضی را خبر دهم که بیاید .

اگرچه قلب نعیم به این سوالش پاسخ داده بود اما بازهم باوجود مشاهدهٔ آخرین صحنهٔ مایوسی وناکامی محبت دامن امید را ازدستنداده باصدای گرفته پرسید:

ـ عبدالله با کی عروسی کرده .

بچه : با عذرا .

نعیم دست به گلوی خشکش نهاده : مادرعبدالله چه حال دارد ؟

بچه : مادرعبدالله ! او که چهارماه قبل فوت کرده بود ، این گفت وباز دوید .

نعیم بدرخت تکیه نمود ایستاد ومادر مادر گفته چند نفس کشید واشک از دیدگانش سرازیر شد. لحظهٔ بعد دیدکه همان بچه باهمراه قاضی بخانه آمدند، حالا دو آرزوی مختلف درقلبش ایجاد شده بود، یکی اینکه : حالا هم تقدیر تو بدست تست ، اگربخواهی عذراازتو دورنیست

وعبدالله اگرزنده آمدن تورا بداندحالاهم حاضر است به خاطر آبادساختن شهرویران قلب توهمه‌خوشی های زندگی اش را قربان کند. حالاهم سروقت است.

آوازدوم این بودکه: حالا۱۷ متحان ازصبر وایقارتست، محبت عبدالله نسبت به عذرا کم‌نیست واراده؛ خدا البته‌همین بوڈکه عذرا با عبدالله یکجازیست‌کنند. شاید برادر جان فدای تو حاضر شودکه‌خوشی خود رابتو قربان کند امااین بی انصافی است. واگرحالا تو ازعبدالله درخواست ایثار نمائی قلب‌تو برای همیشه ناراحت‌خواهد بود اوشاید بعدازتلاش وجستجوی تو ازبصره تاسند اززنده‌بودن توماءیوس‌گردیده باعذرا عروسی نموده باشد، تو جوانمردی، محاهدی، ازخود ارادبت کارگرفته درفکر عذرا مباش. آهسته‌آهسته گذشت‌زمان نقش تراازقلب اومحو میسازد، آخر کدام‌خوبی را که تو داری عبدالله نداشته باشد.

این فکر دوم تاحدی مورد قبول نعیم واقع گردیده اواحساس میںمودکه بارسنگینی ازقلب او دارد برداشته شود، تا آنکه بعد از لحظاتی دنیای نعیم عوض شده بود...

۲

آنوقت که خطبه؛ نکاح عبدالله وعذرا خوانده میشد نعیم برون دروازه زیر درختی سربه سجده استدعا مینمود

که :

ای پروردگار ! این ازدواج را مبارک گردان ! عذرا وعبدالله همیشه خوش وخرم باشند ، یکی بدیگری ازجان ودل محب باشند ، ای خداوند !! سهم خوشی مرا نیز به آندو عنایت فرما !

نعیم‌تا مدتها سر به سجده بود وقتی سر برداشت معلومش گردیدکه همه مهمانها رفته اند ، بخاطرش آمد که نزد برادرش برود ومبارکباد بگوید اما ازامور دیگری که بذهنش خطور نمود ، جرئت رفتن بخانه رانتوانست.
او می اندیشدکه درست است برادرم از دیدن من خورسند میشود اما شاید پشیمان هم گرددوبایدعذرا هم نداند که من زنده ام زیرا آنهمه صبروقراریکه بعداز مایوسی ازآمدن من ، به عذرا دست داده ، ازدست میرود ، واگر اوبه این‌فکرعروسی نموده باشدکه من فوتکرده‌ام ، درآنصورت همه عمر بی غم وغصه خواهد بود امااز‌دیدن من نادم گردیده زخم های دیرینه اش تازه میکردد ، لذا بهتر آن است که من از آنها دورباشم ، آنها رابه‌سیاه‌بختی خویش شریک نسازم ...

قلبش این نظریه را تائید نموده درظرف یک لمحه این نظریه بعزم وعزم به یقین تبدیل گردید ، نعیم قبل ازبازگشت چندقدم طرف خانه اش پیش رفته‌ازنزدیک درواز ه بانگاه حسرتبارطرف آخرین صدفن آرزوهایش دید ومی خواست برگرددکه صدای پای کسی دوباره اورامتوجه خود ساخته چون دید عبدالله وعذرا ازخانه برون آمده به

صحن منزل ایستادند با زهم میخواستکه برگردد اما چون دید عبدالله بجای لباس عروسی لباس جنگ برتن کرده وعذرا شمشیر بکمرش می بنندد قدری حیران شده به پهلوی دروازه ایستاد. او فورا" دانست که عبدالله عازم سنگر جهاد است. نعیم آنقدر زیادهم متحیر نبود زیرا او از برادرش همین توقع را داشت.

عبدالله زره به تن نموده طرف اصطبل رفت واز آنجا اسپش را گرفته به قریب عذرا آمده ایستاد وبا تبسمی طرفش نگاه نموده گفت.

ـ عذرا ! غمگین که نیستی ؟

عذرا سرش را تکان داده گفت :

ـ نی ، من هم میخواهم که همین طور زره به تن نموده بمیدان جهاد بروم.

عبدالله : عذرا منمیدانم که تودلاورهستی. اما امروز که من طرف تو می بینم تو هنوز چیزی بدل داری که ازمن پنهان میداری، اما من میدانم ... نعیم موجود فراموش شدنی نبود ... عذرا ! ما همه بندگان خدا هستیم وبازگشت بسوی اوست، او اگرزنده میبود حتما" میآمد، گمان مکن من اورادوست نداشتم، اگرامروزهم تاقربانی من اگراووا پس آمده میتواند من حاضرم خودرا قربان نمایم. کاش تو میدانستی که منهم مثل تو درین دنیا تنهایم ، بعداز مفارقت والده ونعیم منهم دریندنیا بی کس شدم ، اگرماوتوکوشش نمایم یکدیگر راخوش ساخته میتوانیم.

عذرا : من کوشش میکنم .

عبدالله : درمورد من زیاده تشویش نداشته باشی ، دراسپانیا معرکه های خطرناکی پیش رو نیست آنجاهمه سر زمین تقریبا" فتح گردیده‌است چند نقاطی که باقیمانده تاب مقاومت را ندارند . من زود برمیگردم وترا نیزباخود خواهم برد ، منشاید دیرتراز شش ماه نپایم .

عبدالله‌خدا حافظ گفته به‌اسپ سوار شدنعیم چون دید اوبرون‌میآیدچندقدم ازدروازه فاصله گرفته درسایه درخت خرمائی ایستاد .

عبدالله از دروازه برون آمده یکمرتبه بازطرف عذرا برگشته دید واسپش را لگام زد .

۳

آثارصبح‌عنقریب نمودارمیشد ، عبدالله بسرعت روان بود ، اوچون آواز سم اسپ دیگری را ازعقب شنیدروگردانید دید که یک سواری بیشترازاوبسرعت روانست ، عبدالله اسپش را توقف داده باتعمق متوجه سوار عقبی گردید اسپ سواریکه‌ازدنبال میآمدچهره‌اش را پوشانده بود ، عبدالله‌درمورد اوبه‌تشویش شده‌خواست به‌اشاره دست اورا ایستادکند ، اما اوبه‌اشارهٔ عبدالله هیچ توجهی نکرده عمدا" اسپش‌را به پیش‌تاخت ، تشویش عبدالله دو چندشده به تعقیب او اسپش رالگام زد ، اسپ عبدالله چون تازه دم بود ازهمان جهت‌نفر دیگر با آنکه شهسوار به نظر میرسید عبدالله خود را به او نزدیک ساخته

نیزه اش را بلند نموده گفت :
اگردوستهستی بایست ورنه آماده مقابله باش .
سوار جانب مقابل اسپش را توقف داد .
عبدالله : عفو میخواهم ، من میخواهم بدانم که شما کی هستید ، من یک برادر داشتم کاملاً مثل شما به اسپ سوار میشدومثل شما لگام بدستمیگرفت وقدوقامت او نیز مثل شما بود من میتوانم نام شما را بپرسم ؟
سوار خاموش ماند .
عبدالله : شما نمیخواهید حرف بزنید؟... من ازشما پرسیدم که نام شما چیست ؟.....
شما چیزی نمی گوئید ؟.
سوار بازهمخاموش ماند .
عبدالله : من چهرهٔشما را دیده میتوانم ؟ شما نمی شنوید ؟
سوار بازهم خاموش ماند .
عفومیخواهم ، اگرشما نسبت کدام مریضی حرف زده نمی توانید ، درنشان دادن چهرهٔ تان که کدام مشکلی نخواهد باشد واگر جاسوس کدام کشور دیگری هم باشیدتا من شما را نبینم پیش رفته نمیتوانید ، عبدالله این گفت واسپش را به اسپ اجنبی نزدیک ساخت ویکدم با نوک نیزهٔ نقاب از روی اجنبی برداشت ، همینکه به چهره اجنبی نگاه کردعبدالله بی اختیار وآهسته نعیم نعیم گفته فریادنمود دیدهٔ نعیم اشک باران بود .
هردو برادراز اسپ پائین آمده هم آغوش شدند .
عبدالله از جبین نعیم بوسه زده گفت : خیلی

بیوقوف هستی تو ، کم بخت ، اینقدر گوشه گیری ؟
واینکه گوشه‌گیری نیست ، توکم وبیش فکر میکردی که درخانه آخر مادرت درانتظار توشاید باشد ، برادرت شاید درتلاش توهمه‌جا راجستجو نموده‌باشد ، عذرای بیچاره هروز درتپه های بلند دهکده چشم براه تو بودی اماتوپروا هیچ کس رانکردی ، خدا داند توکجا پنهان‌شده بودی ، نعیم چرا آخر بخاطر چه ؟
نعیم بعوض آنکه جواب دهد خاموش پیشروی برادرش ایستاده بود ، چشمانش آئینه‌دار اسرار دیرینش بود عبدالله ازخاموشی او متاثر گردیده باردیگر نعیم را به آغوش کشیده‌گفت : توحرف نمی زنی ! توازمن آنقدرمتنفر بودی که از پیشروی من خاموش گذشتی ، نعیم بخاطر خدا چیزی بگو ! توازکجا می آمدی وکجا میرفتی؟ من تاسند ترا جستجو نمودم اما ازتو هیچ اثری نیافتم توچرا بخانه نرسیدی ؟
نعیم آه سردی از سینه برآورد وگفت : برادر ارادهٔ خدا نبود که من بخانه برسم .
عبدالله : آخر توکجا بودی ؟
نعیم‌درپاسخ او سرگذاشت خودرا طورمختصر بیان نموده اما از زلیخا چیزی به او یادآور نشد ، ونیز نگفت که او دیشب دراطراف چاردیواری خانه ایستاده بود .وقتی نعیم سرگذشتخودرا بیان نمودهردو برادر تالحظه ها بطرف یک دیگر میدیدند .
عبدالله : توبعدازرهائی ازحبس چرا بخانه نیامدی؟
نعیم‌که دربرابر این سوال پاسخی نداشت بازخاموش

مانند .

عبدالله : حالا بعوض خانه کجا روان بودی ؟

نعیم: من بخاطر دستگیر نمودن ابن صادق دربصره جهت دریافت کمک میرفتم .

عبدالله : من از تو یک سوال میکنم امیداست که دروغ نگوئی .

نعیم : بپرسید !

عبدالله : توبمن بگوکه بعدازرهائی ات برای توکی گفت که عذرا عروسی شد نیست !

نعیم سرش را تکان داده جواب منفی داد .

عبدالله : حالا بتو معلوم‌شده که عذرا بامن عروسی کرده ؟

نعیم : بلی‌من برایت مبارک میگویم !

عبدالله : توازقریه‌می آئی ؟

نعیم : بلی .

عبدالله : خانه رفته بودی ؟

نعیم : نی .

عبدالله : چرا ... شاید فکر کرده باشی که من بتو ظلم کرده ام ؟

نعیم گفت :

این اشتباه شما غلط است ، من بدانجهت خانه نرفتم که نخواستم بشما وعذرا ظلم کنم ، مندانستم که شما ازبرگشتمن مایوس‌شده بودید وشما فکر کردیدکه عذرا دردنیا تنها وبی کس هست وبشما ضرورت داردمن با رفتن خود بخانه نخواستم که زخمهای دیرینه را تازه

نموده زندگی عذرا را تلخ بسازم، ازقراین فطرت چندین بار بمن معلوم شده بودکه عذرا بخاطر من نیست. قسمت شما را بحیث محافظ او انتخاب نموده بود من نخواستم علیه تقدیر بجنگم. برادر من خرسندم بیحد خرسندم بخاطر اینکه یقین دارم که شما عذرا راوعذرا شما را میتواند خوش نگه دارد، وازخوشی شما هردو بالاترمن آرزوئی ندارم، شما بمن وعذرا یکاحسان کنیدوآن اینکه به عذرا نفهمانیدکه من زنده‌ام، وبه او نگوئیدکه من شمارادیده‌ام؛

عبدالله: نعیم میخواهی ازمن چه را پنهان کنی این آنقدر معمای مشکل نیست که من نفهمم چشمان تو، شکل وصورت تو، لب ولهجهٔ تو اقرارمیداردکه تومیخواهی بارسنگینی راپنهان میداری، عذرا بخاطر خوش نگهداری من حاضر شده والبته آنهم به این‌گمان که شاید...!

نعیم: شاید که من‌مرده‌ام!

– اف نعیم بیشتر ازین مرا شرمسار مکن، من خیلی ها تراجستجو کردم اما...!

نعیم سخن عبدالله را قطع نموده: اراده خدا همین بود.

عبدالله: نعیم! نعیم تو گمان میکنی که من... دیگر چیزی گفته نتوانست واشک ازچشمانش سرازیرشده همانند مجرم بیگناهی دربرابر برادرش ایستاده بود.

نعیم: برادر تو یک کار معمولی راچرا اینقدر اهمیت میدهی؟

عبدالله: کاش اینکار معمولی میبود! نعیم این وصیت مادرم بود که عذرا را تنها نگذارم اما او ترا

فراموش نمیکند، او از توبود. من بخاطر خوشی تووعذرا، اورا طلاق میدهم وازآبادی قلب ویران شماهردو خوشی که بمن عاید میگردد صرف من میتوانم درک کنم ...

نعیم : برادرجان ازبرای خدا چنین حرف نزن .ازین کارتو زندگی هرسه ما تلخ خواهدشدمن خود بنظر خود پست وحقیر جلوه میکنم، حالا لازم است به تقدیر تن دردهم .

عبدالله : اما قلب من چگونه آرام میشود ؟

نعیم تبسمی نموده گفت : درعروسی تو رضای من نیز دخیل بود .

عبدالله ! رضای تو ؟ چه قسم ؟

نعیم : شب گذشته من درهمان جا بودم .

عبدالله : چه وقت ؟

نعیم : چند لحظه قبل از نکاح شما من برون دروازه خانه ایستاد شده ازهمه حالات آگاه شدم .

عبدالله : توچرا بخانه نیامدی .

نعیم خاموش ماند .

عبدالله : بخاطر اینکه شاید نخواستی برادرخود غرض ات را ببینی .

نعیم : نی ، والله بخاطر این نبود، بلکه من اظهار خود غرضی ام را دربرابر برادر بی غرض کم ظرفی انگاشتم وهمان درسی که بمن داده بودید بیادم بود .

عبدالله : درس من ؟

نعیم : بلی شما بمن درس داده بودیدکه آندوستی ای که از جذبهٔ ایثار عاری باشد نمیتوان محبت گفت .

عبدالله :من حیرانم که چگونه این انقلاب درتو

ایجاد شده ، راست بگوکه در دل توبعوض عذرا محبت کسی دیگری جا نگرفته ، گرچه من چنین اشتباهی درمورد تو ندارم ، اما عذرا درابتداء بمادرم چنین اشتباه راا ظهار میکرد ،من یقین داشتم که جذبه جهاد ترا بطرف سند کشانده بود اما بازهم گاه گاه گمان میرفت که شایدتو بخاطر تکالیف روزگار ازازدواج میخواستی شانه خالی کنی واگرعلت بخانه نیامدن تو این باشدبازهم کار خوبی نکرده ائی !

نعیم خاموش ماند، ونمیدانست چه جواب دهد، ودر پیش چشمانش همان واقعه زمان کودکی اش مجسم میشد که وقتی او عذرا را به آب غرق کرده بود وعبدالله پیش مادرش سزای جرم ناکرده را بگردن گرفته نعیم رانجات داده بود، او نیز حالا میتوانست همانگونه بجرم ناکرده اقرار نموده تاحدی قلب برادرش را اطمینان بخشد.

ازخاموشی نعیم شکوک عبدالله هنوز به یقین نزدیک ترمیشد. او از بازوی نعیم تکان داده گفت : بگونعیم ! نعیم بطرف عبدالله دید وباتبسم گفت :

بلی برادرجان من بجای دیگری دل داده بودم .

عبدالله نفسی به اطمینان کشیده گفت : حالا بگوکه توبا او ازدواج کرده ئی یانه ؟

نعیم : نی

عبدالله : درین معامله کدام مشکلی حایل است ؟

نعیم : نی

عبدالله : چه وقت عروسی میکنی ؟

نعیم : عنقریب

عبدالله : چه وقت خانه میروی ؟

نعیم : بعد از دستگیری ابن صادق .

عبدالله : خیلی خوب بس ازین سوال نمی کنم واگر رفتنم به اندلس به این زودی ها صورت نگرفت ، بعد از دیدن عروسی تو خواهم رفت . وامیدوارم که تا آمدن من ابن صادق را گرفتار نموده دوباره بخانه برگردی . ان شاء الله ...!

هردو برادر هم آغوش گردیده سپس به اسپهای خویش سوار شدند ، نعیم بخاطر تسکین دل عبدالله ظاهرداری کرده بود اما قلبش سخت می طپید واز سوالات بیشتر عبدالله مضطرب بود ، اودرتمام راه از برادرش درموزد اندلس میپرسید ، درفاصله دومیلی دریک چارراهی راه هر یک ازهم جدا میشدند نعیم وقتی به همان چارراهی نزدیک آمد به قصد مصافحه بابرادرش دست اش را طرف عبدالله دراز نموده طالب اجازه شد .

عبدالله دست نعیم را بدست گرفته پرسید ، نعیم تو آنچه راکه بمن گفتی راست است یا اینکه بخاطر تسلی دل من بود ؟

نعیم : شما بمن اعتبار نمیکنید ؟

عبدالله : به تو اعتبار دارم .

عبدالله این گفت ودست نعیم را رها نموده خداحافظی کرد ، نعیم بدون یک لحظه توقف لگام اسپ را گرداند وتازیانه زد . وتا وقتیکه شبح اسپ او بنظر میخورد ، عبدالله

درهمانجا ایستاده درمورد سخنان او می اندیشید ووقتی او از نظر غایب گردید عبدالله دست برداشته دعا نموده که: ای پروردگارا! اگر ارادهٔ تواین بودکه عذرا رفیق حیاتمن باشدآنگاه از قسمت خود شکایتی ندارم، الها! آنچه که نعیم گفته اگر راست باشد خوب ورنه اورا راست گردان، محبوب اوچنان باشد که او عذرا را فراموش کند خدایا! شهر ویران قلب او را یک باردیگر آبادکن، اگر کدام عمل نیک من به نزد تو مقبول باشد به ثواب آن نعیم را دردنیا وآخرت مسعود گردان!

قبل از رسیدن نعیم دربصره، تلاشها بخاطر دستگیری ابن صادق جاری بود، اما ازاو هیچ اثری بدست نیامده بود، نعیم با والی بصره ملاقات نموده سرگذشت خودرا برایش حکایت کرد وارادهٔ رفتنش به سند را اظهار نمود.

والی بصره از زنده برگشتن نعیم اظهار مسرت نموده گفت که: حالا بخاطر فتح سند صرف محمد بن قاسم کافی است. او همانندطوفانی افواج بیشمار "راجه" و"مهاراج" های سند راپامال نموده پرچم اسلام رادرطول وعرض سند به اهتزاز آورده استحالا بخاطر تسخیر سرزمین وسیع ترکستان بهسپاه جانباز ضرورت است، قتیبه به بخارا حمله ور شده است اما موفقیتی بدست نیامده، ازکوفه وبصره افراد زیادی بکمک آنها حرکت نموده اندو روز پیش ازینجا پنجصد نفر اعزام شدند اگرشما کوشش کنید درعرض راه باآنها یکجا میشوید، شکی نیست که درسند محمد بن قاسم باشما دوست است اما سپه سالاری همانند قتیبه بن مسلم نیز عاری ازجوهر مردم شناسی نیست. او از

شما خیلی استقبال خواهد کرد من برای او همدست شما خط میفرستم ، نعیم با بی پروائی جواب داد که من بخاطر این بجهاد نمیروم که مردم ازمن تقدیر نماید هدف من بجا آوردن فرمان خداست ، من همین امروز ازینجا حرکتمیکنم شما به تعقیب این صادق باشید ، موجودیت او به تمام دنیا خطر ناک است .

ـ من میدانم ، ودرجهت دستگیری او تا حدنهائی سعی خواهم کرد ، دستور دستگیری او از دربار خلافت صدوریافته اما تا حال هیچ از او خبری نیست ، شما هم از او محتاط باشید ، ممکن او بطرف ترکستان سفر کرده باشد .

نعیم از بصره رخصت شد ، او با آنکه با حادثات خیلی درد ناک زندگی سردچار شده بود اما رفتار اسپ مجاهد همان بود وشوق شهادتش نیز همان .

فاتح

چندی قبل ازحمله آوری محمد بن قاسم به سند، قتیبه بن مسلم "باهلی" بعدازعبور ازدریای جیحون به ترکستان حمله نموده وبعد از یک سلسله فتوحات نسبت سردی موسم وقلت مواد ضروریات حربی دوباره به (مرو) آمده قیام نموده بودوبافرارسیدن موسم گرمی همراه با سپاه محدودش دوباره از دریای جیحون عبور وچندین مناطق را فتح نمود .

قتیبه بن مسلم هرسال درموسم گرما بخشی ازسرزمین ترکستان را فتح میکردوبه فصل زمستان واپس به مرو می آمد. تاآنکه درسال ۸۷ هـ ـ ق بیک شهر مشهور ترکستان بنام (پیکند) حمله ور شد، هزاران نفرازاهالی ترکستان بخاطر حفاظت ازشهر گردهم آمدند، قتیبه باوجود قلت سپاه وضروریات حربی بااطمینان وثبات به محاصره شهر ادامه داد وبعدازدوماه اهالی شهر به تنگ آمده سلاح بزمین گذاشتند .

بعد از فتح "بیکند" قتیبه عمیقا " درجهت تصرف ترکستان دست بکار شد، درسال ۸۸ هـ ق جنگ خونینی با لشکر جرار (سغد) درگرفت، بعد از پیروزی درین جنگ قتیبه چندین ریاست دیگر ترکستان را نیز فتح نموده تا دیوار های بخارا رسید. چون نسبت سردی هوا اردوی بی سروسامان قتیبه نتوانست بیشتر به محاصره ادامه دهد لذا به عقب نشینی مجبور گردیدند اما همت را ازدست نداده بعد از چندماه دوباره بخارا را محاصره نمودند که دردوران این محاصره نعیم نیز همراه با پنجصد نفر سواری اش به اردوی قتیبه پیوسته ودراندک مدتی دوست بی تکلف سپه سالار غیوروجهاندیده گردیده بود

دردوران محاصرهٔ بخارا قتیبه دچار مشکلات زیادی گردیدکه ازهمه تکلیف بزرگ این بود که او ازمرکز خیلی دور بود ودروقت ضرورت نمیتوانست به آسانی دریافت کمک کند، آنطرف بخاطر حمایت از شاه بخارا تعداد بیشمار افواج ترک ها وسغدها گردهم آمده بودند مسلمانان ضمن آنکه دیوارهای شهر را توسط منجنیق سنگباران مینمودند آماده حملات نهائی بودند که ناگاه یک لشکر عظیم ترکها بفاصله دور از عقب سپاه نمودار گردید، مسلمانان ازحمله به شهر دست برداشته متوجه لشکر تازه دم شدند، هنوز باهم نآمیخته بودندکه نیروی شهری نیز از پناه شهر برون آمده حمله ورشدند، مسلمانان درحلقه دو فوج قرارگرفته بودند، ازیکطرف ازحمله آوردن ترکها به تنگ آمده واز طرف دیگر تحت تیرباران سپاه شهری قرار گرفته بودند، جست وگریز درسپاه مسلمین طاری

گردید، چون مجاهدین یکه یکه شروع به عقب نشینی نمودند زنان عربی آنها را از فرار مانع گردیده به غیرت واداشتند مسلمانان دوباره سربکف نهاده بمقابله پرداختند اما تعدادشان خیلیها ناچیز بود. ترکها از دو طرف تا قلب سپاه پیش آمده بودندکه قریب بود تا به حریم برسند اما دلاوران عرب آنروز با زیادپدران خودرا زنده کردند جستن وافتادن شان خاطره‌های قادسیه‌ویرموک را تازه میکرد بخاطر غلبه بر این طوفان بذهن قتیبه چنین آمد که باید بخشی از سپاه آهسته ازمیدان برون رفته بعد ازعبور از دیوار، شهر را تصوف نماید اما بخاطرانجام اینکار دریائی عمیقی حایل بودکه‌دراطراف دیوارشهر حیثیت‌خندق را بخود گرفته بود، قتیبه غرق این اندیشه بود که نعیم اسپش را تاخته به نزد اوآمدواونیز همین مسئله را برایش پیشنهاد کرد.

قتیبه گفت: من نیز درهمین باره فکر میکردم اما کی هست که حاضر به این قربانی شود؟

نعیم درجواب گفت: من میروم، شما چندسپاهی به اختیار من بگذارید!

قتیبه دست بلند نموده گفت: کدام مجاهد سربکفی هست که آماده همکاری با این جوان باشد؟

درپاسخ (دقیع وحریم) دوتن ازسرداران تمیمی دست بلند نمودند که هشتصد تن مجاهدسربکف آنها نیز درین گروپ شامل گردیدند، نعیم همراه با این گروپ مجاهدین ازیکطرف صف دشمن را رخنه نموده برون آمده به سمت شمال غرب شهر خود را رسانید، چون دراطراف شهردریای

خندق نمائی حایل بود، نعیم وهمرهان تمیمی او تا یک لحظه درکنار دریا ایستادند وبعد ازآنکه عرض وعمق دریارا معلوم کردند الله اکبر گویان به آب غوطه زدند آنطرف دیوار شهر درختی بزرگی بود که شاخهایش از سر دیوار تا بیرون رسیده بود، نعیم همینکه از دریا عبور نمود فوراً به شاخهای درخت کمند انداخته بدیوار بالا رفت واز آنجا زینه های که ازریسمان درست شده بود به پائین آویخت، (دقیع وحریم) هردو به کمک زینه بالا رفته ونیز زینه های دیگری درست نموده آویختند، مجاهدین دسته دسته از دریا عبور نموده بدیوار بالارفتند تا آنکه درحدود تقریباً صد نفر بدیوار بالارفته بودند که ناگهان برخلاف توقع نعیم گروپ پنجصد نفری قوای امنیتی شهر از دور نمایان گردید، نعیم پنجاه تن ازمجاهدین راهمانجا گذاشته باپنجاه تن دیگر طرف شهر رونهاد، ودریک بازار وسیعی بادشمن بمقابله پرداخت، ساعتی نگذشته بود مسلمانها باسپاه بیشتری ازدیوار عبورنموده بکمک رسیدند ، سپاهیان ترکی بجز ازآنکه سلاح بزمین گذارند چارهٔ ندیدند .

نعیم به دستهٔ ازمجاهدین دستور دادتا بعدازتصرف همه دروازه های شهر پرچم اسلام را بالای آنها به اهتزاز درآورند وخودش همراه باباقی مجاهدین بطرف دروازهٔ بزرگ شهر پیش رفت، آنجا بعد ازآنکه پهره داراندروازه را بقتل رسانید دروازه را باز نموده پل را از سردریا بر داشت ، افواج ترکی ازتصرف شهر بی خبر بوده به امید آخرین لحظات پیروزی جانبازانه می رزمیدند، نعیم

دستور داد تا مجاهدین از بالای دیوارها شروع به تیر اندازی کنند، ترکها ازین بارش تیرها ازطرف شهر وحشت زده به عقب نگاه کردند که بدیوارهای شهر مجاهدین مسلمان وپرچم اسلام دراهتزاز بنظر میرسد .

قتیبه چون متوجه این موفقیت گردید دستور حملهٔ شدیدداده تعرض کرد، حالاحالتی دامنگیر ترکها شده بود که لحظهٔ قبل دامنگیر مسلمانها بود، آنها که درصورت شکست مطمئن بودند که بدیوارهای شهرپناه میبرند اما حالا ازآنطرف نیز چهره کریه مرگ نمایان میشد، حالا در برابر آنهائی که به پیش می تاختند شمشیرهای خاراشکاف مسلمانان قرار گرفته بود وبقلب آنهائیکه فکر عقب نشینی داشتند بیم ازتیرهای جگر دوز طاری شده بود، لذا درعالم حواس باختگی وسراسیمگی بطرف چپ وراست فرارنموده صدها تن از ایشان غرق خندق شدند .

بعد از ختم این مصیبت مجاهدین متوجه لشکری که ازعقب حمله ور شده بود گردیدندازینکه آنها ازهمان ابتدا بادیدن تصرف شهرتوسط مسلمانها ، همت راازدست داده بودند تاب مقاومت حملهٔ مسلمانها را نیاورده ـ اکثر فرارنموده عدهٔ ازایشان تسلیم شدند .

قتیبه بن مسلم میدان را خالی دیده به پیش تاخت وهمرمان بارسیدنش بدروازهٔ شهر از اسپ پائین آمده به بارگاه خداوندبزرگ سربه سجده نهاد، نعیم از داخل دستور داد تا پل دریا را درست نمایندوخودش همراه با (دقیع وحریم) به استقبال سپه سالار دلیر وفاتح

برون آمدند قتیبه از فرط خرسندی باربار با آن سه تن هم آغوش گردیده مصافحت مینمود ومبارکباد میگفت.

سپس بعد از تجهیز وتکفین شهداء وتداوی زخمیهای جنگ اموال غنیمتی را جمع نموده بعد از ارسال پنجم حصهٔ آن به بیت المال متباقی را به افراد اردو تسلیم نمودند.

بعد از فتح بخارا شهرت نعیم نیز درپهلوی نام قتیبه بالامیگرفت، حالا زخم دیرینهٔ قلب او التیام گرفته پروگرام وسیع زندگی او وخیالات نازک اورا شکست داده بود در آنحالات آواز شمشیر ها بگوش او از نغمه دلکش پریرخان جانفزاتر وخوشی خاطر برادرش وعذرا بنظرش از خوشی خودش بهتر جلوه نموده اکثراً "بحق آندو دعا میکرد."

واگرگاه گاهی فرصت فکر کردن میسر میشد دربارهٔ آن دومی اندیشیدکه "شاید برادرم بعذرا گفته باشد که من زنده ام، شاید همین حالا راجع بمن حرف بزنند، عذرا شاید باور کرده باشد که من بکسی دیگری دلداده ام، —اوهنوز شاید مرا یادکنند، .. اوشاید مرا فراموش هم کرده باشد، بلی مرا فراموش کنند بهتر است!.

و— بالاخره این اندیشه وخیالات با دعا های مخلصانه خاتمه می یافت.

سه سال سپری گردید، اردوی قتیبه پرچم فتح ونصرت را به اهتزاز درآورده درچهار طرف ترکستان منتشر شده بودند، نعیم شهرت بلندی راکسب نموده بودچنانچه که قتیبه طی نامه اش بدربار خلافت از نعیم یادآوری نموده

نوشت که : من نسبت به فتوحات خود بیشتر به این جوان فخر میکنم .

۲

درسال ۹۱ هـ ق دراکثر نقاط ترکستان آتش شورش و بغاوت بلند گردیدکه آتش افروز وازدور تماشاگر این شعله همانا ابن صادق بود که ما درچندجا با شخصیت او آشنا شده بودیم ، ابن صادق بعد از رهائی نعیم درفکر جان خود شده بود ، لذا قلعه راترک گفته فرارکردا ما درراه دختر برادرش بااوبرخورد که او مرگ را برزندان کاکایش ترجیح داده .

ابن صادق که حالا درفکر حفاظت جان خودبود ، همراه باپیروان اش طرف ترکستان رونهادوبعد ازرسیدن به ترکستان گروپ ازهم پاشیده اش را دوباره منسجم ساخت و بعد ازآنکه‌اندکی‌نیرو گرفت شهزاده های شکست خورده‌ء ترکستان را علیه مسلمانان تحریک نموده آنها را بیک جنگ فیصله کن ترغیب وتشویق مینمود .

شخصی بنام (نزاق) ازجمله‌ء افراد پرنفوذ ترکستان بود ، ابن صادق بااو درتماس شده نظریه‌اش را برای او واضح کرد ، نزاق که قبلا" درتلاش براه اندازی شورش بود به‌مشاوری چونابن‌صادق ضرورت تام داشت ، آندو فطرتا" یک خو وخصلت داشتند . نزاق هوس پادشاهی‌ترکستان را بسر می پروریدوابن صادق نه تنها ترکستان بلکه آرزو داشت

درتمام جهان اسلام دست یابد، نزاق به او وعده نمودکه درصورت تصرف ترکستان اوراصدراعظم خود مقرر میکند، وابن صادق به کامیابی وموفقیت اورا امیدوار میساخت.

اهالی ترکستان باآنکه ازهراس نام قتیبه زبان به بغاوت وشورش نمی گشودندولی سخنان چرب وچاپلوسانه ابن صادق بی اثر نماند او با هرکسی که میدیدمیگفت:

" ملک شما ازبرای شماست افراد بیگانه حق حکومت رانه دارند، انسان عاقل هرگز تسلط غیر را برخود نمی پسندند،و ..." به اثر تلاش شبا روزی نزاق وابن صادق یکروز عدهٔ زیادی از افراد معروف وشهزاده های ترکستان دریک قلعه ٔ که واقع درکنار رود جیحون بود گردهم آمدندکه دریناجتماع ابتداء نزاق بیانیه عریض وطویل ارائه نمود، بعد از سخنرانی نزاق همه به بحث وگفتگو پرداختندکه طی این مباحثه چند تن ازسرداران سالخورده ومجرب باشورش علیه حکومت پرامن مسلمانان مخالفت‌کردند، ابن صادق حساسیت فرصت را درک نموده پیش آمدوبگوش نزاق چیزی گفت.

نزاق ازجا بلند شده بهسخن آمد که هموطنان عزیز! باتاءسف باید بگویم دروجود شما خون اسلاف شما کاملا" باقی نمانده حالا یک مهمانعزیز ما که باشما نسبت اینکه به اسارت غیر به سر میبریدهمدردی دارد میخواهد باشما چیزی بگوید: نزاق اینگفت‌وبجای خود نشست وابن صادق بلند شده شروع بسخنرانی کرد، اوطی این بیانیه‌اش ابتداء آنقدرکه‌میتوانست نسبت به مسلمانان ایجاد نفرت‌کند،کرد،

سپس گفت اشغال گران درابتدای کار بخاطری که ملت اسیر شده را خواب غفلت دهند ازتشدد کارنمیگیرند! اماچون اسیر شدگان بزندگی آرام عادی گردیده جوهر غیرت وشجاعت را ازدست دادند آنگاه سلطه گران نیزطرز عمل خود را عوض مینمایند. ابن صادق چون سردارا ن ترک را تحت تاثیر آورد با صدای پرجوش وبلندگفت اززرویهء نرم فعلی مسلمانان چنین نتیجه نگیریدکه آنها همیشه چنین برخوردخواهند کرد. عنقریب این جانیان ستم هائیرا برسرشما بشکنند که بوهم وگمان شما هم نباشد. شما شاید تعجب کنید ازینکه چندی قبل من هم مسلمان بودم اماچون دیدم که این طائفه بخاطر توسعه طلبی وبسط امپراطوری شان ملتهای آزاد دنیا را به اسارت میکشندمن ازآنها جدائی اختیار نمودم آنقدرکه من با مسلمانان معرفت دارم شما شناسائی ندارید، این قوم بخاطر کسب دولت آمده اند وبزودی خواهیددیدکه درسرزمین شما حتی یک شاخچه درخت راهم به یغما خواهندبردوتنها این نه بلکه بچشم سر خواهیددیدکه عزیز ترین خواهران شما رادربازارهای شام وعرب بفروش برسانند !و...همه سرداران تحت تاثیرسخنان ابن صادق قرارگرفته یکی بدیگری میدیدند .

یکتن از بزرگان سالخوردهٔ قوم ازجا بلند شده گفت: ازسخنان تو بوی فسادبرمی آید درین شکی نیست که ما خودنیز غلامی مسلمانان را قبول نداریم اما به سخنان بی اساس ودروغی که راجع بدشمنان ماگفته میشود نیز باور نبایدکنیم. این یک بهتان استکه مسلمانان از عزت ودولت ملتمحکوم حفاظت نمیکنند. مندرایران بچشم سرمشاهده

کرده ام که آنها ازحکومت خود بیشتر بحکومت مسلمانان راضی هستند، هموطنان عزیز! نباید ما وشما ازسخنان نزاق واین مرد ناشناس به احساسات آمده یکبار دیگر باز بااین کوه فولادین برخورد کنیم، اگرازین جنگ تازه اندکی هم امید فتح میبودمن قبل از همه پرچم عصیان را دربرابر مسلمانان برمی افراختم اما من میدانم ما باوجود شجاعتمندی ودلاوری نمیتوانیم بااین ملت پنجه نرم کنیم، ملتی که قدرت های بزرگی چون روم وایران سرتسلیم دربرابرآنها خم کرده اندملتیکه دربرابرعزم آهنین آنها بحرو دریاها رام گردیده کوه های سربفلک جهان هموار میگردد. شما هرگز خیال پیروزی براین ملت را بخاطر نیاورید من نمیخواهم ازمسلمانان دفاع کنم اما باید بگویم که انجام این شورش غیر ازینکه قدرت موجوده خود راازدست بدهیم، چیزی دیگری نمیتواندباشد. هزاران طفل یتیم وهزاران زن بیوه خواهندشد، نزاق بانهادن خنجر بگلوی ملت خود درتلاش کسب جاه وشهرت است واین شخص دیگر را من نمیشناسم کیستوهدفش چیست؟

ابن صادق که قبلاً درموردپاسخ اینگونه اعتراضات چیزی سنجیده بود باردیگر سامعین را متوجه خود ساخته به سخن آغاز کرد، او دربرابر این سردار سالخورده خیلی ازتجربه کارگرفت، اوبجای آنکه مشتعل گردد باتبسمی خاصی به ارائه پاسخ اعتراضات اولب کشود، منطق اوطوری بودکه بعضی دلایل سردارکهن سال برای مردم محض همانند یک وهم وگمان جلوه مینمود. تاآنکه همه سرداران وبزرگان

مجلس به طلسم زبان او گرویده شده وجلسه باشعارهای آزادی خواهی وشورش طلبی انجام پذیرفت .

۳

یک شب درخیمه قتیبه بن مسلم چند شمعی میسوخت و در گوشهٔ دیگر آتش اندک اندک شعله میکرد . قتیبه خودش بر فرش نمدین نشسته نقشهٔ را ملاحظه مینمود اثرات تفکر عمیق برچهره اش طاری بود ، لحظهٔ بعد نقشه را برهم پیچید وبیکطرف گذاشت سپس ازجا بلند شده بعدازیک لمحه توقف بدروازهٔ خیمه برون آمده به تماشای منظر برفباری ایستاد ، اندکی بعد یک اسپ سواری از عقب درختان به نظر رسید ، قتیبه او رااز دور شناخته بطرفش حرکت کرد سوار با دیدن قتیبه ازاسپ پائین آمدوپهرداری لگام اسپ رااز او بگرفت .

قتیبه : چه خبر آوردی نعیم ؟

نعیم : نزاق بیشتر از یک لک سپاهی آماده کرده ما باید هرچه زودتر اورا سرکوب سازیم !

قتیبه ونعیم هردو صحبت کنان داخل خیمه شدند ، نعیم نقشه را برداشت وبه قتیبه نشان داده گفت : ببینید ! درفاصلهٔ تقریبا " پنجاه میلی شمال شرق بلخ نزاق لشکر خود را جمع کرده که بطرف جنوب آن منطقه دریا بوده باقی سه سمت دیگرآن کوهستانات وجنگلات است ، نسبت برفباری ها خیلی صعب العبور شده اما نبایدتا تابستان منتظر بمانیم . ترکها روز بروز جرئت گرفته مسلمانان را با

بیرحمي قتل میکنند، همچنان درشمرقند امکان شورش هست!

قتیبه گفت: ما باید تارسیدن سپاهیانی که از ایران حرکت کرده اند منتظر باشیم وبارسیدن آنها فورا" حمله میکنیم.

قتیبه ونعیم مصروف این صحبت بودندکه یک سپاهی به خیمه آمده گفت.

یک تن از سرداران ترک میخواهد با شما ملاقات کند.

قتیبه: بگو بیا!

سپاهی رفت ولحظهٔ بعد یک شخص موسفیدی که پوستین بزرگ به تن وکلاه پشمی بسر داشت داخل خیمه گردیدو بااحترام تام به قتیبه سلام عرض کرده گفت:

شاید شما مرا شناخته باشید، نام من نیزک هست.

قتیبه :من شما را خوب میشناسم. بنشینید!

نیزک روبروی قتیبه نشست وقتیبه علت آمدنش را پرسید

نیزک: من بخاطر یادآوری این نکته آمده ام که: شما بااقوام ترک ازسختی کارنگیرید.

قتیبه ازغضب سرخ شده: سختی ؟ باآنها چنان معامله خواهیم‌کردکه باباغاوتگران میکردیم. آنها ازریختن خون اطفال وزنان مسلمانان نیز دریغ نکرده اند.

نیزک باخونسردی: اما آنها باغی نیستند، بی درک وبی دانش اند، تمام مسئولیت این شورشها به عهده یک تن ازبرادران مسلمان شماست.

قتیبه برادرما؟ اوکیست؟

نیزک: ابن صادق

نعیم که سرگرم نقشه بودا زشنیدن نام صادق ازجـــا پریده گفت .

ابن صادق !

نیزک : بلی ابن صادق .

قتیبه : اوکیست ؟

نیزک : من درمورد او صرف همینقدر معلومات دارم که او مدت دوسال میشود که بـه ترکستان آمده وبا سخنرانی های سحر آمیزش همه افراد سرشناس ترکستان را علیه حکومت شما آماده شورش ساخته است .

نعیم نقشه را یکطرف گذاشته : من درمورد او خیلـــی معلومات دارم ....

آیا اوبا نزاق همدست است ؟

نیزک : نی او درنواحی نزدیک قوقند ، مردم کوهستانات را جمع نموده قصد دارد لشکری به حمایه نزاق آمـــاده سازد ، ممکن ازدولت چین نیز درخواست کمک کند .

نعیم قتیبه را مخاطب نموده : من ازمدتها درجستجـوی این شخص بودم اما نمیدانستم که او اینقدر با من نزدیـک است ، شما مرا اجازه دهید . زیرا دستگیری اوخیلــــی ضروریست .

قتیبه : اما باید منهم قدری بدانم که اوکیست ؟

نعیم :اوبیشتر ازابوجهل دشمن اسلام وبیشتر از عبدالله ابن ابی منافق است خطرناکتر ازمار ومکارتر ازروباه ســت ، درچنین شرایط موجودیت اودرترکستان خیلی خطرناک اسـت ما باید عاجل درمورد سرکوبی اوتوجه کنیم .

قتیبه : اما فعلا" که بر سر راه قوقند کوهستانات برفپوش حایل است ....

نعیم : هرچه که باشد شما بمن اجازه دهید، او به خاطری درقوقند مقیم‌شده که آنجا خطری به او احساس نمیشود، او ممکن زمستان را همانجا سپری کنددرتابستان بازهم بجای محفوظتری ازآن‌نقل مکان خواهد کرد .

قتیبه : توچه وقت میخواهی بروی ؟

نعیم : همین حالا ... من باید یک لحظه‌هم انتظار نکشم .

قتیبه : حالا که برف میبارد، صبح حرکت کن، وتو حالا از راه‌دور آمدی شاید خسته‌هم باشی، لحظه ئی استراحت کن !

نعیم : من تا وقتی‌که آن پست زنده باشد نمیتوانم آرام باشم، من حالا ضیاع کمترین فرصت رابزرگترین گناه می انگارم، مرا اجازه دهید !

نعیم این گفت واز جا بلند شد .

قتیبه : خیلی خوب پس دوصد سپاهی نیز باخودببر !

نیزک حیران شده : شما او را به قوقند اعزام میدارید وصرف با دوصد نفر !

شما از پلانهای جنگی‌مردم‌کوهستان واقف هستید؟ آنها درشجاعت دردنیا ازهیچ ملتی کم نیستند، بایدسپاه بیشتر وجراری باخود ببرند. زیرا پنجصد نفر مسلح همه وقت با ابن صادق همراست وتاحال معلوم‌نیست‌که او چقدر نفر دیگر جمع کرده باشد .

نعیم : سالار بی همت وبزدل نمیتواند به سپاهش

جوهر شجاعت ایجاد کنند، اگر سالارآن لشکر ابن صادق باشد مرا به همینقدر سپاهی نیز ضرورت نیست.

قتیبه بعد از اندکی تأمل دستور داد تا سه صد نفر با خود ببرد وسپس بعد از چند هدایات لازم او را رخصت داد.

بعد از یک ساعت قتیبه ونیزک هردو بیرون از خیمه سپاه، محدود نعیم را درحال گذر ازیک کوه بلندی که روبرو قرارداشت مشاهده میکردند.

نیزک: خیلی دلاوراست او!

قتیبه: بلی او فرزند یک مجاهد است.

نیزک: من میتوانم بپرسم که چرا شما اینقدردلاور هستید؟

قتیبه: بخاطر آنکه ما ازمرگ نمیترسیم، مرگ از نظرما پیام آور زندگانی جاودانه است، هرکسی چون زندگی ومرگ اش را بخاطر خدا بسازد دیگرازبزرگترین قدرت دنیا هراس نمیداشته باشد.

نیزک: هرفرد ملت شما همینطور دلاور است؟

قتیبه: بلی هرآنکسی که از خلوص به توحید ورسالت مومن باشد.

۴

ابن صادق درنواحی شمال قوقند دریک منطقه محفوظ پناه گزین بود، کوه های سربفلک وکشیده یک دشت برای او حیثیت یک دیوار خیلی مستحکم وبلند را داشت، افراد

سرکش بقسم گروپهای کوچک درآن وادی گردهم می آمدند وابن صادق ازراه های کوتاه ایشانرا بخدمت‌نزاق میفرستاد وجواسیس ابن صادق اورا ازنقل وحرکت مسلمانان همیشه مطلع میساخت ، ابن صادق مطمئن بودکه مسلمانان تا اواخر زمستان نمیتوانند بجنگ آغازکنند وازین ناحیه نیز اطمینان داشت‌که مسلمانان نسبت‌بعد مسافه نمیتوانند اولا" از فعالیت‌های اوواقف‌شوند واگرواقف‌هم شدند درموسم سرما نمیتوانندبه اینطرف پیشروی کنند واگر بعد از ختم زمستان به اینطرف رونهندباز هم زمین خدا وسیع است .

روزی یکتن از افراد کشف واطلاعاتش آمده گذارش داد که نعیم بطرف‌او بحرکت‌افتاده ، لذا سخت مضطرب گردید .

لحظه بعد حواسش راجمع‌نموده پرسید: چند نفر باخود آورده ؟

جاسوس : صرف‌سه صد نفر .

یکجوان تاتاری قهقهه زنان : کل سه صد نفر ! ؟

ابن صادق: توچرا میخندی ؟ سه صد نفر او ازهمه سپاه چین وترکستان بنظر من خطرناکتر است .

تاتاری : شما مطمئن باشیدآنها قبل از رسیدن به اینجا زیر سنگ وکلوخ ما دفن خواهند شدتصورآمد آمد نعیم به ابن صادق ازمرگ هم وحشتناکتر بود، اوباآنکه هفتصد تن ازعساکر تاتاری راباخود داشت‌اما امید فتح رانداشت ، اومیدانست‌که درمیدانهموار مقابله با مسلمانان ازخطر خالی نیست‌لذا به تمام راه‌هایکوهستانی

افراد تاتاری راسنگر داده منتظر آمدن نعیم‌شد .

نعیم‌درجستجوی ابن صادق بطرف شمال شرق قوقند رفته بود آنجادرمناطق ناهموار اسپها خیلی بمشکل راه می رفتند، قله های بلند کوه همه برفپوش بوده وادی های نسبتاً هموار ازجنگلات انبوه پوشیده بود. ازاثر برف باری های زیاد ازنقش پای آنها چیزی بنظر نمیخورد.

نعیم ازیکراه تنگ‌گذر مینمود که ناگاه تاتارهای موجود بربالای کوه شروع به‌سنگباران کردند، چندتن از سواریان زخمی شده بزمین افتادند سپاه همه مضطرب گردیده پنج شش‌تن دیگر با اسپهای خود به پائین افتادند، نعیم دستور داد تاهمه پیاده شوندوپنجاه نفر را موظف‌کرد تاکه اسپها را بجای امن نقل دهند، وبا دوصدوپنجاه نفر بطرف بلندی کوه دویدند، سنگها به‌شدت پرتاب میشد ومجاهدین سپر های خود را به سرگرفته به طرف‌قله کوه پیش میرفتند، تارسیدن به قله کوه شصت‌نفر ازمجاهدین هدف‌سنگباران قرارگرفته افتاده بودند نعیم با افرادناچیز خودچون به قلهٔ کوه رسید بسرعت حمله نمودتاتاریان ازمشاهده عزم وثبات مسلمانان همت را از دست‌داده ازچار طرف‌بیک جاشروع به گردهمائی کردند، ابن صادق درمیانه ایستاد شده آنها را هدایت میداد، وقتی نعیم‌متوجه اوشدیکدم الله اکبر بلند گویان باشمشیر ونیزه راه را صاف‌نموده به پیش‌تاخت، تاتاری ها یکی بعد دیگر فرارمینمودند، ابن صادق نیز بفکر جان خودشده بدون توجه به افرادش‌روبه فرار نهاد، نعیم چون به او چشم دوخته بود بادیدن فرار او-

به تعقیبش تاخت ، ابن صادق از کوه پائین رفت چون قبلاً تدابیر فرارش را سنجیده بودلذا شخصی با دو اسپ دردامنه کوه منتظر بود ابن صادق جست کنان براسپی سوار شد ولگام زد. رفیق او نیز میخواست که پایش را برکاب بگذارد که نعیم با نیزه اورا از اسپ پائین انداخت خودش با چالاکی سوار اسپ شد به تعقیب ابن صادق رفت .

طبق گفتهٔ خود نعیم ابن صادق ازروباه مکار تر بود، او درصورت شکست بخاطر نجات جانش پلان درستی سنجیده بود، .. فاصله بین نعیم و ابن صادق آنقدر بیش نبود اما بعد از اندکی تعقیب نعیم احساس نمودکه فاصله هرلحظه بیشتر میشودواسپ او نسبت به اسپ صادق کم رفتار است . اما بازهم از تعقیب او منصرف نشده نگذاشت از چشمش غایب گردد .

ابن صادق ازکوهستانات طرف وادی بزرگ رونهاد . درآن وادی کجا کجا درختان انبوهی نیز بود ، دریک جا درپناه درختان افرادی را که ابن صادق موظف ساخته بود ، ایستاده بودند ابن صادق بطرف آنها درحال گریز اشاره کرد وآنها به پناه درختان خودرا پنهان نمودند نعیم چون از نزدیک آن درختان میگذشت تیری به بازوی نعیم اصابت کرد . ولی او ازسرعت اسپش نکاست ، بعداز چند قدم بازهم تیر دیگری به شانه اش پیوست ، تیر دیگری به ران اسپش اصابت کرد اسپ هنوز سریعتر شد ، نعیم تیربازو وشانه اش را بیرون آورد اما از تعقیب ابن صادق منصرف نبود ، لحظهٔ بعد تیر دیگری بکمر نعیم اصابت کرد که

چون قبلاً" هم خیلی خون ازاو مصرف شده بود. حالا بعد از تیر سوم نیرویش کاملاً" جواب داد اما تاوقتیکه حواسش کارمیکرد تغییری به عزم واراده‌ٔ او وارد نشده‌ازسرعت اسب نکاسته بود، سلسله درختها قطع گردیده میدان وسیعی پیشرو آمد، ابن صادق خیلی پیش رفته بود، نعیم هرلحظه ضعیفتر میشد.چشمانش سیاهی میکرد وسرش میچرخید وگوشهایش جونگ جونگ کنان گویا چیزی را نمی شنید لذا بی طاقت شده ازاسپ پائین آمد وبی هوش روبه زمین افتاد ۹ ساعتها درین بی هوشی سپری شد، وقتی بهوش آمد صدای نغمهٔ بگوشش میرسید، گوشهای نعیم بعداز مدتها این آواز لطیف را می شنید، او درحالت نیم بی هوشی تا مدتی به این نغمه گوش داد تاآنکه‌ازهمت کار گرفته سربلند نموده دیدکه چند گوسفنددرنزدیکی او می چرند نعیم خواست بطرفکسیکه آواز میخواند ببیند اما ازناتوانی به چشمانش سیاهی طاری شد وسرش رامجبورا به زمین نهاد، یکی ازگوسفندان به نعیم‌نزدیک شده اورا بوکشیدوبازبان خودش همجنس دیگرش را صدازد، ـ گوسفند دیگر نیزبع بع کنان این‌پیغام را به سایر گو-سفندان رسانیدودرلحظه کم تعداد زیادی گوسفندان به اطراف نعیم جمع شده سروصدائی براه انداختند، یکدختر کوهی شاخچهٔ بدست‌گرفته از دور باآواز خوانی وگوسفند چرانی پیش‌آمد، چون‌اجتماع گوسفندان را دید بطرف‌آنها پیش‌آمد وازمشاهده پیکر بخون آلوده نعیم‌درمیان آنها باآهستگی جیغ زد ودرفاصلهٔ چندقدمی بحیرت ایستاد نعیم چون درحالت‌بی هوشی سربرداشته نگاه بازکرد دید

که تصویر مکمل حسن فطرت دروجود یک دختر کوهستانی روبرویش ایستاده به او می بیند. قامت رسا صحت جسمانی و تناسب اعضایش زیبائی او را دوچندان میکرد، جامهٔ درشت وسوزنی اش به سادگی اومی افزود، پارچه پشمی به اطراف گردن پیچانده بود وکلاهی بسرداشت، رخسار حسینه اندکی درازبود اما بحدی که لازم یک حسن زیبا-ست، چشمان سیاه وبزرگ لبهای نازک که از شگوفه بهاری بمراتب جذابیت داشت با جبین کشادهٔ او همه یکجا شده علاوه ازبهارحسن رعب حسن نیز به او ایجاد کرده بودند چنان مینمود که تصویر حسن درشرق وغرب فقط در پیکر دلفریب او خلاصه شده، نعیم از یک نگاه بسوی او بیاد عذرا وزلیخا شد، دوشیزهٔ جوان کوهی بعد از آنکه ازدیدن لکه های خون درچشم نعیم چند لحظه درعالم سراسیمگی خاموش ایستاده بود، جرئت نموده پیش آمد وگفت:

شما زخمی هستید؟

نعیم که درمدت اقامتش درترکستان به زبان تاتاری وارد شده بود، خواست بجای پاسخ بسوال او ازجا بلند شده بنشیند اما بازهم بی تاب شده بیهوش افتاد.

نرگس

وقتی نعیم بهوش آمد دید که بجای میدان وسیع دریک اطاق سنگی افتاده است وچند مرد وزن به اطراف او ایستاده اند، وهمان دوشیزهٔ که تصویرش بر دل ودماغ او نقش بسته بود نیز بیک دست پیاله شیر گرم وبا دست دیگر کوشش دارد سراو را اززمین بردارد. نعیم بعد از لحظهٔ توقف لب برپیاله نهاده بعد ازاندکی نوشیدن با دستش اشاره نمود، دوشیزه دوباره اورا به بستر خواب داده خودش به گوشهٔ نشست، نعیم ازناتوانی گاهی چشمانش را می بست وگاهی هم به حیرت طرف آندوشیزه وسایر مردم میدید، جوانی بدروازهٔ اطاق کمان و نیزه بدست ایستاده بود.

دوشیزه طرف او دیده گفت: گوسفند ها را آوردی؟

ـ هان آوردم وحالا می روم.

دوشیزه: کجا؟

ـ بخاطر شکارمیروم من امروز یکجائی آهوی بزرگی را دیدم، حالا وضع مریض خوب است؟

ـ هان اندکی بهوش آمده.

- بزخمایش مرهم زدی ؟

- نی منتظر تو بودم من نمیتوانستم زره اش را بیرون آرم .

جوان پیش آمده نعیم‌را بلند نمودوسپس زره اش‌را بیرون آورده بزخمهایش مرهم نهاد وگفت :شما استراحت کنید زخم هایتان خیلی خطرناک است اما از این مرهم بزودی صحت می یابید، نعیم بدون آنکه چیزی بگوید دوباره به بستر افتادوجوان بیرون رفت ، سایر مردم نیز یکی بعد دیگر رفتند، نعیم‌حالا کاملا" بهوش آمده بود ونیز این گمان ازسرش دور شده بودکه گویا سفر حیات را بپایان رسانده به جنت الفردوس رسیده است نعیم طرف دختر نگاه نموده : من کجاستم ؟

دوشیزهٔ کوهی: شما حالا درخانه ماهستید، شما دربیرون بیهوش افتاده بودید من برادرم را آمده خبر دادم، او شما را برداشته اینجا آورد.

نعیم : توکیستی ؟

- من گوسفند چرانم .

- نام تو چیست ؟

- نام ام نرگس است .

- نرگس !

- بلی هان .

نرگس : شاید شما گرسنه باشید؟ این گفت وخودش زجا بلند شده به اطاق دیگر رفت واز آنجا چند سیب ومیوهٔ خشک باخود آورده پیشروی نعیم گذاشت، سپس سر نعیم را بلند نموده تکیه برپشت اش‌نهاد، نعیم بعد از

آنکه چند سیب را خورد پرسید جوانی که پیشتر آمده بود کی بـــود ؟

نرگس : او برادر کوچک من است .

نعیم : نام او چیست .

نرگس : نامش هومان .

بعد از چند پرسش دیگر به نعیم معلوم شد کـــه والدین نرگس فوت نموده اند، واو همراه برادرانـش درقریهٔ کوچکی بسر میبرند، وهومان برادر او سردار این قبیله وچوپانهاست که تقریبا" کل افراد مسکون آن به ششصد نفر میرسید .

شام شد وهومان بخانه آمده گفت که شکار دستگیری نکـــــرد .

نرگس وهومان ازپرستاری نعیم هیچگونه خدمتی را دریغ نکردند، شب تا دیر وقتی ببالین نعیم‌نشستند وچون نعیم بخواب رفت نرگس‌ازجا بلند شده به اطاق دیگری استراحت نمود، هومان به کنار نعیم خوابید. امشب نعیم تا بـه صبح خوابهای شیرینی میدید، بعدازرخصت شدن از نزدعبدالله این اولین شبی بودکه نعیم‌درعالم روءیا ازمیدان جنگ به آنطرف پرواز میکرد گاهی میدیدکه‌والدهٔ مرحومش بـه زخمهای او مرهم می نهد ونگاه های پرمحبت عذرا بـه او پیام‌تسکین میدهد، گاه‌میدیدکه زلیخا باچهره تابناکش به گوشهٔ تاریک اطاقش درزندان نور می پاشد .

چون صبحدم چشم باز کرددیدکه نرگس‌باز باپیاله شیر روبرویش ایستاده‌وهومان اورا بخاطر بیدار ساختن آهستـه

تکان میدهد .

عقب نرگس یکی دیگری از دختران دهکده ایستاده است وطرف او نگاه دارد.

نرگس : بنشین زمرد ! او آهسته بیک طرف نشست .

نعیم بعد از یک هفته قادر به نشست وبرخواست شده به آن محیط معصوم انس گرفته بود اهالی دهکده بز وگوسفند می چرانیدند واز آن امرار حیات مینمودند . واز دولت چراگاه های وسیع وزیبای اطراف دهکده حالت نعیم نیز روبه بهبودبود ، کجا کجا باغهای سیب وانگور نیز بود ، علاوه برشبانی وپرورش حیوانات شکارجانوران، جنگلی نیز بخشی از سرگرمیهای آن قبیله بحساب میرفت جوانان دهکده بخاطر شکار تا مناطق دور وکوهستانات پرف پوش میرفتند وگوسفند چرانی اکثرا" به عهده زنان جوان محله قرارداشت ، آنها به مسایل سیاسی هیچگونه علاقه نداشتند ، آنها ازحمایت ویا مخالفت تا تارهای شورشگر بی نیاز بودند ، شب هنگام زنان ومردان جوان، دریک خیمهٔ بزرگ جمع شده تا نیمه های شب آواز خوانی ورقص میکردند بعدا زسپری شدن حصهٔ ازشب بخانه های خود برمی گشتند ومردان تا دیروقت باهم صحبت میکردند ، کسی داستان پادشاهان عهد قدیم رابیان میکرد کسی واقعه دلچسپ شکار خوک اش را قصه میکردوکسی هم از جن ها وپریها ودیوها حکایتمیکرد ، آنها ازبسکه توهم پرست وخرافی بودند به داستانهای دیو وپری بیشتر علاقه میگرفتندوگوش میدادند ، حالا زچند روز به اینطرف موضوع مورد گفتگو وبحث آنها علاوه ازداستانهای دیگر یک

شهزاده نیز بود، کسی ازشکل وصورت وقد وقامت اوشرح مینمود، کسی لباس او را تعریف میکرد، کسی ازحالت زخمی شدن وبدین قریه رسیدنش حیرت مینمود، کسی دیگری میگفت ارواح برای ما چوپانها پادشاهی فرستاده وا و هومان را وزیر خود انتخاب میکند. خلاصه اینکه اهالی دهکده همه نعیم را شهزاده میگفتند.

اینطرف دربین زنان دهکده چنین شایعات پخش گردید که شهزاده نرگس را بحیث ملکه خودانتخاب میکند، دختران دهکده ازخوش نصیبی نرگس رشک میبردند، وکسی هم به نرگس محبوبهٔ شهزاده شدن اش را مبارک میگفت وکسی او را آزار میداد. نرگس ظاهرا" خود را ناراضجلوه میداد، مگر قلبش ازشنیدن چنین حرفها از زبان دوگانه هایش باغ باغ میشد وسرخی برچهرهٔ سفیدش طاری گردیده گوشهایش بخاطر شنیدن جملات تازه ئی درمورد نعیم بی قرار بود.

نعیم بی خبر ازین همه حرفها وگفته ها دریک اطاق منزل هومان لمحات نهایت آرام وپرسکون زندگی اش را سپری مینمود. زنان ومردان دهکده هر روز به عیادت او آمد ورفت داشتندواو زایرین خود را با جبین کشاده خوش آمدید گفته اظهار سپاسگذاری مینمود مردم اورا بفکر اینکه شهزاده است نهایت احترام میکردند وبپاس ادب دورتر ازاو می ایستادند وبخاطر احوال پرسی او زیاده سوال هم نمیکردند که مبادا خاطر شهزاده ناشاد شود، اما شگفته مزاجی نعیم بزودی ازتکلفات بیجا آنها را بی

نیاز ساخته ایشان علاوه از ادب واحترام با نعیم اظهار محبت نیز میکردند .

۲

یکروز نعیم بوقت شام مصروف اداء نماز بود ، نرگس همراه با چند دوگانه اش از دروازه اطاق با تعمق حرکات او را معاینه میکردند .
یکی از دختران حیران شده پرسید : این چکار میکند ؟
زمرد : شهزاده است نی ، ببین چقدر با تمکین نشست وبرخاست میکند ... نرگس توهم همین طور میکنی ؟
نرگس انگشتانش را برلبانش گذاشته : چپ .
نعیم نمازش را اداء نموده بعد دست بدعا برداشت ، دختران اندکی از دروازه عقب رفته مصروف صحبت شدند .
زمرد : نرگس بیا بریم که آنجا بما انتظار هستند .
نرگس : من از وقت بتو گفته بودم که او را نمیتوانم تنها بگذارم .
زمرد : بریم او را هم باخود ببریم .
دختر دیگری : عقلت که از سرت نرفته ؟ کم بخت ، او شهزاده است یا بازیگر ؟
دختران هنوز گرم گفتگو بودند که هومان سوار بر اسپ نمایان شد ، چون نزدیک شد از اسپ پائین آمد ونرگس پیش رفته لگام اسپ را گرفت ، هومان مستقیم به اطاق نعیم داخل گردید .
زمرد : نرگس بریم حالا که برادرت آمد اوبا شهزاده

می نشینند .

سایر دختران نیز " بریم بریم " گویان او را با خود بردند ...

هومان همینکه داخل اطاق شد نعیم ازش پرسید: بگو برادر چه خبر آوردی ؟

هومان : من تمام جاها را گشتم اما ازسپاه شما هیچ اطلاعی نبود ، ابن صادق نیز درکدام جا پنهان شده ازگفته کسی همینقدر معلوم گردیدکه سپاه شما عنقریب برثمرقند حمله ورشدنیست .

هومان ونعیم تا دیروقت گرم صحبت بودند ، نعیم بعد ازادای نماز خفتن بخاطر استراحت درازکشید . هومان از ، جا بلند شده میخواست به اطاق دیگر برود . که ناگاه صدای آواز خوانی اهل دهکده شنیده شد .

هومان : شما آواز خوانی مردم ما رانه‌شنیده اید؟

نعیم : من چندین بار ازهمین جا شنیده ام .

هومان : برویم من شما را آنجا میبرم ، آنها ازدیدن شما خیلی خرسند میشوند ، شما خبر هستید که آنها شما را شهزاده میگویند .

نعیم تبسمی نموده ، شهزاده ؟ دربین ما نه کدام بادشاهی هست ونه هم شهزاده ئی .

ـ چرا از ما پنهان میکنید ؟

ـ ازپنهان کاری بمن چه فایده ؟

ـ پس شما کیستید ؟

ـ یک مسلمان .

- شاید کسی را که شما مسلمان میگوئید ما شهزاده میگویم .

صدای آواز خوانی لحظه به لحظه بلند میشد، وهومان با تعمق گوش میداد. اوباز یکمرتبه درخواست نموده : بیائید برویم ، مردم محله چندین مرتبه ازمن خواهش کرده اندکه شما را درمجلس آنها بیاورم اما جرئت نمی کردم که شما را مجبور سازم.

نعیم ازجا بلند شده : خیلی خوب بیا برویم .

چند نفر دهل وسرنی می نواختند ویک پیرمرد تاتاری آواز میخواند، وقتی نعیم وهومان به خیمه داخل شدند تا یک لحظه سکوت به سراسر خیمه طاری شد

هومان : بخوان چرا خاموش شدی ؟

باز آواز خوانی شروع شد .

یکنفر نمدی را هموار نموده ازنعیم خواست تا بدانجا بنشیند ، نعیم اندکی تاءمل نموده نشست ، وقتی نوازندگان آهنگ را با تبدیلی آواز تبدیل نمودند یکدم زن ومرد از جا بلند شده یکی دست دیگری را بدست گرفته شروع برقص کردند هومان نیز ازجا بلند شده دست زمرد را گرفته برقص شرکت نمود .

نرگس تنها ایستاده جانب نعیم میدید. تا آنکه یک چوپان سالخورده جرائت نموده پیش آمد وبه نعیم گفت: شما هم برخیزید رفیق شما بشما منتظر است !

نعیم بطرف نرگس نگاه کرد ، نرگس چشمانش را بزمین دوخت ، نعیم بدون آنکه چیزی بگوید ازجا برخاست وازخیمه برون رفت ، همزمان با برون شدن نعیم خاموشی وحیر تگ

سراسر خیمه را فرا گرفت .

هومان : او رقص ما را پسند نمیکند ، من اورا تا خانه میرسانم . این گفت واز خیمه دویده برون شد وبه پیش نعیم آمد وگفت :

شما متاءثر شدید ؟

نعیم : اوهو ، توهم آمدی !

– من آمدم تا شما را بخانه برسانم .

– نی نی تو برو من اندکی گشت نموده بخانه میروم

هومان واپس برگشت ونعیم هرطرف گشتنموده چون بخانه نزدیک شدبرون دروازه بالای یک سنگ نشسته باستاره ها مصروف صحبت شد ، درذهنش خیالات گوناگونی خطور مینمود ، که (من دراینجا چه میکنم ، نباید پیش ازین درینجا بپایم من تا یک هفته دیگر میتوانم به اسپ سوار شوم ، زوداز- ینجا میروم ، این دهکده کاملا" با دنیای مجاهدمتضاد است ، اما اهالی آن خیلیها بی آلایش وراست اند . آنها باید براه راست هدایت شوند .)

نعیم غرق این اندیشه بودکه آواز پای کسی ازعقب بلند شد اوروگشتانده دید که نرگس بطرفش روان است . اوسنجیده سنجیده گام برداشته چون به نزدیک نعیم آمد وباصدای گرفته اش گفت :

شما درهوای سرد بیرون‌نشسته اید !

نعیم درپرتو نور دلفریب مهتاب به چهره حسین ومعصوم وسگاهی نموده گفت :

نرگس تو چرا دوگانه‌هایت را رها نموده آمدی ؟

. جون شما آمده بودید من فکر کردم ... که شما ... تنها هستید .

نعیم از ین الفاظ ورشکستهٔ اوهزاران نغمه جانفزا را بگوش جان می شنید وتا یک لحظه بی حس وحرکت همچنان طرف او چشم دوخت ، سپس بیکبارگی بلند شدبدون آنکه چیزی بگویدگامهای دراز برداشته به اطاقش داخل شد ، ودرحالیکه آواز نرگس تا مدتها درگوشش طنین داشت او دربستر دراز کشیده هرطرف پهلو میزد

فردا صبح نعیم چون چشم گشودازجا بلند شده برون به آب چشمه وضو نمود وبه اطاق خود برگشته نماز صبح را اداء کرد ، سپس بخاطر سیاحت برون رفت وقتی دوباره برگشته میخواست داخل اطاق شود که دیدهومان درهمان جاکه او نماز میخواند روبقبله شده رکوع وسجده راتمرین میکند . نعیم خاموش به عقب دروازه ایستادشده برتقلید ناساخته او لبخندی میزد . وقتی هومان بمثل نعیم نشسته بعد از چند لب زدن طرف چپ وراست اش دید ، نگاهش به نعیم افتاد ، سراسیمه ازجا بلند شده گفت : من ازشما تقلید میکردم ، بسیار دختر وبچه های این دهکده شروع به اینکار کرده اندآنها میگویندکه با این عمل انسان عالی وبلندبنظر میرسد ، من که داخل اطاق شما شدم نرگس نیز چنین میکردوباز منهم ......!

نعبم : هومان ! تو چرا درهرکارکوشش میکنی ازمن تقلید کنی ؟

ـ ازینکه شما ازما بهترهستیدوهرکارشما ازما برتری دارد .

- خیلی خوب تو پس چنین کن که امروز همه افراد قریه را دریکجا جمع نما من با آنها چیزی میگویم .

- آنها از شنیدن حرفهای شما خیلی خرسندخواهندشد ، من فورا" آنها را جمع میکنم : هومان این گفت وبیرون رفت .

قبل از نماز عصر همه مردم بیکجا جمع شده بودند نعیم روز اول خدا ورسول خدا را به آنها معرفی نموده به ایشان گفت که آتش وسنگ وغیره همه مخلوقات خداوند اند وخداوند همه را ساخته است ، خالق را فراموش نموده به پرستش مخلوق او سرگرم شدن از عقلمندی نیست ، قوم ما نیز مثل شما بودند ، آنها نیز از سنگ بت ساخته پرستش مینمودند اما دربین ما رسولی ازطرف خداوندپیدا شده ما را براه راست رهنمائی کرد ، سپس نعیم حالات زندگی رسول اکرم صلی اله علیه وسلم را به آنها بیان نمود . بدین‌ترتیب چندمرتبه دیگر که سخنرانی نمود همه اهالی دهکده مسلمان گردیدندکه نخست ازهمه هومان ونرگس کلمه خواندند .

درچند روز حالت دهکده کاملا" عوض گردید ، تا جائیکه درفضای دلکش آن مرغزار ها ندای آذان نعیم طنین افگنده وبعوض رقص وسرود پنج وقت نماز گذاریده میشد .

نعیم حالا کاملا" صحت یافته بود ، اوچند بار عزم رفتن نمود اما نسبت برفباریها راه های کوهستانات بند بودکه جز از انتظاری چارهٔ نداشت .

نعیم چون نمیتوانست به بیکاری شب وروزش را سپری کند لذاگاه گاه باهمراه اهل دهکده به شکار میرفت

یکروز نعیم درشکار خوک جرئت فوق العادهٔ نمود قسمی که یک خوک از تیر یک شکارچی زخمی گردیده چنان باتندی وغضب هرطرف حمله مینمود که شکارچیان همه از صحنه فرارنموده ازعقب سنگها از فاصله های دور براو تیر می انداختند، نعیم با اطمینان بجای خود ایستاده بود خوک چون غضبناک شده براوحمله کرد نعیم با سپرش اورا — توقف داده با نیزه به شکمش ضربه زده خوک به پشت افتاد اما غریو کنان دوباره بلند شده طرف نعیم تاخت نعیم چون شمشیرش را ازنیام برون آورده بود همزمان با بلند شدن خوک با شمشیر بگردنش ضربه زد، خوک بزمین افتادوطپید وسرد شد، شکارچیان ازپناه سنگها برون آمده با تعجب طرف نعیم میدویدند، یک تن ازشکارچی ها گفت : تاامروز کسی خوکیرا بدین بزرگی شکارنکرده، اگر عوض شما کسی ازما میبود کارخوبی نمیشد، شما تاحال چقدر خوک شکار کرده اید ؟

نعیم : این باراول است ، گفته شمشیرش را به نیام کرد .

شکارچی باحیرت: باراول ؟ شماکه خیلی تجربه کار بنظر میرسید .

درپاسخ او یک شکارچی سالخوردهٔ گفت : شجاعت قلب ، همت بازو وتیزی شمشیر ضرورت به تجربه ندارد.

۳

حالا مردم اینده‌کده نعیم را از هرحیث معیار عالی

انسانیت تصور نموده هرحرف وهر کردار اوراقابل تقلید میدانستند، او یک ونیم ماه درآن دهکده سپری نموده بود، ومطمئن بودکه قتیبه قبل از موسم بهار از جاحرکت نمیکند لذا کدام مانعی بخاطر بودنش درآنجا نبودا ما احساس تازه ئی نعیم‌را تاحدی بیقرار ساخته بود.

طرز عمل نرگس درقلب پرسکون او باز بکمرتبه شور وهیجان ایجاد مینمود، اوکه چون بگمان خود خوابهای شیرین ایام جوانی اش‌را فراموش‌کرده بود اما رنگینی وجذابیت جهان فطرت یکبار دیگر درجهت بیدار ساختن فتنه های بخواب رفته قلب او تلاش مینمود.

ازنظر نعیم‌نرگس درشکل وصورت، اخلاق وعاداتش باسایر افراد قبیله تفاوت کلی داشت. درابتداء چون مردم قریه با نعیم معرفت نداشتند نرگس با او با بی تکلفی پیش‌آمد مینمود اما وقتیکه اهالی دهکده آهسته آهسته ازتکلفات بی نیاز شدند بی تکلفی نرگس به تکلف تبدیل گردید، انتهاء شوق اورا تا اطاق نعیم میکشاند اما ازفرط سراسیمگی نمیتوانست جزلحظهٔ چند درآنجا بپاید، او با این فکر داخل اطاق میشد که تمام روز درآنجا بوده باشد وبا نگاهان بی تابش طرف او ببیند اما وقتی با نعیم مقابل میشد این فکرش غلط از آب بر آمده فقط از نیم نگاهی برپیکر امیدها وآرزوهایش چشمانش‌را بزمین میدوخت ودیگر با وجود استدعاها ودرخواست‌های مصرانهٔ قلب لرزانش جرئت نمیکرد تا دوباره چشم بردارد واگرگاهی هم چنین جرئت میکردحیا

دربین او ونعیم همانند نقابی حایل میشد، درچنین حالات فقط با اینتصور قلبش را تسکین میداد که نعیم طرف او نگاه دارد. اماچون نیم‌نگاهی طرفش به غلط میدید که او غرق اندیشه وسرافتاده وبا انگشتانش تارهای فرش نمدین را میشمارد، بازهم آتش نیمه شعلهٔ قلبش دوباره خاموش گردیده سراسر وجودش سرد میشد، وآواز دل‌کش جوانی که درگوشش طنین انداز بود خاموش گردیده حواسش پراگنده میشد، اوبارسنگینی را برقلبش حمل نموده ازجا بلند میشدودرحالیکه طرف نعیم با حسرت نگاه میکرد ازاطاق برون میرفت.

درابتداء محبت یک دختر معصوم بهراندازه که بقلب اوطوفان خلوص وارادت واندیشه های هیجان انگیزیراایجاد میکند به همان حد تصورات غیر معمولی ئی اوراازجرئت هرعمل وحرکتی باز میدارد.

نعیم حالا هستهٔ دنیای کوچک آرزوها ، اندیشه ها وخوابهای شیرین اوشده بود، جهان فعلی اش از مسرت ها لبریز بودا ماچون درمورد آینده اش می اندیشیدتوهمات بیشماری اورا پریشان میکرد، اوبجای آنکه درروبروی نعیم قرار گیرد. بهتر میدانست دزدانه طرفش ببیند او گاهی ازیک خیال خوش احساس مسرت مینمود وگاهی قلبش ازاندیشه بیمناکی به طپش می افتاد.

برای انسان تیز هوش ونکته فهمی چون نعیم، درک حالت وکیفیت قلب نرگس آنقدر مشکل نبود، ونیز اوازقوهٔ تسخیر خودنا آگاه نبود لیکن او تاهنوز باخود فیصله نکرده بودکه ازین فتح برای او سودی هست یانه ؟

یکروز نعیم بعد ازنماز خفتن هومان را نزدخود طلب نموده راجع به رفتنش ازاو اجازت خواست ، هومان درجواب گفت : من برخلاف خواسته شما جرئت نمیتوانم که ازرفتن شما ممانعت کنم ،اما اینقدر میگویم که هنوز راه های کوهستان برفپوش صاف نشده شما اقلاً" یکماه دیگر اینجا باشید. بعد از تبدیلی موسم سفر شما آسان خواهد شد .

نعیم :موسم برفباری که حالا سپری شده دیگر مسئله دشواری یا هموار بودن راه بمن بی تفاوت است ، من تصمیم گرفته ام فردا حرکت کنم .

هومان : اینقدر زود ا فردا ،که ما نمیگذاریم شما بروید !

نعیم : خوب است باز فردا حرف میزنیم . نعیم این گفت وبه بستر درازکشید ، هومان نیز وقتی از جا بلند شدتا به اطاقش برود نرگس که برسر راه ایستاده بود ازدیدن هومان فوراً" به پناه درخت پنهان شد. وقتی هومان به اطاق دیگر داخل شد نرگس نیزاز دنبال اوداخل شد .

هومان : نرگس تو دربین هوای سردکجا بودی ؟

نرگس جائی نی ، ببرون کارداشتم .

این اطاق از اطاق نعیماندکی فراختر بود وفرش نمدین درآن هموار شده بودنرگس بیک گوشه وهومان به گوشهٔ دیگر اطاق نشستند .

هومان : نرگس ! او تصمیم گرفته فردا برود.

نرگس قبلاً" حرفهای هومان ونعیم را شنیده بودو و

او نمیتوانست برچنین موضوع خاموش ماند .

اوگفت : شما برای او چه گفتید ؟

هومان : من بخاطر پائیدن اوچیزی گفته ام لیکن نمیتوانم اصرار کنم ، اهل قریه اززفتن او خیلی متأسف خواهند شد، من به آنها میگویم که همه دستجمعی ازاو - خواهش کنند تاچند مدتی بماند .

هومان بعد ازآنکه چند لحظهٔ دیگر بانرگس حرف میزد استراحت نمود ، نرگس بعدازچند پهلو زدن چون خوابش نبرد ازجا بلند شده نشست " اگراو اینطور رفتنی بود پس چرا آمده بود؟ " با اینتصور ازجا برخاست وآهسته آهسته گام برداشته ازاطاق بیرون رفته اطاق خواب نعیم را یکطواف نمودسپس باترس وهراس دروازه را باز کرد اما جرئت نتوانست داخل شود ، درداخل شمع میسوخت ونعیم به پوستین پیچیده استراحت کرده بود ، چهره اش اندکی عریان بود ، نرگس با خود میگفت :

" ای شهزادهٔ من ! تومیروی ، معلوم نیست که کجا ! توچه میدانی که تو درینجا چه ازخود بجا میگذاری وچه چیز ها باخودمیبری . زیبائی آنهمه کوهها ، چراگاه ها ، باغها و چشمه سارها را باخود میبری ودرین ویرانه یاد خود را بجا میگذاری ... شهزاده .... ای شهزادهٔ من ..... نی نی ، توازمن نیستی ، من لیاقت ترانداریم" با این اندیشه نرگس بگریه شده داخل اطاق گردید وتا لحظه ئی بی حس وحرکت طرف نعیم میدید .

ناگهان نعیم پهلو بدل کرد ، نرگس خوفزده شده برون آمد وخاموشانه به اطاق خود رفته به بسترش افتاد .

شب چند مرتبهٔ ۳ازجا بلند شده میگفت " اُف شب چقدر دراز است ."

صبحدم یک چوپاَن آذان داد، نعیم ازخواب بلند شده بخاطر وضو بکنار چشمه رفت. نرگس قبلا" آنجا رفته بود نعیم برخلاف توقع نرگس ازدیدن او آنقدر متحیر نشد اوگفت :

نرگس ! تو امروز خیلی وقت اینجا آمده ئی ؟

نرگس هرروز از عقب آندرختها دزدانه نعیم راتماشا میکرد، وامروز بخاطر اظهار شکوه ازبی نیازی نعیم آمده بود اما ازین حد بی پرواهم صحبت شدن نعیم آتش قلب او خاموش گردیده نتوانست خود را اداره کند واشک بی اختیار ازچشمانش سرازیر شده پرسید :

شما امروز میروید ؟

نعیم : هان نرگس از آمدنمن خیلی وقت سپری شد وشما از خاطر من خیلی به تکلیف شدید شاید من سپاس خدمات شما را بجا آورده نتوانم، خداوند بشما جزای نیک دهد !

نعیم اینگفت وبالای سنگی نشسته مصروف وضو شد نرگس باز هم چیزی میخواست بگوید اما طرز العمل نعیم به او اجازه نمیداد، طوفان دلش یکسره خاموش شد وقتی باقی افراد قریه بخاطر وضو طرف چشمه روان شدند نرگس آهسته ازآنجا عقب رفت .

خیمه بزرگ دهکده که قبلا" اوقات فراغت رابا رقص وسرود درآنجا سپری میکردند حالا بخاطر نماز وقف شده

بود ، نعیم بعد از وضو درآن خیمه داخل گردید وبعد از اداء نماز جماعت بمردم یاد آور شدکه من میروم .

نعیم وهومان یکجا از خیمه بیرون شدند وقتی نعیم بمنزل رسیده داخل اطاق گردید هومان نیز میخواست با او داخل شودکه ناگاه چشمش بمردم محله افتاد که طرف او روان بودند لذا چند قدم عقب برداشته متوجه آنها شد. یک پیر مرد ازمیانه پرسید : آیا او راستی میرود ؟

هومان : بلی ، من متاء سفم که اونمی پاید .

پیر مرد: اگر ما اصرار هم کنیم ؟

هومان : شاید قبول کندا ما من یقین ندارم، باآنهم شما اورا بهرقسمی که باشدمجبور سازید، اوازآنروزیکه آمده من احساس میکنم که پادشاهی دنیا بمن میسر شده‌است شماازما بزرگسال هستید، شما حتما" کوشش کنید، شاید اوگفته شما را قبول کند.

نعیم زره به تن نموده مسلح برون آمد، مردم‌محله از دیدن اوهمگی یکدم سروصدائی براه انداختند که: ما نمیگذاریم بروید ا ما نمیگذاریم بروید !!

نعیم جانب میزبانان مخلص خود با تبسم دیدوبعد از اندکی خاموشی دست بلند نمود.

مردم همه یکی بعد دیگر خاموش شدند .

نعیم خطابهٔ مختصری نمود :

برادران عزیز ا اگرمن نسبت انجام فریضهٔ خود مجبور نمیبودم درپائیدن من دربنجا هیچ مانعی وجود نداشت . اما باید شما بدانید که جهاد یک چنین فریضهٔ

هست که درهیچ حالت نمیتوان ازنظر انداخت ، من ازمحبت شما قلبا" ممنونم وامیدوارم که شما باخوشی وخرسندی مرا اجازه بدهید .

نعیم هنوز سخنش را ختم‌نکرده بودکه طفل خورد سالی بلند شده صدا کرد که " ما نمیگذاریم بروید " نعیم پیش آمده طفل خوردسال را به آغوش برداشت ، از جبینش بوسیده گفت : من احسانات شما راهمیشه بخاطر خواهم داشت ، یاد این دهکده مرا همیشه مسرور خواهد کرد ، وقتی من دربن قریه آمدم یک بیگانه واجنبی بودم وحالا که بعد از سپری نمودن چند هفته ئی رخصت میشوم چنان احساس میکنم کهازعزیزترین برادران خود جدا میشوم اگرخدا بخواهدیکبار دیگر من سعی میکنم تااینجا بیایم .

سپس نعیم بعد ازچند نصیحتی دعا نموده با مردم شروع به مصافحه نمود ، هومانکه نیز همانند سایرمردم برخلاف خواسته اش راضی شده بود اسپ سفید ودوست داشتنی خود را برون آورده ازنعیم خواست تااوراقسم تحفه قبول کند .

نعیم سپاس بجا آورد ، هومان وپانزده تن ازجوانان محله حاضر شدند تاهمراه بااو عازم جهاد شودامااز این وعدهٔ نعیم که بعد از یکجا شدنش باسپاه اسلام وقت ضرورت آنها را طلب میکند ، مطمئن شده پائیدند ، نعیم لحظهٔ قبل ازرخصت شدنش به اطراف خود دید اما نرگس بنظر نخورد ، اوبدون وداع بااونمیخواست حرکت کند . امادرین حالت درمورد اوسوال کردن ازکسی نیز مناسب نبود .

نعیم حین مصافحه باهومان نظر سرسری طرف اجتماع زنان محله انداخت ، نرگس البته به مطلب او پی برده ازهجوم خود را علیحده نموده بفاصله دور از نعیم ایستاد. نعیم به اسپ سوار شد وبا نگاه الوداع جانب نرگس دید . این اولین مرتبه بودکه چشمان نرگس دربرابر دیدگان نعیم برزمین نیفتاد. اوهمانند مجسمهٔ سنگی بی حس وحرکت با چشمان تیز وکشاده طرف نعیم میدید ، نعیم از شدت آن دردی که اشک دیده ها را خشک میسازد نیز واقف بود، اوتاب تماشای این منظر جانکاه را نیاورده قلبش از سینه داشت برون ربزد ، اما نا رفتن مشکلتر جلوه میکرد نعیم جانب دیگری روگردانید ،هومان وچند تن دیگر میخواستندتا یک فاصلهٔ از اوبدرقه کنند اما اوایشان رامانع شده اسپش را لگام زد .

مردم بجاهای بلند بلند بالاشده آخرین شبح نعیم را مشاهده میکردند ، نرگس بجای ایستاده بودوچنان مینمود که گوئی پاهایش بزمین پیوست شده نمیتواند گام بردارد چند تن ازدوگانه هایش به اطراف او جمع شدند ، زمردکه نسبت ازهمه دوست بی تکلف وهمراز اوبود ، چهرهٔ مغموم بخود گرفته طرفاش میدید ، اوبزنان محله که آنجا جمع شده بود گفت .

شما بخاطر چه اینجا آمده اید ؟ بروید بخانه‌های تان !

چند تن از زنان برگشتند اما بعضی ها بجای خود ایستادند ، زمرد دست به شانه نرگس نهاده گفت :
بریم نرگس !

نرگس نگاهی تندی طرف زمردکرد وبدون آنکه چیزی بگویدبا زمرد به خیمه داخل شدند، همان پوستینی که نعیم بخود می پیچیدآنجا افتاده بود، نرگس نشست وپوستین را بلند نموده به چهره اش کشید، اشک هائیکه تا هنوز بدیده اش خشکیده بودیکدم سرازیر شد، زمرد که تا دیروقت نزد او ایستاده بود بالاخره ازبازوی نرگس محکم داشته اورا متوجه خودساخته گفت: نرگس! تو مأیوس شده ئی، من چندین مرتبه ازاوضمن وعظ ونصائحش شنیده ام که میگفت که ما باید هیچ وقت ازرحمت خداوندی مایوس نشویم، اوحاجت هرکسی را برآورده میسازد نرگس بخیز بیرون برویم، اوحتما" میآید.

نرگس اشکهایش را صاف نموده همراه با زمرد برون رفت... همه چیز دهکده بنظرش غمگین وماتمزده بود..

۴

حوالی بعد ازظهر آفتاب با همه آب وتابش میدرخشید، خارج ازدهکده درزیر سایهٔ تاریک درختان خرما چند نفر جمع بودند، عدهٔ ازآنها مصروف گفتگو بودند وبعضی شان بخواب رفته بودند، موضوع مورد بحث آن ها فتوحات قتیبه ،محمد بن قاسم وطارق بود.

جوانی ازمیانه پرسید: کدام یک ازین سه بیشتر دلاور وشجیع است؟

شخصی از جمله اندکی فکر نموده گفت: محمد بن قاسم! ازشنیدن نام محمد بن قاسم یکنفر دیگر که غرق خواب بود

هوشیار شده نشست وگفت .

:محمد بن قاسم ؟ آخر اوچه دلاور است . اینکه راجه های ترسوی سند را فرار داد سپس دلاور شد، مردم ازاو بدانجهت میترسند که او خواهرزاده حجاج است ، طارق نسبت به اوبهتر است ، واین گفت وچشمانش را دوباره بست .

ازین گفته او مداح محمد بن قاسم به قهر شده گفت: کسی که بماتف اندازد بر روی خودش می افتد ، امروز دردنیای اسلام کسی بامحمد بن قاسم همسری نمیتواند .

نفر سومی ازجا بلندشده : مابه محمد بن قاسم احترام داریم اما نمیتوانیم بگویم که دردنیای اسلام کسی بااو همسری نمیتواند ، بنظر من نظیر طارق کسی نیست .

نفر چارم : اینهم غلط است ، قتیبه نسبت ازهر دو دلاور است .

مداح طارق : لاحول ولاقوه ، طارق کجاست وقتیبه کجا این تصور را قبولداریم که قتیبه از محمد بن قاسم بهتر است ، اما با طارق هیچ نمیتوانیم اورا نسبت دهیم .

مداح ابن‌قاسم دوباره به قهر شده : دهن ناپاک تو لیاقت آنرا ندارد که ازمحمدبن قاسم نام ببرد .

مداح طارق : ودهن ناپاک تولیاقت آنرا ندارد که بامن حرف بزنی .

فقط بهمین مسئله هردو شمشیر از نیام کشیده دربرابر هم ایستاد شدند . جنگ تازه شروع شدنی بودکه عبدالله ازدور نمایان شد . عبدالله چون از دور این صحنه رامشاهده کرد اسپش را لگام زده درعین زمان میان هر

هردو آمده ایستاد وعلت مخاصمت را پرسید .

شخصی از میانه گفت : این نفر باید فیصله کند که طارق بهتر است یا محمد بن قاسم .

عبدالله تبسمی نموده : صبر کنید ! همه مردم به شمول هردو نفر مخاصم متوجه اوشدند .

- شما هر دو اشتباه کرده‌اید ، محمد بن قاسم با طارق ازتعریف یا مذمت شما بی نیازاند ، شما چرا سریکدیگر را بمفت قطع میکنید؟ بشنوید ! طارق هرگزخوش نمیشود که کسی او را ازمحمد بن قاسم بهتر بگوید ، ومحمدبن قاسم نیز ناراض خواهد شداگربشنود که اوراازطارق بهتر گفته اند . آنهائی که بخاطر رضای خدا وبفرمان اوهمه هستی خود را فدا نموده بمیدان جنگ حاضر میشوند ، به اینگونه مسایل سطحی وبی محتوی نظری ندارند ، شما شمشیر های خود را به نیام کنیدوآنها رابحال خود بگذارید .

همه مردم از شنیدن حرفهای او خاموش شدند وهردونفر مخاصم پشیمان ونادم گردیده شمشیرهایشان را بغلافکردند سپس همه مردم ازجا بلند شده یک یک با عبدالله شروع به مصافحه نمودند ، عبدالله ازیکنفر راجع بخانه‌اش پرسید که او درجواب گفت :

خانه بکلی خیریت است ، من دیروز پسر شما را دیدم ماشاء الله ! او مثل شما جوانمردخواهد شد .

عبدالله : پسر من ؟ !

- تاحال شما خبر نشده اید- ماشاء الله شمااز سه چارماه به اینطرف پدر شده اید ، دیروز خانم من اورا از

خانه شما با خود آورده بود، بچه من با اوبازی میکرد خیلی پسر خوش طبع خواهد شد ....

عبدالله چشم ازحیا پائین انداخته بطرف خانه روانه شد. دلش میخواست که به یک جست بخانه برسد اما ازشرم مردم اسپش را آهسته میراند، وقتی به پناه درختها پنهان شد اسپش را بی لگام تاخت.

عبدالله چون بخانه داخل شد، عذرا درسایهٔ درخت بالای چارپائی استراحت بودودرپهلوی چپش طفل خوبصورتی انگشتش را چوشیده بخواب رفته بود، عبدالله خاموش پیش آمده به نزدیک عذرا برتختی نشست، عذرا نگاه خجالت زده ئی طرف شوهرش نمود وازجا بلندشده نشست. عبدالله تبسم کرد وچشمان عذرا پائین افتاد او طفلش را بهآغوش گرفته بر سرش مکرر دست میکشید. عبدالله دست پیش برده طفل را از آغوش عذرا گرفت واز جبینش بوسید، سپس به طرفش با غور متوجه شد، طفل طرف قبضهٔ منقوش خنجریکه به کمر عبدالله بسته بود می دید، چون هرطرف دست شورانده اورا بگرفت عبدالله قبضه خنجرش را بدست او داد. طفل شروع به چوشیدن قبضه خنجر کرد.

عذرا از دست او دستهٔ خنجر را بکرفته گفت: بازیچهٔ خوبی آورده اید!

عبدالله تبسمی نموده: بطفل یک مجاهد ازین بهتر بازیچه ئی نیست؟

عذرا: چون وقت بازی باین بازیچه ها فرارسد ان شاء الله از همه سبقت خواهد کرد

عبدالله: نامش را چه گذاشتی عذرا؟

– شما بگوئید !

عبدالله : یک نام از نظر من خیلی شیرین است .

عـذرا : بگوئیـــد !

عبدالله اندکی پریشانگردیده : نعیم .

عذرا از شنیدن آن چشمانش درخشید وگفت :

من یقین داشتم که شما همین نام را انتخاب میکنید ازهمانجهت من قبلا" همین نام را گذاشته بودم .

۵

نعیم بعد از رخصت شدنش از دهکدهٔ نرگس شب را در یک قریه دیگر شبانهای تاتاری درفاصله پنجاه میلـــی سپری نمود ، ازینکه نعیم براه ورسم آنها واقف بـــود لذا بخاطر پیدا کردن محل رهایش آنقدر سرگردان نشد ، سردارقبیله او را کدام افسر ارتش اسلامی انگاشته خیلی هااحترام واکرام کرد ، بعدازصرف طعام شب نعیم بخاطـــر تفریح برون شدهنوز از قریه آنقدر دور نرفته بودکـــه صدای طبل وموزیک عسکری ازدور شنیده شدنعیم به عقـب رو تافتهدیدکه مردم قریه با سراسیمگی ازخانه هایشان برون آمده هرطرف فرار میکنند ، نعیم بسرعت خودرا بـــه آنها رسانیده علت فرار آنها را پرسید .

سردار قبیله گفت : سپاه نزاق بعد ازیک حملـــه ناکام برارتش مسلمانها عقب نشینی نموده طرف فرغانـه رونهاده است ، بمن اطلاع رسیده استکه اوهرقریه راکـــه برسر راهش قراردارد غارت میکند ، من میترسم که اگراو

ازینطرف گذر کند ما سخت دچار تباهی خواهیم شد. شما همین جا ایستید من به این کوه بلندشده قضیه را از خود میکنم .

نعیم : منهم با شما میروم .

نعیم وسردار تاتاری وقتی بسرعت به قله کوه بالا شدند درفاصله یک ونیم میلی لشکر تاتاریها نمایان شد سردار تا یک لحظه نفس ناکشیده ایستاد، بالاخره ازخوشی شکانخورده به سخن آمدکه " مانجات یافتیم... آنها این طرف آمده نمیتوانند، آنها راه دیگری را انتخاب کردند لحظهٔ پیش من آمدن شما را فال بد می انگاشتم اما حالا یقینم شدکه شما کدام فرشتهٔ آسمانی هستید، این از برکت شماست که این دسته ازگرگهای گرسنه طرف ما متوجه نشدند" این گفت ودست نعیم را بدست گرفته پائین آمدوبه اهالی قریه خوشخبری داد مردم همه بخاطر تصدیق ازین خبر بکوه بالارفتند .

خیرگی شام به تاریکی شب تبدیل میشد، درفاصله اندکی دور از قریه درراهی که طرف فرغانه رفته بود سیاهی لشکر بچشم میخورد ، اما شحنه اسپها وصدای طبل ونقاره سپاه هرلحظه کمتر میشد ومردم دهکده مطمئن شده باجست وخیز وخوشی طرف قریه برمی گشتند.

نعیم بعد از ادای نماز خفتن همینکه سربستر نهاد بخواب رفت ، مجاهد باز یکبار درعالم خواب براسپ تند رو سوار شده ازلابلای تیرها وشمشیرها عبور نموده به صف دشمن رخنه میزندو .... چون علی الصبح از خواب بیدار شد نمازش را ادانموده طرف منزل مقصود روانه گردید.

بعد ازطی چند منزل روزی از دور قرارگاه ارتش اسلام بنظرش آمد ، نعیم ازین پیشقدمی غیر متوقع سپاهش از (مرو) بحیرت وا مانده بود ، باری بذهنش آمد که شاید حملات تاتاری ها آنها را مجبور به حملهٔ قبل ازوقت کرده باشد .

قتیبه بن مسلم باهلی ازفرمانده محبوب خود باگرمی استقبال نموده باقی سالاران سپاه نیز از آمدن اواظهار مسرت نمودند .

ازنعیم پرسشهای زیادی صورت گرفت که او درپاسخ مختصرا " سرگذشت خود را به ایشان حکایت کرد ، سپس نعیم ازقتیبه چند سوالی نمودکه درنتیجه برایش معلوم شد که او تاتاریها را شکست داده نزاق را تعقیب میکند .

شبانگاه چون قتیبه همراه با چند تن ازافسران و ، مشاورین خود دربارهٔ پیشقدمی جروبحث داشتند که نعیم باتاکیدبرایشان گفت که ابن صادق فرغانه را مرکز جدید دسایس خوددرست میکند ، لذا ضروریست که مادرتعاقب وی سهل انگاری نکنیم .

فردا صبحدم طبل حرکت نواخته شد ، قتیبه سپاهش را بدوبخش تقسیم نموده بخاطر پیشروی دو راه را تعین نمود ، قیادت نصف سپاه را خودش بعهده گرفت وبخش دوم را که نعیم نیز شامل آن بود بعهده برادرش سپرد ، ازینکه نعیم به نشیب وفراز راه واقف بود لذا برادر قتیبه قیادت گروپ مقدمة الجیش را به او تفویض نمود .

۶

نرگس بر سخره نشسته مصروف بازی با آب شفاف چشمه بود، اوسنگریزه ها را میگرفت ویک یک به آب می انداخت وسپس آهسته آهسته پائین رفتن آنها را تماشا میکرد ، وقتی یک سنگریزه به زیر آب میرسید سنگریزه دیگری را پرتاب میکرد ،گاه گاهی ازین بازی سر برداشته روبرو جانب میدان وسیعی که درحدود نهائی اش کوه های بلند وپوشیده ازجنگلات انبوه ایستاده بود، میدید، در عقب آن کوه ها قله های مرتفع وبرفپوش بنظر میرسید نسیم گواری بهاری می وزیدوشگوفه درختان میوه دار به جانب چپ دامنه کیفیت منظره را بالا برده بود .

نرگش غرق اندیشه ها بود که از عقب زمرد با آهستگی ، آمده سنگی را به آب پرتاب کرد، ازپرش آب چندچلقه به کالای نرگس نیز رسید، نرگس هراسان چون به عقب دیدکه زمرد قهقهه زد اما ازنرگس هیچ جوابی سرنزد، زمرد خنده اش را قطع نموده به نزدیک نرگس آمده نشست .

ـ نرگس ! من امروز ترا خیلی جستجو کردم ، تواین جا چه میکنی ؟

نرگس آب را با یک دست بلند انداخته گفت :چیزی نی .

ـ تو تابکی باین غم وغصه بسر میبری ، چهره ات ـ چقدر لاغر وزرد شده ؟

ـ زمرد ! بیش ازین آزارم مده برو !

- من مزاق نمیکنم نرگس ! بخدا معلوم است که من ازدیدن تو چقدر پریشان میشوم .

زمرد این گفت ودست بگردن نرگس انداخته سراورا به سینه اش کشید ، نرگس نیز همانند بیماری خود را بسست وبیجان انداخت .

زمرد دست برجبین نرگس کشیده : کاش من به تو کمکی میتوانستم .

نرگس درحالیکه اشک از چشمانش میریخت با صدای درد ناکی گفت :

چیزی که بحق من شدنی بود ، شد ، من منظر دلکش قلهٔ کوه را دیدم امافکر دشواری راه را نکردم ، زمرد! او بخاطر من نبوده ، من لیاقت اورا هم نداشتم ، ومن شکایتی هم از او ندارم . شاید هزاران دختر همانند من درآرزوی آن باشدکه خاک پای اورا سرمهٔ چشم شان سازند اما او چرا اینجا آمد؟ وقتیکه آمد چرا پس رفت . من چرا از دیدن او بی تاب وقرارشدم ؟ من میخواستم همه چیز را برایش بگویم اما دروجود او نیروی نهفته بود که زبان مرا ازگفتن بازمیداشت ، من خوب هم میدانستم که او از مردم ما خیلی تفاوت دارد ولی بازهم خود را بپایش انداختم ،من ازانجام اینکار میترسیدم اما کاش این ترس وخوف مرا از رفتن درین تنگناه مانع میشد زمرد ! من ازطفولیت چنین خواب میدیدم که شهزادهٔ از آسمان پائین میشودومن با ایثار جان ودل او را ازخود میسازم . شهزادهٔ من آمدامامن ترسیدم ونتوانستم او را

ازخود بسازم ، زمرد ! آیا اینهم یک خواب بود؟ آیا این خواب کدام تعبیری داشته باشد ؟

زمرد ! زمرد ! مراچه شده ؟ توبازهم میگوئی که ازصبر کار نمیگیرم ، کاش صبر از توان من میبود .

زمرد : نرگس برای تعبیر هرخواب وقت معینی میباشد درلحظات نهایت مایوسی هم باید منتظر وامیدوار بود خدا را به استغاثه بخواه ، ازین آه کشیدنها فایده ئی نیست ، حالا برخیز تاکمی تفریح کنیم !

نرگس بلند شد وبازمرد رفت هنوز چندقدمی رفته بودند از دور کسی اسپش را بی لگام طرف آنها تاخته میآید ، سوار به نزدیک آنها آمده ایستاد ، زمرد ازدیدن اوفریاد زد که نرگس نرگس شهزاده ٔ تو آمد !

نرگس جابجا ایستاد ، روبروی او" بادشاه شهر دلش ایستاده بود ، اوبرچشمان خود اشتباه میکرد ، سرش اندکی می چرخید آنگونه‌که انسان درحالت نهایت خوشی ویا غم بیهوش گونه میشود نرگس نیز چون بحالت خواب چند قدم برداشت وبیهوش برزمین افتاد نعیم فورا" ازاسپ پائین آمد نرگس را برداشت .

ـ نرگس چه شد ترا ؟

نرگس چشم بازنموده طرف نعیم دیدوگفت: چیزی نی .

ـ مرا دیده ترسیدی ؟

نرگس بدون جواب طرف نعیم بی نفس نگاه میکرد ، اوهرگز توقع نداشت که او را ازین حد نزدیک ببیند ، اما نعیم از حالت او مطمئن شده چند قدم دور از او ایستاد نرگس تصور فراق گل بدامن رسیده را تحمل نتوانسته

در رگ رگ جانش یک ارتعاشی ایجاد گردید تا آنکه غـــرور نسوانیت را به طاق گذاشته پیش آمد وبپای مجاهد افتاد.

نعیم نمیتوانست خود را نگه دارد، او از بازوی نرگس بلند نموده طرف زمرد دیده گفت: زمرد! این را بـــه خانـــــه ببر.

نرگس بار بار طرف زمرد ونعیم نگاه نمود، چشمانـــش پر اشک شد. اوباز یکمرتبه طرف نعیم نگاه نموده آهستــه آهسته طرف خانه روانه شد، نعیم طرف زمرد دید، هنـــوز بجای خود ایستاده بود.

نعیم بالهجهٔ اندوهناک: زمرد! برو او را تسلـــی بـــده.

زمرد: چگونه تسلی دهم؟ شما آمدید وآخرین امیـــد اورا قطع کردید، بهتر بود شما نمی آمدید.

– من بخاطر دیدن هومان آمده بودم، اوکجاست؟

– او به شکار رفته باشد.

– پس خانه رفتن من بیهوده است، به هومان سلام کـــن وبرایش بگو که از محروریت نتوانست بپاید، سپاه ما طرف فرغانه روانا ست.

نعیم با این گفته به اسپ سوار شد واما زمرد دویـــده لگام اسپ را گرفته گفت:

من فکر میکردم که هیچکسی بالاتر از شما نرم دل نباشد اما این فکر من غلط ثابت شد.

شما از خاک درست نشده اید، ازچیزی دیگری هستیـــد حالا درجسم این بدنصیب جان هم باقی نمانده.

نعیم بجانبی اشاره نموده: زمرد اینطرف ببیـــن

زمرد چون دید از دور لشکری به چشم میخورد .
اوگفت : شاید کدام سپاهی به اینطرف روان است .
نعیم : او ارتش ماست که میآید، من ازسپاه پیش آمدم تابا هومان چند لحظه صحبت نمایم وباوکاری هم داشتم .
زمرد : شما اینجا بپائید شاید امشب بیاید .
فعلاً پائیدن من محال است ، من باز می آیم ......
نرگس شاید راجع بمن غلط دانسته باشد، توبرو اورا تسلی بده ، من نمیدانستم که او اینقدر قلب ضعیف دارد ، او را اطمینان بده که من حتماً میآیم .
زمرد: تاآنجا که تعلق بگفتن دارد من قبلاً هم اورا تسلی میدادم ،حالا شاید او بحرف های من باورنکند کاش شما اززبان خود یک کلمهٔ تسلی بخش به او میگفتید حالا اگر شما نشانی داده میتوانید من او را تسلی داده میتوانم ..
نعیم لحظهٔ فکر نموده دستمالش را ازجیب کشیده به زمرد داد وگفت : این را برایش بدهند !
مردم دهکده از آمدن سپاه مطلع شده هرطرف فرار میکرد نعیم اسپش را تاخته به آنها گفت که خطری نیست مطمئن باشید، آنها مطمئن شده به اطراف نعیم جمع شدند نعیم از اسپ پائین شده باهرکدام مصافحه نمود، تااین مدت سپاه به نزدیک قریه رسید، رشتهٔ اخوت اسلامی عجیب بود، اهالی قریه چون همراه با نعیم به استقبال سپاه اسلامی بیرون شدند، نعیم ایشانرا به سپه سالار معرفی نمود، بعداز اطلاع ایشان ازتصمیم ارتش عدهٔ

ازخوانان خواهش رفتن بجهاد را نمودند، سپه سالار فورا" دستور داد که آماده شوند، از همه بیشتر کسیکه بی تابانه درخواست میکرد (بومک) کاکای نرگس بودکه اوباوجود سپریکردن بیشتر از نیمی از عمرش شخص تنومند وقوی هیکل بود، بخاطر فراهمی موقع جهت آماده‌گیری آنها ارتش را دستور داده شد مدتی آرام گیرند.

بعد از چند ساعتی بیستنفر آماده شدند وسپاه دوباره حرکتنمود، زنان محله بخاطر تماشای سپاه به بالای کوهی جمع شده بودند، نعیم دربیشاپیش همه ، گروپ پیش قراول را رهبری میکرد. زمرد ونرگس اززنان جدا نزدیک بسرک باهم صحبتمینمودندودستمال نعیم رانرگس بدست گرفته بود.

زمرد طرف نعیماشاره نموده بنرگس گفت :

نرگس ! شهزادهٔ تو واقعا" شهزاده بوده !

نرگس : کاش او از من میبود .

– توحالا هم شک میکنی ؟

– هم شک میکنم وهم نی ، وقتی نند بادمابوسی ها باری چراغ امید را خاموش سازد روشن کردن آن باردوم – خیلی مشکل است . اگر راست میپرسی مرا به سخنان تو باورم نمی آید . زمرد ! راست بگو با من مزاق که نمیکنی ؟

– نی ، اگر باورت نمی آید اورا برگردانم ، هنوز دور نرفته .

– نی زمرد ! تو سوگند یاد کن که راست میگوئی !

– به کدام سوگند تو اعتبار میکنی ؟

– تو به شهزادهٔ خود سوگند یاد کن .
– کدام شهزاده ؟
– به هومان .
– به تو کی گفته که او شهزادهٔ منست ؟
– تو .
– چه وقت ؟
– همان روزیکه اوازشکار زخمی شده آمده بودوتو تمام شب بیدار بودی .
– تو ازآن چه برداشت میکردی ؟
– زمرد ! حالا تو از من چه پنهان میداری، مبهم چنین روز ها را سپری کرده ام بیادت نیست که او هم زخمی شده آمده بود .
– خیلی خوب اگرمن به او قسم یادکنم یقین ا بته می آید .
– شاید .
– خیلی خوب قسم به خدای هومان که مندروغ نمیگویم
نرگس دست بگردن زمرد انداخته : زمرد ! زمرد !!
اگرتو مرا هروقت تسلی نمیدادی شاید من میمردم ، توچرا ازاو نپرسیدی که چه وقت می آید ؟
– اوخیلی زود برمیگردد اگرزود نیاید باز.......!
نرگس سراسیمه شده : باز چه ؟
زمرد اندکی خجالت شده : بازمن برادرت‌را عقب او میفرستم .

سفیر

مدت شش ماه گذشت اما نعیم نیامد، تا این مدت قتیبه براق را بقتل رسانیده آتش شورش ترکستان را تا حدی خاموش ساخته بود، شاه جرجان یکی از بهترین دوست های (براق) نیز کشته شده بود. بعد از فراغت ازین امر قتیبه سایر مناطق سغد را فتح نموده تا به سیستان رسید، از آن جا به سمت شمال رو نهاده بخوارزم رسید. شاه خوارزم با قبول جزیه خواهان صلح شد، درخوارزم اطلاع رسید که اهالی سمرقند عهدشکنی نموده آمادگیری شورش وبغاوت را دارند.

قتیبه همراه با چندگروپی از مجاهدین یلغارکنان به سمرقند رسیده شهر را به محاصره کشید، این شهر ازلحاظ داشتن قلعه های مضبوط ودیوار های بلندکمتر از بخارا نبود، قتیبه با نهایت اطمینان به محاصره دوم داد، بعدازسه ما شاه سمرقند درخواست صلح نمودکه قتیبه درجواب شرایط صلح را نوشته فرستاد، پادشاه شرایط او را منظور نموده

دروازه برایشان کشود .

دریکی از معابد سمرقند یکی از بت ها خیلی احترام میشد، درمورد آن چنین عقیده داشتندکه هرکسی به آن دست بزند فوراً هلاکمیشود. قتیبه درین معبد داخل گردیده الله اکبر گویان بیک ضرب این مجسمه مهیب را شکست . ازبطن این بتیناه هزار مثقال طلا برآمده یک عده بیشماری ازاهالی سمرقند ازمشاهده جرئت قتیبه وایمن ماندنش ازغضب (فرشتهٔ مقدس!)، مسلمان شدند .

قتیبه بن‌مسلم درفتوحات خود تاحدنهائی شهرت یافته بود، اودرسال ۹۵ هجری قمری بطرف فرغانه روبهاده شهر های زیادی را فتح نمود سپس برحم اسلام را با اهتزازداشته تاکاشغر پیش آمدکه ازآنجا بعدسرحدکشور چین آغاز می یافت .

قتیبه بخاطر حمله به سرحدات شمال غربی چین آمادگی داشت که شاه چین ازتصامیم اومطلع گردیده سفرش را به نزد او فرستاد ودرخواست صلح نمود تا مسلمانان به نزد اوسفیر خود را همراه باشرایط صلح بفرستند. قتیبه بمنظور انجام وظیفه سفارت علاوه ازنعیم وهبیره پنج تن دیگر ازافسران را نیزانتخاب نمود .

۲

درسفارتخانه شاه چین هبیره ونعیم ودیگر همرهان شان بریک قالین زیبای چینی نشسته باهم سرگرم صحبت

بودند.

هبیره ازنعیم پرسید: به قتیبه چه اطلاعی بفرستیم؟ لشکر شاه چین نسبت برسپاه ماخیلی زیاد است، شما دیدیدکه او چقدر با غرور پیش آمد کرد.

نعیم: اوبیشتر ازشاه ایران مغرورنیست ونه هم ازو نیرومندتر است سپاه راحت طلب اوازشنیدن آواز سم اسپ های ما فرارخواهند کرد، ماشرایط خود راپیش نموده ایم حالا تا آمدن جواب آن انتظار میکشیم، فعلا" بهقتیبه بنویسیدکه بخاطر تسخیر چنین ضرورت به سپاه تازه دم نیست، وقتی نوبت جنگ فرا رسد عساکر موجود درترکستان بخاطر فتح چین کافی اند.

کسی ازاهل دربار داخل اطاق شدوکمر خم کرده به هبیره وهمرهان اش سلام عرض کرده گفت: اعلیحضرت میخواهد یکبار دیگر باشما ببینند.

هبیره گفت: شما بهپادشاه خود بگوئیدکه ما درشرایط خود هیچگونه تغییری آورده نمیتوانیم، اگر شرایط را منظور نمیکند شمشیر بین ما وشما فیصله خواهد کرد.

– اعلیحضرت علاوه برشرایط چیزی دیگری میخواهد ازشما بپرسد، بمن دستور داده شده که تایکی از شمارا بخدمت طلب نمایم، اعلیحضرت این مسئله را درک کرده که شما از آن فاصله های دور غرض جمع آوری زر ومال آمدهاید میخواهد شما را باتحایف وعطیات زیادیهمانند دوستانش رخصت نماید، ضمنا" درموردملت وکشور شمانیز میخواهد چیزی بفهمد

نعیم شمشیرش را به نفر دربار پیشنموده گفت: اینرا

باخود ببر، اینبه تمام سوالات پادشاه تو جواب میگوید.

نفر دربار حیران شده : شمشیر شما ؟

نعیم : بلی به پادشاه خود بگو که درقبضهٔ این شمشیر تمام داستانهای ملت ما نوشته است ونیز یاد آور شو که ما همه خزاین اورا برابر غبار سم اسپ مجاهدین خود نمیدانیم .

درباری پشیمان شده : هدف اعلیحضرت ناراض ساختن شما نیست ، اوبه جرئت شما اعتراف دارد ، شما یکمرتبه بملاقات بیائید ، من مطمئینم که نتیجه این ملاقات نیک خواهد بود .

هبیره به نعیم بزبان عربی گفت : بایدما بازهم به شاه موقع دهیم ، شمابروید به اوتبلیغ کنید !

نعیم : شما نسبت بمن تجربه کارهستید .

هبیره من بخاطری شما را میفرستم که زبان وشمشیر شما هردو برنده است شما نسبت بمن بهتر گفتگو میکنید .

نعیم این شنیدوازجا برخاست وبادرباری رفت .

قبل از داخل شدن بدربار یکی ازغلامهای شاه چین جامهٔ زربافتی را پیشکرد اما نعیم ازپوشیدن آن امتناع ورزید .

درباری : جامهٔ شما خیلی کهنه است ، شمابدربار پادشاه روانهستید .

نعیم : لباسهای قیمتی شما ، شما را مجبور میکند تابدربار پادشاهان سرسجده نهید ، اما توببین که این جامه کهنه وپشمینهمن اجازه نمیدهید که دربرابرپادشاه

شما سر خم کنم .

کفش ضخیم وچرمین نعیم گرد آلودشده بود، غلامی خم گردیده خواست با پارچهٔ ابریشمی اورا صاف سازد، نعیم ازبازویش گرفته اورا بلندنمودوبدون آنکه چیزی بگوید به پیش رفت .

شاه چین با ملکه خودبرتخت طلائی رنگ نشسته بودند، بررخساره زرد شاه چین افتاده بود، ملکه اش نیز اگرچه میانه سال بوداما چهره شگفته اش ازبهار حسن جوانی اش سخن میگفت، اوبه خاندان شاهی فرغانه منسوب بود، خط وخال ونقوش چهره اش نسبت به زنان چینی اندکی جذابیت داشت، ولیعهد گردن بند بزرگی از جواهرات قیمتی بگردن داشت، بطرف چپ شاه چندکنیزی جام وصراحی شراب بدست گرفته ایستاده بودند، درمیان آنها کنیز ایرانی ئی بنام حسن آراء درشکل وصورت ازدیگران ممتاز بنظر میرسید. موهای درازش تا به شانه هایش میرسید چادرزیبای سبزی به سرداشت وجامه سیاهی به تن کرده بودکه ازکمربالا جامه اش چنان تنگ بودکه "کاملا" خطوط جسمش دیده میشد وپاجامه سبزی به پا نموده بود حسن آراء نسبت ازهمه زنان دربار بلندقامت بود.

نعیم همانندفاتحی داخل دربارشدنظری به سراسر مجلس افگنده گفت السلام علی من اتبع الهدی .

پادشاه طرف اهل دربار واهل دربار طرف پادشاه دیدند نعیم وقتی جواب سلامش را دریافت نکردبطرف شاه خیره شد، پادشاه تاب تندی نگاه مجاهد را نیاورده چشمانش

را پائین انداخت ولیعهد ازجا بلندشده طرف نعیم دست درازنمود ونعیم بعد ازمصافحه با او، به اشاره ٔ اوبه یکی ازچوکی های خالی نشست .

پادشاه طرف ملکه اش نگاه نموده بزبان تاتاری گفت: اینها مردم عجیبی‌اند، ایشان بخاطر فتح سرزمین ما آمده اند، کمی طرف لباسش که ببین !

نعیم درپاسخ گفت : نیروی سپاهی را ازلباسش نه بلکه ازتیزی شمشیر وقوت بازویش سنجش کرد .

شاه چین فکر میکردکه نعیم بزبان تاتاری نمی‌فهمد، اما این‌پاسخ اورا سخت پریشان ساخت ، اوگفت : خیلی خوب تو بزبان تاتاری می فهمی ، ای جوان من از جرئت توتقدیر میکنم، اما اگرتوبخاطر آزمایش نیرومندی خود کسی دیگری را بمقابله میخواستی برایت بهتر خواهد بود، توپادشاهی این کشور را همانند حکومتهای کوچک ونام نهاد ترکستان اگرانگاشته ئی غلط کرده ئی.اسپ های برق رفتار من سرهای مغرور شما را بخاک یکسان خواهد کرد ، شما آنچه بدست آورده اید بدان قانع شده برگردید، چنان نشودکه شما بفکر فتح چین ترکستان راهم ازدست بدهید .

نعیم بقهر آمده ازجا بلندشدودست راست به قبضه ٔ شمشیر برده گفت:

پادشاه مغرور: این شمشیر شهنشاه های ایران وروم را بخاکافگنده است توتاب ضربه ٔ اینراندار ی، اسپهای تونیرومندتر ازفیل های ایرانی ها نیست !

ازگفته های نعیم خاموشی به سراسر دربار طاری شد ،

پادشاه سرش را اندکی جنبانند، حسن آراء پیش آمد وجام شراب برایش تقدیم کرده واپس بجای خود ایستاد.

کنیزی آهسته بگوش حسن آراء گفت: اعلیحضرت قهر شده ... واین جوان از حد تجاوز کرد، حسن آراء با تبسمی طرف نعیم نگاه نموده گفت: این مرددلاور نیست احمق است، او نمیداند قیمت این جرئت او چقدرگران تمام میشود.

پادشاه چند جرعه شراب نوشید وطرف نعیم دیده گفت:

نوجوان! من یکبار دیگر ازشهامت تو تقدیر میکنم تاامروز هیچکسی دردربار ما جرئت چنین حرف زدن را نکرده است، گمان مبرکه ما ازاین ترش گوئی های تو مرعوب میشویم، نوبت امتحان ازشجاعت تونیز فرا میرسد، مگرما میخواهیم بفهمیم که شما بخاطر چه درکشور های پرامن دنیا شورش واغتشاش برپا میکنید، اگرشوق کشور کشائی داریدکشور شما که از ابتداء هم خیلی وسیع است، اگر حرس مال ودارائی بسردارید که ما با خوشی وخرسندی عطیات بیشماری برایتان عنایت میکنیم، باپرکردن دامن شما ازنقره وطلا درخزینه ما کدام کمبودی ظاهرنمیشود، بخواه هرچه که میخواهی؟

نعیم درجواب گفت:

ما شرایط خودرا پیش کرده ایم شما درمورد ما غلط فهمیده اید، ما نمیخواهیم دردنیا بی نظمی ایجادکنیم مگر ما خواهان چنین امنیتی هم نیستیم که تحت آن ظلم واستبداد ارباب قدرت توده مظلوم ومستضعف راجبرا "

به زندگی مظلومی شان قانع بسازد، ما بخاطر رفاه وامنیت سراسر جهان میخواهیم یک قانون جامع وهمه‌شمول نافذ گرددکه درپرتو آن دست قوی برضعیف بلند نباشد، بین‌آقا وغلام ،پادشاه ورعیت هیچگونه‌امتیازی نبه باشد،وآن قانون فقط اسلام هست، ما مشتاق بدست‌آوردن مال وسلطنت نیستیم، بلکه ما بخاطر استرداد حقوق مظلو- مین ازپنجه ظلم واستبداد‌قدرتمندان دنیا قیام کرده ایم شما شاید هنوز هم ندانسته باشیدکه ما باوجود داشتن وسیع ترین کشور دنیا ازجاه وجلال دنیوی بی نیاز هستیم .

نعیم تابدینجا گفت ونشست ، بازیکمرتبه خاموشی به‌سراسر دربار طاری شد .

حسن آراء به کنیزیکه درپهلویش ایستاده بود گفت: دلم به این جوان خوش‌قدو قامت میسوزد. چنان احساس میشود که اززندگی دلسرد شده باشد. بیک اشاره معمولی انگشت اعلیحضرت همیشه خاموش خواهدماند، امامن حیران برآنم که اعلیحضرت امروز چرا اینقدر رحمدل شده است ببینیم چه خواهد شدا بااین جوانی مفت‌خریدن مرگ چقدر حماقت است ؟

پادشاه دراثناء تقریر نعیم ازبی صبری یک دومرتبه پهلو بدل کردا ماب‌جای پاسخ طرف درباریان خود نگاه انداخت ،سپس‌طرف ملکه دیده بعدازآنکه بزبان چینی چیزی برایش گفت خطاب به‌نعیم گفت : مابعدا " درین رابطه صحبتمیکنیم، امروز خیلی حرفها برخلاف طبع گفته شد، ما میخواهیم که‌اسباب مصالحت ایجادشود. پادشا

این گفت وطرف حسن آراء با دستش اشاره کرد، حسن آراء .. پیش دویده درمیان پادشاه واهل دربار ایستاده باتبسمی طرف نعیم شروع برقص نمود، همزمان بارقص او از عقب یک پرده ابریشمی صدای چنگ ورباب نیز بلندشد، حسن آراء چنان با مهارت رقص مینمودکه هرعضو بدنش "اسالبرق "صدا میکرد، اورقص کنان به نزدیک یک گلدان طلائی آمده یکدانه گل ازآن شکست وپیشروی نعیم آمده بدوزانو نشست نعیم که چشم بزمین دوخته بود از بی حرکت رقاصه قلبش میطپید چهره اش سرخ شده بود رقاصه گل راازدهان گرفته بادودست به نعیم پیش نمود امانعیم سربرنداشت رقاصه هرچند کوشید ونزدیکتر شد امانتیجه آن شدکه نعیم گل ازدست او بگرفته برزمین زد وخود ازجا بلند شده ایستاد. رقاصه غضبناک ازجا بلندشده درحالیکه دندانهایش رابهم می سائید طرف نعیم لحظهٔ خیره شده ازآنجا فرارکرده عقب پردهٔ ابریشمی غایب شد. همزمان با رفتن حسن آراء آواز چنگ ورباب هم بسته شده خاموشی دربار را فراگرفت.

پادشاه: گمانم این رقص وسرود پسندتان نشد .؟

نعیم : بگوشهای ما فقط همان آهنگ خوش است که ازبرهم زدن شمشیرها ایجاد میشود، تعلیم وتربیت ما زنان اجازهٔ رقص نمیدهد، حالا وقت آن رسیده تامن باید بروم " نعیم این گفت وگامهای طویل برداشته ازدربار بیرون شد، حسن آراء بدروازه ایستاده بود، اوچون دید نعیم بطرفش میآید چهره عوض نموده روبطرف دیگرتافت نعیم بابی پروائی برون آمد ، حسن آراء یکباردیگر

احساس شکست نموده بزبان تاتاری این کلمات راکه
" توخیلی پست هستی، من از تو نفرت دارم " بخاطرمتوجه
ساختن نعیم تکرارنمودامانعیم باری به عقب هم ندید
واوهمچنان پاسخ ناشنیده ماند. وقتی نعیم ازآنجا فاصله
گرفت اوساحهاتی ازیاءس برگشت واین نخستین باری بود
که حسن آراء درزندگی اش با این بی توجهی سرخورد.

شب چون نعیم بمنظور استراحت تلاش بیهوده میکرد
همرهانش مستخواب بودند، دراطاق شمع های زیادی میسوخت
واقعات روز باربار بیادش میآمد وازآن پریشان میشد
حالاکه مدت زیادی ازوعده اش با نرگس سپری شده بود گاهی
مرغ تصورش به آنطرف پرواز میکرددرچندماه گذشته چندین
بار تصمیم گرفته بودکه بوعده اش وفانموده بدیار نرگس
رونهدامااین اراده اش درلابلای احساسات وشوق مجاهدت اش
نابودمیگردید وبعدازهرفتح آمادهٔ معرکهٔ دیگری میشد
وهرمعرکه را آخرین معرکه انگاشته اراده رفتنش نزد
نرگس را بوقتدیگر ملتوی میکرد، اما علت این بی‌پروائی
هایش تنها این هم نبود وضع زندگی اومسافری را ماننابود
که طی یک سفر دور ودراز بعدازآنکه اشیاء قیمتیوضرور ی
زاد راه اش راندر دزدها وقطاع الطریقها ساخته بود
ازفرط ماتوسبب آن متاع ناچیزی راکه زغارت دردستنا
باقی مانده بود خودش آنطرف پرتاب نموده بادست خالی
پیش میرفت. برای نعیم بعداز مرگ زلیخا وجدائی‌همیشگی
ازعذرا کلمات سکون، راحت وقراردردنیا معنائی نداشت
گرچه آخرین ملاقاتش با نرگس تاجای این کلمات رابامعنا
ساخته بودا ماآن معناهاآنقدر عمیق هم نبودندکه اوبخاطر

غوطه ورشدن درلابلای آنها بی تاب وطاقت میشد ،اونرگس رابهررنگی که میخواست بعد وقربت برایش یکسان بوده امابازهم که گاهی درموردنرگس می اندیشید ، اودرنظرش آخرین امیدزندگی جلوه مینمودکه تصور جدائی همیشگی اش احساس خوف میکرد ،نعیم دربستر هرطرف پهلوزده بخاطر آوردکه خداوند نرگس باچه حال واندیشه ئی چشم براه اوباشد ، اگراوهم مثل زلیخا .... یاعذرا ....نی نی خدا نخواسته باشد ، صدها اندیشه ووهم درموردنرگس ، وراپریشان میکردواو خودراتسلی میداد ... این ازفطرت انسانی است که اگرکسی ازابتداء باموفقیت هاوپیروزی های بزرگ روبروشده باشدآن شخص درخطرناکترین تنگناه های یاءس هم چراغ امیدواری رابرمی افروزد ، اما اگریک انسانی که ازابتداء مواجه به ناکامی هاگردیده وبا نهایت دشواریها سرخورده باشداولا" هیچ چیزی رامرکز امیدوآمالش قرارنمیدهد وانرقرارهم دادباوجود یقین اش برحصول مدعا مطمئن نمیگردد ، هیچ گامی بدون تصور هزاران خطر بطرف منزل مقصودنمی برداردوبعدازحصول مقصد هم حالتش به آن مفلسی میماندکه باوجودپیداکردن انبار طلا زسرراه بجای خوشی از ثروتمندی اش درغم واندوه دوباره گم شدن آنست ، نعیم باترس وهراس ازهزاران حالت پریشان ساز تلاش میکردتابخواب رودامانا دیرمدتی بعد از پهلو زدنها ماءیوس گردیده ازجابلندشده بابی قراری به داخل اطاق شروع بگردش کرد ، چرخیده ازاطاق برون آمده به تماشای مهتاب شب چهاردهم بیکسو نشست .

۳

آنطرف قلعه دریکی ازاطاقهای زیبا حسن آراء بریک کرسی طلائی نشسته ازطرز عمل نعیم بهاطرافیانش شکوه میکرد مروارید خادمهٔ اش روبرو بالای قالین نشسته طرف او می دید، آتش انتقام تاهنوز درقلب حسن آراء زبانه داشت.

" آیا شده میتواندکه او کسی را دیده باشدکه ازمن حسین‌تربوده،؟" باهمین فکر واندیشه ازجوکی برخاست وبه‌نزدیک دیوارروبروی آئینهٔ قدنما ایستاده شدبعداز نگاه به سراپای عکس خود شروع بگردش کرد.مرواریدکه همه حرکات اورابا تعمق میدید، گفت:

شما امشب خواب نمیکنید؟

حسن آراء: تاوقتیکه من اورابپای خود سر به سجده نبینم خوابم نمی آید " این گفت وباندکی سرعت هرطرف می چرخید، مرواریدبلندشده ازکلکین به تماشای باغ ایستادکه ناگاه کسی رادرباغ درحال گردش دید، اوبااشاره دست حسن آراء را طلب نموده بطرف باغ اشاره نموده‌گفت: ببینید کسی همانندشما بیقرار هرطرف میچرخد:

حسن آراء چارچشم شده دیدوقتی آن شخص از زیرسایه های درخت برون آمده درروشنی مهتاب چهره اش نمایان شدحسن آراء اورا شناخت، اونعیم بود، تبسمی برچهره حسن آراء نمودار شد.

– مروارید! من فورا" می آیم، حسن آراء این گفت واز اطاق برون رفته درعین وقت خودرا بباغ رسانیده

درپناه درختی به انتظار نعیم ایستاد. وقتی نعیم آهسته آهسته به نزدیک درخت رسید، حسن آراء یکبارگی ازپناه درخت برون آمده روبروی نعیم ایستاده شد. نعیم نیز سراسیمه شده ایستادوبا تعجب طرفش نگاه میکرد.

حسن آراء : شما ترسیدید! متأسفم.

نعیم : تواینجا بچه کارآمدی؟

حسن آراء یکقدم جلوه نهاده: من میخواستم این سوال راازشما بکنم.

نعیم : طبیعتم خراب بود.

حسن آراء : خیلی خوب! طبیعت شما هم خراب میشده من فکر میکردم که شما از انسانهای مانند ماخلقت متفاوت دارید، میتوانم بپرسم که چرا طبیعت تان ناساز است؟

نعیم : ضرورنیست بهرسوال تو جواب بدهم! نعیم میخواست برود.

حسن آراء که با این فکر وگمان آمده بودکه سیر وگردش نعیم درین وقت شب ازفسونگری های چشم جادوئی اوست گمانش غلط ثابت گردید. ازنفرت بودیا محبت بهرحال حسن آراء پیش آمده سرراه نعیم ایستاده شد، نعیم میخواست ازطرف دیگر برودا ما حسن آراء دامن او را قایم گرفت نعیم روگشتانده گفت: توچه میخواهی؟"

حسن آراء پاسخی به این سوال نداشت، دندانهایش را بهم میسائید، غرور اش فدای قدمهای مجاهد شده بود نعیم دامنش را ازلای دست های لرزان او خطا نموده بدون آنکه چیزی بگوید زود زود گام برداشته طرف اطاقش

رفت .

حسن آراء تا لحظهٔ همانجا ایستاد ، بالاخره عرق ندامت از جبین ریخته با جهانی از قهر و اندوه بطرف اطاق خود روان شد ، آنجا باز یکمرتبه سوی آئینه نگاه نموده از فرط غصه صراحی شراب را به آئینه زد .

" او جنگلی است تو چرا به پایش افتادی؟ " با این گفته باز همانگونه بداخل اطاق شروع به چرخش کرد وبی قرار هرطرف میدید ومیگفت من چرا بپای او افتادم ، چرا به پیش او رفتم ؟ پس پارچهٔ از آئینه شکسته را بلند نموده طرف چهره خود دید وسیلی بردهن خود کوفته شیشه را بیک سو انداخت ، وعلاوه برنعیم همه اهل دنیا را دشنام داده به بستر افتاده شروع بگریه کرد .

بعد از گذشت یکماه ازین واقعه نعیم به کاشغر آمده ازقطعه شش ماه رخصت گرفت ، چندتن از مجاهدین عربی وایرانی که نیز رخصت گرفته روانهٔ وطن خود بودند با او همسفر شدند ، دربین قافلهٔ کوچک رفیع دوست دیرینهٔ نعیم نیز شامل بود نعیم بعد از طی چند منزل میخواست ازقافله جدا شود اما رفیع شخصی که نعیم راز دلش را به او گفته بود مسافرین را آماده ساخت که نعیم را تا به منزل مقصودش همراهی نمایند .

۴

نرگس به یک قلهٔ کوه نشسته مناظر دلکش کوهستانها را تماشا میکرد زمرد نعیم را از پائین دیده با سرعت

به کوه بالا شده صدا کرد .

نرگس ! نرگس !!

نرگس ازجا بلند شده هرطرف دید وزمرد را صدا نموده دوباره بجایش نشست زمرد به نزدیکآمده : نرگس! نرگس !! نرگس او آمده شهزادهٔ تو !

اگرخاک این کوه یکدم به طلا تبدیل هم میشد شاید نرگس اینقدر حیران نمیشد، اوبه گوشهای خود مشتبهبود زمرد بازهمالفاظش را تکرار نمود که :

شهزاده تو آمده شهزاده تو !

چهرهٔ نرگس ازخوشی درخشید، ازجا بلند شداما قلب مضطرب وجسم لرزانش راکنترول نتوانسته دوباره بزمین نشست ، زمرد پیشآمده ازهردو دستاو گرفته ازجا بلندش کرد، او زمرد را به آغوشکشید وچندبارنفس دراز کشیده گفت خوابم به حقیقتپیوست .

زمرد : نرگس من خبر خوشی دیگری هم آورده ام !

نرگس: بگو زمرد بگو چیزی بهتر ازینهم بوده میتواند ؟

زمرد: امروز روز عروسی توست !

نرگس : امروز ا.............. نی !

زمرد: همین حالا نرگس !

نرگس بسرعت یکقدم عقب برداشته ایستاد چهره بشگفته ازخوشی اش زرد شده گفت: زمرد اینگونه مزاق خوب نیست .

نی نی قسم بخدا که شهزادهٔ توآمده وهمینکه آمدازتو جویا شد ومنهم همه چیز را برایشگفتم، باهمراهاویکشخص

سالخوردهٔ هم بودکه اوبابرادرتو تنها شده چندزیرگوشی کردند وبرادرت مرابدنبال توفرستاد هومان خیلی خوش بنظر میرسید، بریم‌نرگس! نرگس همراه بازمردازکوه پائین‌آمدزمرد به‌تیزی راه میرفت واما نرگس‌که پاهایش بهم می پیچید گفت زمرد! کمی آهسته‌راه برو!

عدهٔ زیادی از اهالی محله بخانه هومان جمع شده بودند ، رقیع خطبه نکاح نرگس ونعیم را قرائت‌نموده ازچارطرف برعروس‌ودامادگل ریختند.

زمرد به‌گوشهٔ نشسته جانب‌هومان میدید، چهره هومان ازخوشی میدرخشیداوبه‌گوش یک پیرمرد تاتاری چیزی گفت که پیر مرد نزد پدر زمرد آمده آهسته چندحرفی‌بگوش او، گفت،پدر زمرد قبول کنان سرش‌راتکان داده ازجا بلند شدٌوهومان رااز خیمه برون آورد، پدر زمردگفت :امروز؟

هومان : اگرشما اعتراض‌ندارید خوب .....!

پدرزمرد: خیلی خوب‌من با اهل خانواده ام‌مشوره‌نموده زود برمیگردم، پدرزمرد این‌گفت وبخانه‌اش رفت .

لحظاتی قبل ازشام همین مردم درخانه زمرد جمع شده بودند،وظیفه قرائت‌خطبه‌نکاح زمرد وهومان نیز به عهده رقیع سپرده شد .

وقتی عروس‌رابخانه هومان‌آوردند وفرصت‌صحبت به تنهائی زمرد ونرگس‌میسر شدنرگس‌صندوقچه اش‌راگشوده ، گفت :

زمرد! من میخواهم‌تحفهٔ به تو بدهم این گفت ودستمالی را که نعیم برایش‌داده بود به او پیش‌کرده گفت : فی الحال چیزی پرقیمت‌ترازین نزد من نیست .

زمرد: اگرشهزاده تو نمی آمد نخواهدأینقدر سخاوت میکردی .

نرگس زمرد را به آغوش کشیده : زمرد مرا ازتصور این حد خوش نصیبی ام بیم گرفته همه واقعات امروزی مثل یک خواب سپری شد .

زمرد تبسمی نموده : اگرواقعا " این ها یک خواب باشد باز ؟

نرگس : من بعداز بیداری ازین جنین خواب هرگز نمیخواهم زنده بمانم ، موقیع وهمرهانش شب درهمانجا بودند وفردا بعداز ادای نماز صبح آمادگی سفرراگرفتند نعیم درا ثناء رخصت نمودن آنها گفت که او نیز بزودی به بصره می آید .

اطاق هومان که قبلا" نعیم به صفت یکاجنبی چند مدتی را آنجا سپری نموده بودحالا برای نعیم ونرگس اختصاص شده بود آنها درکنار هم ضرورت به بیان داستان دلهای مضطرب همدیگر نداشتند ، اینده‌کده حالا برای نعیم جنت گونه مینمود ، همه موجودات آن محیط از گذشته جالبتر جلوه میکرد ، خوشبوئی گلها ، وزش نسیم وچهچهه پرندگان خلاصه همه چیز لبریز از نغمه سرور وصحبت بود .....

عهد جدید

درآخرین روزهای خلافت ولید پرچم اسلام ازبحراقیانوس تاکاشغر وسند به اهتزاز بود، شهرت ونا موری سه تن ازسپه سالاران لسکر اسلام به اوج خودرسیده بود، محمد بن قاسم درشرق درسواحل دریای سنداخذ قرارگاه نموده پروگرام فتح سرزمین وسیع هندوستان را رویدست داشت.

قتیبه دردامنهٔ کوه های بلندکاشغر فرمان دربار خلافت رادرمورد پیشقدمی اش بخاک چین انتظار داشت.

درسمتغرب سپاهیان موسی ازکوه‌های "پری نیز" عبور نموده قصد دخول به سرحدات فرانسه را داشتند، اما درسال ۹۴ خبر وفات ولیدوجانشینی سلیمان به مسند خلافت نقشه فتوحات اسلامی را عوض کرد، بقلب سلیمان ازمدتها بداینطرف آتش انتقامجوئی ازولیدوهواداران، او شعله وربود، اوهمینکه به مسند خلافت جلوس کرد فورا" سپه سالاران مورد نظر ولید را طلب نمود، سلیمان برای حجاج بن یوسف بدترین مجازاتی را درنظر گرفته بود اما او قبل از مشاهده روزهای عبرتناک وحسرت

با زندگی اش از دنیا رخت بست . با مرگ حجاج آتش دل سلیمان سردنشده انتقام کاکا را ازبرادرزاده اش گرفت اومحمد بن قاسم را ازسند طلب نموده بعداز تعذیب وشکنجه های زیاد بقتل رسانیدو بمنظور تقدیر ازخدمات موسی صرف همینقدر شد که همهدارائی او را ضبط نموده پسر جوانش را درپیشرویش سربریدند ابن صادق درانجام این درامه حیثیت دست راستسلیمان را داشت ، این روباه پیرکه هزاران بار پامال طوفان حوادث شده بود لیکنهمت را ازدست نداده بود، مرگ ولید برای او مژده جانبخشی بود ، حجاج که قبلا" راهی دیار عدم شده بود دوستان وهواداران اش یاکشته شده بودندویا هم درزندانها به سر می بردند ، حالا او (ابن صادق) دردنیا ازهیچکسی تشویش نداشت ، او باز یکمرتبه ازگوشه عزلت سربرآورده بدربار سلیمان حاضر گردید ، سلیمان دوست دیرینهاش را شناسائی وبی نهایتاستقبال کرد ، بدینترتیب ابن صادق درظرف چند روز درصف اول مشاورین خلیفه قرارگرفت .

نظر همه مشاورین درمورد محمد بنقاسم این بود که اوبیگناه است وقتل انسان بیگناه درست نیست اما ابن صادق موجودیت همجوانسانهای مخلص را برای خود خطرناک دانستهقتل محمد بن قاسم راتائید نه بلکه یک امر ضروری تلقی نموده گفت :

دشمنان امیرالمومنین هرگز حق زندگی را ندارند ، این شخص برادرزاده حجاج است ، این چنینانسانها هر گاهی فرصت بیابند کارخودرا میکنند ! "

بعد ازانجام مرگ دردناک محمد بن قاسم بقلب زخمی موسی نمک پاشیده شد. بعدا" سلیمان بخاطر بدام آوردن قتیبه مصروف پلانریزی شد، درسراسر جهان اسلام به شخصیت قتیبه احترام میشد، علاوه از ارتش عربی وایرانی نو مسلمانان ترکستانی نیز جان ودل خود رانثارش میکردند، سلیمان میترسید که اگر اوروگرداند وعزم بغاوت کند نیرومند ترین رقیب اش خواهد شد وهمه کسانی که فریفتهٔ شخصیت او اند بدفاع ازاو قیام خواهند کرد، بخاطر نجات ازین مشکل چون هیچ نتوانست تدبیری بسنجد لذا ازابن صادق طالب مشوره شد، ابن صادق گفت : عالیجناب او را دستور دهیدتا بدربار حاضر شود اگرآمد خوب ورنه میتوانیم از طریق دیگری پیش آئیم .

سلیمان : از کدام طریق ؟

ابن صادق : عالیجناب اینکار را به عهده خادم خود بسپارید. ومطمئن باشید که درترکستان هم میتوان اورا سربرید

۲

نعیم چند هفته را کنار نرگس همانند خواب خوشی سپری نمود، درآن دامنه ها وکهسارها هرمنظرهٔ ائی کیفیت این خواب پرکیف را برای او بیشتر وموثر ترجلوه میداد نعیم که غرق این خواب رنگین ودلکش بود پروگرام رفتن

اش بخانه را برای چندروز به تعویق افگند اما آنقدر ها زیادهم کیفیت این خواب به قلبش باقی نمانه،اوروزی ازخواب بیدار شده به نرگس گفت : نرگس! من حیرانم که چگونه وچرا تا این مدت درینجا پائیدم، من فکر میکنم که باید زود تر ازینجا رخصت شویم ، دهکدهٔ ما صدها میل ازینجا دور است تواگرآنجا بروی دق نمیشوی؟

نرگس : دق ! کاش شما میدانستیدکه دردل چقدر اشتیاق سیر وطن شما رادارم ومن بخاطر سرمه ساختن خاک آن سرزمین مقدس چه حد بیقرار هستم !

نعیم : خیلی خوب پس دو روز بعدازینجا میرویم این گفتواز جا بلند شده مصروف وضوی نماز صبح شد تا اینا ثناء هومان داخل اطاق شده گفت ، کسی بنام برمک از طرف مسلم بن قتیبه کدام پیغامی آورده ، نعیم اندکی پریشان شده برون آمد که برمک لگام اسپش را به دست گرفته ایستاده است ،نعیم حدس زد که اوخبر خوشی نیاورده است ،برمک بدون آنکه ازطرف نعیم منتظرسوالی باشد گفت : شما فورا" بامن آماده رفتن باشید.

نعیم : خیریت که هست ؟

برمک نامهٔ قتیبه را پیش نمود، نعیم نامه راکشاد خواندو " نوشته بود " .

باتاکید برایت میگویم که همزمان با رسیدن این نامه به سمرقندبرس ، واین دستور با درنظر داشت حالاتی برایت داده میشود که ازناحیه وفات امیرالمومنین بوقوع پیوسته است ، تفصیل واقعات را ازبرمک شفاها '

جویا شو .

نعیم حیران شده ازبرمک پرسید : ازسمرقند خبر شورش که نیامده ؟

برمک : نی .

نعیم : پس چرا بمن دستور رفتن به سمرقندداده شد .

برمک : قتیبه میخواهدبا تمام سالاران خوددرموردی مشوره کند .

نعیم : اما اوکه درکاشغر بود !

برمک : نخیر او بادرنظر داشت حالاتی به سمرقند رفته است .

نعیم : چگونه حالات ؟

برمک : بعد از وفات امیرالمومنین جانشینش سلیمان عدهٔ زیادی افسرانی راکه حجاج بن یوسف مقرر نموده بود بقتل رسانید ، محمد بن قاسم فاتح سند وپسرموسی بن نصیر را بقتل رسانیده وحالا میخواهد سپه سالار ما را نیز به بهانه احضار بدربار خلافت بچنگ آرد ، سالارما ازرفتن بدانجا احساس خطر میکند زیرا ازین خلیفه جدید امید هیچگونه خیری نیست . قتیبه همه سالارانش را به مشوره خواسته ومرا با این دستور بخدمت شما فرستاده است .

نعیم بخش اخیر حرفهای برمک را با توجه نتوانست بشنود زیرا بعد از شنیدن خبر قتل محمد بن قاسم باقی حرفهای او آنقدر بنظرش مهم نبود ، او ازچشمانش اشک فروریخته گفت : برمک تو خیلی خبر ناخوشی آورده ائی صبرکن من فورا " خود را آماده میسازم .

نعین واپس برگشته بخاطر ادای نماز روبقبله شـــد ، هزاران توهم ازمشاهده چهره اندوهگین او درخاطر نـرگس ایجاد شده بود، وقتی نعیم از نماز فارغ گردیداوجرئت نموده پرسیدکه : شما خیلی پریشان هستید، اوچه خبــر آورده ؟

نعیم : نرگس ما حالا روانه سمرقند هستیم فورا آماده شو!

چهره اندوهبار نرگس ازین پاسخ نعیم ازخوشی رخشیـد زیرا درقلب اوجرئت مقابله .با تمام خطرات زندگـــی ای که با نعیم یکجا سپری کند، بود، اما اندکترین مصیبت درحالت فراق نعیم برایش از مرگ هم وحشتناکتر بـــود، برای اوهمین کافی بود که او با نعیم یکجا میرود، کجـــا وبا چه حالت ... او نیازی به شنیدن پاسخ اینگونـــــه سوالات نداشت .

۳

قتیبه دریکی از اطاقهای قلعه سمرقند با سالاران مورد نظرش گرم صحبت بودچهارطرف به دیوارهای اطاق نقشه های بزرگ ممالک مختلف آویزان بود، قتیبه طرف نقشـــهٔ چین اشاره نموده گفت : ما این سرزمین وسیع را درظـرف چندماه فتح میکردیم اما خلیفه جدید بوقت نامناسبـــی مرا بدربار طلب نموده شما میدانیدکه آنجا با من چگونـه پیش آمد میشود ؟

یکتن از سالاران جواب داد: همانگونه که با محمد بن قاسم پیش آمد شد.

قتیبه به آواز بلند وقهر آلود: اما چرا؟ مسلمانان هنوز بخدمات من ضرورت دارند، قبل از فتح چین نمی خواهم خودرا به خلیفه تسلیم نمایم. این گفت باز هم متوجه نقشه شد.

ناگهان نعیم داخل اطاق شد، قتیبه پیش آمده با او مصافحه نموده گفت: متاسفم که ترا نابهنگام تکلیف دادم، تنها آمدی؟

نعیم: نه من خانم خودرا نیز آورده ام، من فکر میکردم که شاید مرا بدمشق بفرستند.

قتیبه: دمشق؟ نخیر قاصد به تو غلط فهمانده بدمشق ترا نه، مرا طلب نموده اند، سرمن به خلیفه جدید ضرورت شده.

نعیم: ازهمین لحاظ است که من رفتنم به آنجا را ضروری میدانم.

قتیبه با محبت دست به شانه نعیم نهاده: نعیم! من بمنظور این ترا طلب نکرده ام که عوض من بدمشق بروی، توبمن ازخودمن عزیزتری بلکه من جان هرسپاهی خود را ازجان خود عزیز وگرامی میدانم، من بدانجهت ترا طلب نموده ام که تو خیلی بمسایل آگاهی، من از تو وازسایر دوستان جهاندیده خود میخواهم بپرسم که حالا من چه باید کنم؟ امیرالمومنین تشنهٔ خون من است.

نعیم با اطمینان: سرپیچی از فرمان خلیفه شایسته یک مجاهد مومن نیست

قتیبه : توبا وجود آگاهی ات ازانجام کار محمد بن قاسم بازهم بمن مشوره میدهی که من خودرا دست بسته تسلیم خلیفه کنم .

نعیم : من فکر میکنم خلیفه المسلمین تا این حد با شما سلوک زشت نخواهد کرد اما اگرچنان هم شود باید سپه سالار بزرگ ترکستان بمردم ثابت سازد که او در اطاعت خلیفه ازهیچ کسی عقب نمانده .

قتیبه : من از مرگ نمیترسم . اما من چنین احساس میکنم که جهان اسلام هنوز بوجودمن ضرورت دارد ، من میخواهم همانند یک اسیر نه بلکه بگونه یک قهرمان بمیرم !

نعیم : شاید در دربار خلافت راجع بشما غلط فهمی شده باشد ، خیلی امکان داردکه این اشتباه رفع شود فی الحال شما همین جا بپائید ومرااجازه دهید بدمشق بروم .

قتیبه : آیا این شده میتواندکه من بخاطر نجات خود جان شمارا به خطر اندازم ! شما مرا چه فکر کرده اید ؟

نعیم : پس شما چه میخواهید بکنید ؟

قتیبه : من همین جا میباشم واگرامیرالمومنین بدون کدام علتمیخواست با من همانند محمدبن قاسم پیش آمد کندآنگاه شمشیر من ازمن حفاظت خواهد کرد .

نعیم : این شمشیر ازدربارخلافت بشما داده شده است ، شما حتی تصور استعمال آن برعلیه خلیفه رابذهن خود نیاورید ، شما بمن اجازهٔ رفتن دهیدمن یقیندارم که اوحرف مرا قبول میکند ، دردمشق مرا کسی نمی شناسد

آنجا کسی با من دشمن نیست من بحیث یک نظامی عادی بدآنجا میروم .

قتیبه: نعیم من بخاطر خودترا اجازهٔ درگیرشدن به هیچ خطری نمیدهم .

نعیم : رفتن من صرف بخاطر شما نیست ، من حدس میزنم که ازین حرکات امیرالمومنین صدمهٔ بزرگی برپیکر جامعه اسلامی وارد خواهد شد ، این فریضهٔ منستکه تااورا از عواقب کردارش مطلع سازم ، شما بمن اجازه بدهید...

قتیبه جانب باقی سالاران خود نظر انداخته ازایشان رای خواست .

هبیره : بعد از یک عمر جهاد ومبارزه برحق نمی سزد که درآخرین ایام عمر خوددرصف بغاوتگران ثبت نام کنیم ماهمه از تاثیر زبان نعیم واقف هستیم ، شمااورااجازه دهید تا بدمشق برود .

قتیبه لحظهٔ دست برجبین فکر نموده گفت : خیلی خوب نعیم ! تو برو وازطرف من بدربارخلافت بگو که من بعد از فتح چین حاضر میشوم .

نعیم : من فردا صبح ازینجا حرکت میکنم .

قتیبه : اما شما لحظهٔ پیش گفتید که خانم خودرانیز آورده ایداورا ....!

نعیم سخن اوراقطع نموده : من او راباخود میبرم و-بعد ازانجام مسئولیتم دردمشق اورا بخانهٔ رسانیده به خدمت شما حاضر میشوم .

. فردای آنروز نعیم ونرگس؛ همراه باده تن ازمجاهدین بدمشق حرکت کردند ، نعیم بادرنظرداشت بعضی مصالحی

برمک را نیز با خود برد .

۴

نعیم همزمان با رسیدنش بدمشق چاره محل بودوباش همرهانش را تدارک دیده سپس برای خود یک حویلی را بکرایه گرفت ، آنجا برمک را جهتنگرانی ازنرگس واگذاشته خودش بدربار خلیفه شتافت ، آنجا اجازه ملاقات خواست که درپاسخ دستور داده شدتا یکروز انتظار بکشد روز دوم نعیم قبل از رفتن بدربار برای برمک گفت اگرروی کدام علتی من بدربار پائیدم ازخانه حفاظت نما وتا وقتیکه می آیم ازنرگس پرستاری کن ا

همچنان نرگس را نیز تسلی داد که درصورت دیرماندنش سراسیمه وپریشان نشود ، آنجا کدام حادثهٔ خطرناک رخ نمیدهد .

نرگس با اطمینان گفت : شما تشویش نداشته باشید . . .

نعیم مدتی برون دروازهٔ قصر خلافت منتظر ماند ، تا آنکه به اشاره دربان بدربار حاضر گردیده بعد از عرض سلام روبروی خلیفه با ادب واحترام ایستاد . عده از ـ معززین بچپ وراست خلیفه نشسته بودند اما نعیم بهیچ یکی توجه نکرد . صولت وجلالی که برچهره سلیمان بن عبدالملک بود کسی جرئت نمیتوانست طرفش چشم دوخته گفتگو کند .

خلیفه طرف نعیم نگاه نموده گفت : توازترکستان می آئی ؟

نعیم : بلی امیرالمومنین !

خلیفه : ترا قتیبه فرستاده است ؟

نعیم بحیرت افتاده نخیر من برضای خود آمده ام .

خلیفه : بگو چه میخواهی ؟

نعیم : عالی جنابا ! آمده ام تا بعرض برسانم که قتیبه یک تن از وفادار ترین مجاهدین شماست ، شما شاید راجع به او نیز همانند محمد بن قاسم دچار کندام غلط فهمی شده باشید ؟

سلیمان از شنیدن سخن او ازتخت اندکی بلند شده لبانش را بدندان گزیده دوباره بجایش نشست وبا تغییر لهجه گفت : تومیدانی که من با عناصر گستاخ همانندتو چگونه رفتار میکنم .

یک تن از اهل دربار ازجا بلندشده : امیرالمومنین این شخص ازجملهٔ دوستان قدیمی محمدبن قاسم است واین نسبت بدربار خلافت بهآن نسل ملعون بیشتر ارادتمند است .

نعیم روگردانیده طرف کسیکه حرف میزددیدو بحیرت واماند . او ابن صادق بوداوباتبسم تمسخر آمیزی طرف نعیمنگاه کرد ، نعیم دانستکه اژدهاباز یکمرتبه دهن کشوده است . ودندانهایش اینمرتبه بیشتر تیز وبران بنظر میرسدنعیم چشم از ابن صادق برتافته طرف سلیمان دیده گفت : بیم عتاب شما مرا از اظهار حق نمیتواند مانع شود ، مجاهد قهرمانی همانند محمدبن قاسم را مادران عرب دیگر تولد نخواهندکرد ، بلی او دوست من بود اما نسبتبمن بیشتر باشما دوستبود ، مگرشما درشناختن

اودچار اشتباه شده اید، شما انتقام حجاج را ازبرادر زادهٔ بیگناه او گرفتید وحالا با قبول حرف انسانهای ذلیلی چون ابن صادق میخواهید با قتیبه بن مسلم نیز همانگونه سلوک نمائید، امیرالمومنین! شما آینده مسلمانها را به خطر می اندازید وتنها مسلمانان را نه بلکه خودرا به کام خطر بزرگی فرومیبرید، این شخص دشمن اسلام است، کوشش کنید ازاو کناره شوید .

خلیفه با نگاه قهر آلودطرف نعیم دیده: خاموش اسپس زنگ زد، یک کوتوال وچند سپاهی با شمشیر های بران حاضر شدند .

خلیفه : نوجوان! من بیشتر از قتیبه درتلاش دوستان محمد بن قاسم بودم خوبست که خودت آمدی، او را ببرید وازش درستنگرانی کنید !

سپاهیان نعیم را تحت حراست شمشیرهای بران از دروازه برون بردندبرون ازدروازه چند نفر منتظرنعیم بودند، آنها وقتی او را تحت حراست دیدند سخت پریشان شدند، نعیم بطرف آنها دیده ایستاذ وگفت: شما فورا" واپس بروید ا برمک رابگوئید که به نزد نرگس بپاید وبه قتیبه ازطرف من بگوئیدکه بغاوت نکند .

کوتوال : متاسفم که بیش ازین اجازهٔ حرف زدن را ندارید .

نعیم باتبسم طرف کوتوال دیده: خیلی خوب . این گفت وپیش رفت .

اژدهای درجنگ شیرها

سلیمان خلیفه عصر بر مسند خلافت نشسته بود او درحالیکه اندوه قلبش از چین جبین اش هویدا بود خطاب به ابن صادق گفت : تاحال از ترکستان هیچ خبری نیامده ؟

ابن صادق : امیرالمومنین ! تشویشی نداشته باشید انشاء الله با اولین گذارش ترکستان سرقتیبه نیز بخدمت تان حاضر خواهد شد .

سلیمان با انگشتانش ریش اش را خلال نموده : ببینیم !

لحظهٔ بعد دربانی حاضر شده عرض کردکه : سالاری بنام عبدالله از اسپانیا آمده .

خلیفه : هان او را اجازه بده.

دربان رفت وعبدالله حاضر شد .

خلیفه نیم قد راست نموده دست راستش را درازکرد عبدالله پیش آمده با خلیفه مصافحه نمودوبا احترام ایستاد .

خلیفه : نام تو عبدالله است ؟

عبدالله : بلی امیرالمومنین !

خلیفه : من تعریف جنگهای ترا در اسپانیا شنیده ام

خیلی جوان با تجربه بنظر میآئی، چه وقت شامل ارتش اسپانیا شده بودی ؟

عبدالله : من همراه باطارق به اسپانیا رسیده بودم وبعدازآن همانجا پائیدم .

خلیفه : خیلی خوب ا راجع به طارق توجه نظرداری؟

عبدالله : امیرالمومنین ! اوبه تمام معنی یک مجاهد واقعیست .

خلیفه : درمورد موسی چه راءی داری ؟

عبدالله : امیرالمومنین ! یک سپاهی نمیتواند درمورد سپاهی دیگری رای نادرست راءه کند، من شخصاً" که ارادتمند موسی ام وزشت گوئی درمورد اورا گناه می پندارم .

خلیفه : درمورد ابن قاسم چه میگوئی ؟

عبدالله : امیرالمومنین ! من بیشتر ازین درمورد او نمیدانم که او یک مجاهددلیر است .

سلیمان : تومیدانی که من چه حد ازآنها متنفرم ؟

عبدالله : من بشما احترام دارم ولی منافق نیستم، شما از من نظر شخصی مرا دریافت کرده بودید ومن هم اظهار نظر نمودم .

خلیفه : من از تو متشکرم وازینکه برعلیه من هیچ یک دسیسه ائی سهم نگرفته ائی بتو اعتماد هم دارم .

عبدالله : ازین حسن‌نظر شما متشکرم .

خلیفه : خیلی خوب ، مابخاطر لشکر کشی به قسطنطنیه ضرورت بیک سپه سالار تجربه کاری داشتیم ازینکه آنجا عساکر ما به‌هیچگونه موفقیتی نایل نشده اند، وبهمین

منظور ترا ازاسپانیا طلب نمودیم، لذا فوراً با پنج هزار مجاهد طرف قسطنطنیه حرکت کن.

سلیمان یکنقشه را بمیان گذاشته وعبدالله را به نزدیک خود طلب نمودودرموردتعیین راه های حمله به قسطنطنیه بحث دور ودرازی را آغاز کرد.

دربان داخل آمده نامهٔ را تقدیم نمود.

سلیمان فوراً نامه را باز نموده خواند وبطرف ابن صادق دستش را دراز نموده گفت: قتیبه کشته شده وتا چند روز دیگر سرش بدینجا میرسد.

ابن صادق نامه را از دست خلیفه گرفته: مبارک باشد ......، ولی دربارهٔ این جوان چه فیصله نمودید؟

سلیمان: کدام جوان؟

ابن صادق: همان که از نزد قتیبه چند روز پیش آمده بود... خیلی انسان خطرناک بنظر میرسید.

سلیمان: هان درمورد او نیز عنقریب فیصله میکنیم.

خلیفه بازهم طرف عبدالله متوجه شده: تجاویز تو بنظر من موفقانه است، تو فوراً حرکت کن!

عبدالله: من فردا حرکت میکنم. گفت وبا عرض سلام برون شد.

۳

عبدالله از دربار خلافت برون آمده هنوز دور نرفته بود که کسی از عقب شانه اش دستنهاده اورا از رفتن

بازداشت ،... عبدالله چون به عقب برگشته دیدکه یک جوان خوش قدو قامتی طرفش باتبسم می بیند. عبدالله با او مصافحه نموده گفت :

یوسف ! تو درینجا چطور ؟ تواز اسپانیا چنان غایب شدی که حتی دیگر شکلت راکسی ندید .

من درینجا بصفت کوتوال موظف شده ام ، من امروز ازدیدن توخیلی خوش شدم، عبدالله تو اولین کسی هستی که خلیفه از بی باکی تو خفه نشده .

عبدالله تبسمی نموده: این بدانجهت که او بمن ضرورت داشت ! تو هم آنجا بودی ؟

یوسف : من بگوشهٔ ایستاده بودم اما ترا آگاه نساختم ،.... توفردا میروی .

عبدالله : البته شنیده ای ؟

یوسف : شب همراه من خواهی بود ؟

عبدالله : باتو بودن خیلی خوب است اما چون فردا صبح باید لشکر را دستور حرکت بدهم لذا موجودیتم درقرارگاه مناسب خواهد بود .

یوسف : عبدالله برو همین حالا سپاه رادستور بده تا آماده باشدومنهم باتو میروم وباز هردو یکجا برمیگردیم .

عبدالله : خیلی خوب ... برویم !

عبدالله ویوسف قصه کنان داخل قرارگاه اردو شدند عبدالله نامهٔ خلیفه رابه امیر لشکر تقدیم نموده هدایت داد تاپنجهزار مجاهد فردا صبح آمادهٔ حرکت

باشند وخودش با یوسف دوباره بشهر برگشت .

شب هنگام درمنزل یوسف هردو بعد از صرف طعام سرگرم صحبت بودند، واز فتوحات وشهکاریهای قتیبه بن مسلم باهلی یاد آور شده برانجام حسرتبار او اظهار تاءسف میکردند .

باری عبدالله پرسید: آن شخص کی بودکه از کشته شدن قتیبه به امیر المومنین مبارکباد میگفت ؟

یوسف : او به همهٔ اهل دمشق یک معما درست شده ومن درمورد او بیشتر ازین چیزی نمیدانم که نام او ابن صادق است وخلیفهٔ مسلمین ولید بن عبدالملک بخاطر آوردن سر او یکهزار (اشرفی) انعام تعیین نموده، بود، وبعد از وفات خلیفه اوازکدام بیشه برون آمده تابنزد سلیمان رسیده است وخلیفهٔ جدید بی حد از او- استقبال نموده به احترام اش قایل است وحالا کار بجای رسیده که خلیفه جز بحرف او بکسی گوش نمیدهد.

عبدالله : مدتها قبل چیزی دربارهٔ او شنیده بودم اقتدار او بدربار خلافت برای همهٔ مسلمانان خطر ناک خواهد بود، از وضع وحالات موجوده چنین برمی آید که برای ما شرایط خیلی تنگ وناگوار شده .

یوسف : من تاامروز انسانی رابگونهٔ او سنگدل وبی ظرفیت ندیده ام ازشنیدن انجام مرگ المناک محمد بن قاسم کسی نبود که اشک نریخته باشد، شخص سلیمان باهمان سنگدلی اش تاچندروز باهیچکس حرف نزد، اما این شخص بودکه آنروز بی حدخوش وخرسندبنظر میرسید، اگر ازتوان من میبود او رادرچنگ سگهای درنده هلاک میساختم

اوبطرف هرکسی اشاره کند خلیفه او را بدست جلاد میسپارد
مشوره قتل قتیبه رانیز او داده بود، وامروز هم شنیدم
که درمورد یک نفر محبوس سخن میگفت !
عبدالله : بلی او کی بود ؟
او یک افسر جوان ارتش قتیبه است ، هروقتی که اورا
به تصور میآورم مو براندامم بلند میشود، بنظر من
عاقبت این شخص دردناکتر ازمحمد بن قاسم خواهد بود
عبدالله ! دلم میخواهد که ماموریت را ترک گفته .
دوباره به صف ارتش بپیوندم من همیشه پیش وجدان خود
خجالت میباشم ، با محمد بن قاسم که خورد وبزرگ عرب
براو فخر میکردند چنان پیش آمد صورت گرفت که بابد
ترین مجرم وجانی صورت نگرفته . وقتی اورا به زندان
(واسط) فرستادند، مرا نیز جهت نگرانی بدانجا اعزام
داشتند، حاکم (واسط) که قبلاً هم تشنه بخون او بود
محمد بن قاسم را خیلی شکنجه داد، چند روز بعد ابن
صالح نیز بدانجا رسید، او هرروز بخاطر تعذیب وشکنجه
محمد بن قاسم بلان تازه ئی می سنجید، آنروز هرگز
فراموشم نمیشود که وقتی محمد بن قاسم یکروز قبل
ازاعدامش به اطراف اطاق تنگ وتاریکش درزندان
گردش میکرد ومن بیرون ازپنجره های آهنی حرکات
او را باتعمق معاینه میکردم ،ازمتانت وعزمی که
برچهره اش نمایان بود دلم میخواست که داخل اطاق شده
پاهایش را غرق بوسه کنم ، شبانگاه شدیداً " دستورنگرانی
برایم داده شده بود ، من به اطاق تاریک او شمع را روشن
ساختم، او بعداز ادای نماز خفتن آهسته آهسته شروع

بگردش کرد، نیمی از شب گذشته بود ، این سگ ذلیل (ابن صادق) به دژبانی زندان آمده اجازه ورودخواست موظفین دروازه را برایش کشودند. ابن صادق نزد من آمده گفت : من میخواهم با محمد بن قاسم ببینم!

من درپاسخ گفتم : صالح دستور داده که کسی را اجازهء ملاقات ندهم .

اوغضبناک شده گفت : تومیدانی که من کیستم ؟

من قدری سراسیمه شدم او دوباره مرا تسلی داده گفت: صالح برای تو چیزی نمیگوید، لذا من مجبور شده او را اجازه دادم، ابن صادق پیش آمده از پنجره ء دروازه به طرف او میدید محمدبن قاسم که غرق اندیشه خودبود طرفش ندید... ابن صادق بالهجهء حقارت آمیز گفت :

ای فرزند عزیز حجاج ، چه حال داری ؟

محمد بن قاسم تکان خورده جانبش دید واما حرفی نگفت

ابن صادق دوباره پرسید : مرا میشناسی ؟

محمدبن قاسم : بفکرم نمانده که توکیستی .

ابن صادق : ببین تومرا فراموش کرده ئی اما من ترا فراموش نکرده ام!

محمد بن قاسم پیش آمد واز لوله های آهنین دروازه، قایم گرفته با تعمق طرفش دیده گفت :

شاید ترا کدام جای دیده باشم اما بخاطرم نمانده .

ابن صادق بدون آنکه چیزی بگوید با تازیانه اش به دست محمد بن قاسم کوفت وبرچهره اش تف انداخت .

من حیران شدم ازینکه حتی هیچ اثری ازقهر وغصه بر چهره او ایجاد نشد، اوباگوشهٔ دامنش چهره خودرا صاف نموده گفت: ای پیرمرد ! من تاحال هیچکسی را به این پیری تکلیفی نداده ام واگرنا آگاهانه کدام ضرری بتورسانده باشم برایت اجازه است که بازهم یکبار تف اندازی .

من درست میگویم که اگرآنوقت سنگ هم دربرابر ابن قاسم میبود آب میشد، دلم میخواست که ریش ابن صادق رابکنم اما شاید احترام دربار ویابزدلی من بوده چیزی نتوانستم بعد ازآن ابن صادق دشنام کنان برگشت، حوالی نیم شب بودکه دیدم محمد بن قاسم دراطاقش دوزانوروبه قبله نشسته باپروردگارش غرق نیایش بود، طاقتم طاق شد ، قفل را بازنموده داخل اطاق گردیدم، اوبعدازختم دعا جانبم دید .

گفتم : برخیزید .

اوحیران شده: چرا ؟

گفتم: من نمیخواهم به این گناه آلوده باشم، میخواهم ترا نجات دهم ، اودرجای نشسته اش دست درازنموده از دستم گرفت وسپس به پهلوی خود نشانده گفت : اول که من یقین ندارم که امیرالمومنین دستور قتل مرا صادرکند واگرچنین هم کردتوچه فکر میکنی که آیا بخاطر نجات خود زندگی ترا بخطر می اندازم ؟

گفتم : زندگی من مواجه بخطر نمیشود، من نیزباشما میروم ، دواسپ تیز رونزدمن هست ما بزودی ازینجا بیرون ـ خواهیم رفت وبمردم کوفه یا بصره پناه میبریم، آنها

تاآخرین قطره خون ازشما دفاع خواهندکرد ونیز شهرهای بزرگ اسلامی بندای شما لبیک خواهند گفت .

اوتبسمی نموده طرف من دید گفت: توچه فکرمیکنی که آیا من آتش شورش واختلاف رابلند نموده تباهی مسلمانان راتماشا میکنم ؟ نی این ممکن نیست ، فکرمی کنم این کارازبزدلیست ، قهرمان باید باقهرمانی بمیرد من بخاطر حفاظت جان خود نمیخواهم جان هزاران مسلمان بیگناه را بخطر اندازم ، تومیخواهی که اهل دنیا محمد بن قاسم را بعوض آنکه یک مجاهد بگویند ، یک باغی بگویند ؟

گفتم: اما مسلمانان به‌مجاهددلیری چون شما ضرورت دارند .

گفت : مجاهدی همانندمن دربین مسلمانان کم نیست هرشخصی که اندکی ازاسلام واسلامیت بفهمد میتواند اوصاف یک مجاهد واقعی رابخود ایجادکند .

چون‌دلیل دیگری نداشتم لذا ازجابلندشده گفتم : عفو میخواهم ، شخصیت شما آنچه که من فکر میکردم بالاتر بوده . اونیز بلندشده بمن‌دست داده گفت: دربارخلافت مرکز نیروی مسلمانهاست ، اندیشهٔ بی وفائی رادربرابر آن هرگز بخاطرت جا مده !

وقتی حرفهای یوسف خاتمه یافت ، عبدالله جانب دیده های اشکبار اودیده گفت ، اویک مجاهدواقعی بود .

یوسف : حالا یک مسئله‌دیگری هست‌که بزخم دل من نمک میپاشد ، من لحظهٔ قبل بشما ازیک فرمانده سپاه قتیبه بن مسلم‌باهلی یادآورشدم ، اوکاملا" ازنگاه شکل وصورت

مشابه بشماست مگر قامتش اندکی ازشما درازتراست . من خیلی با او انس گرفته ام واگرخدانخواسته انجام او نیز چنان شد من حتما " پرچم بغاوت را بلند خواهم کرد گناه او بیچاره فقط همین است که اوراجع به محمد بن قاسم وقتیبه چندکلمه بزبان آورده ، ابن صادق هر روز به زندان رفته اورا تهدید میکندوطعنه میزند ، من احساس میکنم که او سخت ازحرفهای ابن صادق آزرده می شود ورنج میبرد ، اوچندبار ازمن پرسیده که چه وقت آزادمیشود امامن میترسم که خلیفه به اثر اصرار ابن صادق اورا عوض رهائی بقتل میرسانند ، چندتن دیگری هم ازدوستان محمدبن قاسم محبوس اندامان پیش آمدی که با او صورتمیگیرد خیلی ننگین است . خانم تاتاری اش نیز با او آمده که او با یکی از اقاربش درشهر بسرمیبرند ،او چندروز قبل آدرس خانمش رابمن داده بود ، گمانم نامش نرگس است وخانه اش بخانهٔ خالهٔ من نزدیک است ، خاله ام با او خیلی انس گرفته وهرروز آنجا رفت وآمد دارد و مرامجبورمیکند که بخاطر رهائی شوهراوچارهٔ بسنجم من حالا حیران مانده ام که چه کنم وچگونه اورانجات دهم؟

. عبدالله دربحری از تفکر غوطه کنان به سخنان یوسف گوش میداد . درذهن او تصورات گوناگونی خطور میکرد باری او از یوسف پرسید : اوبشکل وصورت بمن مشابهت دارد؟

یوسف : بلی مگر قامتش ازشما بلندتر است .

عبدالله : نامش که نعیم نیست ؟

– بلی نعیم است ، شما اورا میشناسید ؟

– اوبرادرمنست ، برادر کوچک من .

- اف الله ، من چه میدانستم .

عبدالله بعد ازلحظهٔ خاموشی: اگرنام اونعیم باشد جبین اش ازجبین من گشاده بینی اش ازبینی من بلندچشمانش ازچشمان من بزرگ ، لبهایش ازلبهای من بزرگتر وخوبصورت قامتش ازقدمن بلندتر وجسته اش نسبت بمن قوی وبزرگتر باشد سوگند یاد میکنم که او جز برادرمن کسی دیگری نیست او از چه وقت محبوس است ؟

یوسف : ازحبس او تقریبا " دوماه سپری شده ، عبدالله حالا باید درفکر رهائی او باشیم .

عبدالله : توبدون بخطر انداختن جان خود کمکی به اوکرده نمیتوانی ؟

یوسف : عبدالله بیادت هست که درجنگ قرطبه وقتی زخمی شده درحلقه محاصره افتاده بودم توباقبول مرگ مرانجات دادی واز لابلای بارش تیرها جسد نیمه جان مرا از میان لاشهای انبارشده برون آوردی ؟

- آن که وظیفه من بود نه احسان برتو !

یوسف : منهم اینکار را وظیفه خودمیپندارم نه احسان .

عبدالله تایک لحظه چشم برچشم یوسف دوخته میخواست چیزی بگویدکه (زیاد) غلام حبشی یوسف داخل آمده اطلاع دادکه ابن صادق بدروازه ایستاده است میخواهد باشما ببیند .

چهره یوسف زرد شده باسراسیمه گی به عبدالله گفت : شما به اطاق دیگر بروید تااو اشتباه نکند .

عبدالله بسرعت به اطاق عقبی رفت ویوسف بعد از

بستن دروازه اطاق نفس به اطمینان کشیده به زیاد گفت: اورا اجازه بده !

زیاد بیرون رفت واندکی بعد ابن صادق داخل آمد، ابن صادق بجای آنکه احوال پرسی کند همینکه داخل آمد گفت: شما ازدیدن من حیران شده باشید ؟

یوسف بعد از آنکه تبسم پرمعنائی برلبانش ظاهر شد گفت: نه تنها اینجا بلکه من درهر جاکه شما را میبینم حیران میشوم ، بفرمائید !

ابن صادق چارطرف نگاه انداخت وقلفک دروازه اطاق عقبی رابند دیده گفت: من امروز خیلی مصروف هستم او دوست شما کجاست ؟

یوسف پریشان شده : کدام دوست ؟

- شما میدانید که من درمورد کدام دوست پرسان میکنم؟

- من مثل شما به علم غیب دسترسی ندارم .

- هدف من اینست که عبدالله برادر نعیم کجاست ؟

- شما چگونه میدانید که عبدالله برادر نعیم است؟

- من بخاطر تهیه معلومات درمورد نعیم سالها راسپری کرده ام شما میدانیدکه من چقدربا او علاقه دارم ؟

یوسف بالهجهٔ قهر آمیز: ازین مسئله من خبرهستم اما میتوانم بپرسم که شما با عبدالله چه کاری داشتید؟

ابن صادق : اینهم برایتان واضح خواهد شد، اولاً شما بگوئیدکه او کجاست ؟

: من چه میدانم ، وضرورنیست هرکسی راکه شما با او علاقه دارید من از او اطلاع داشته باشم .

ابن صادق : وقتی او از دربار خلافت برون شده بود با شما بود، وچون به قرارگاه سپاه رفت شما باو همراه بودید ووقتی دوباره طرف شهر آمد نیز شما با او یکجا بودید وگمان میبرم که او همین حالا نیزبا شما باشد!

– او بعد از صرف طعام ازینجا رفت .

– چه وقت ؟

– حالا .

– کدام طرف ؟

– اغلبا" طرف قرارگاه سپاه .

ابن صادق : شده میتواندکه طرف محبس جهت ملاقات برادرش رفته باشد ویاهم بخاطر تسلی بیوهٔ برادرش رفته باشد .

– بیوه برادرش؟ یعنی اینکه ....؟

ابن صادق دست برریشش برده : یعنی اینکه اوتا فردا بیوه میشود من نزد شما با این فرمان آمده ام که شما ازتمام دوستان محمد بن قاسم بدرستی نگرانی کنید فردا درمورد آنها فیصله میشود ومن از طرف خودبشما عرض میخواهم بکنم که اگر جان خودرا عزیزمیپندارید با عبدالله همدست شده بدسیسهٔ رهائی نعیم آلوده نشوید!

یوسف : قهر شده شما چگونه باور تان میشودکه من چنین دسیسه ئی را براه اندازم ؟

ابن صادق : من گرچه یقین ندارم اما شاید دوستی عبدالله شما را مجبورکندشما به محبس چندسپاهی موظف داشته اید ؟

یوسف چهل نفر ومن خودم نیز آنجا میروم !

ابن صادق : اگرممکن باشد چندسپاهی دیگری هم بفرستید، زیرا اودرآخرین مواقع نیز فرارمیکند .

یوسف شما چرا اینقدر مضطرب هستید؟ اویک انسان عادی است اگرپنجهزار نفر هم بزندان حمله کنندرهائیٔ اومحال هست .

– ضمیرم گاه گاه مرااز خطرات آینده باخبرمیسازد، خیلی خوب من میروم وچند سپاهی دیگر بخدمت شما میفرستم وشما ایشانرا به اطاق نعیم موظف سازید .

یوسف به لهجه تسلی دهنده : شما مطمئن باشید، ضرورت به سپاهی دیگری نیست من خود پهره میدهم. شما چرا اینقدر تشویش دارید ؟

ابن‌صادق : شما شاید نفهمید، رهائی اوبمعنی دیگر مرگ منست . وتا وقتیکه شمشیر جلاد بگردن اوکش نشده، روح من آرام نمیگیرد !

ابن صادق کلامش را همینکه به پایان رسانید دروازهٔ اطاق عقبی یکبارگي باز شد وعبدالله برون آمده گفت : واینهم ممکنا ستکه قبل از مرگ نعیم تو همآغوش قبر شودی !

ابن صادق تکان خورده بعقب دید میخواست فرارکند که یوسف سر راهش حایل شده خنجرش را نشان داده گفت :

حالا تو نمیتوانی بروی !

ابن صادق : تو میدانی من کیستم ؟

یوسف : ما تورا خوب میشناسیم ، حالا باید تو بدانی که ما کیستیم ؟ این گفت وزنگ زدخادمش زیاد باچالاکی

داخل اطاق شد زیاد از نظر وضع وقیافه وطول وعرض جثه اش به دیوی سیاهی شباهت داشت ، شکمش آنقدر بزرگ بود که وقت راه رفتن بالا وپائین میشد ، بینی اش بزرگ وپهن بود ، لب زیرینش بجدی بزرگ وخم افتاده بودکه حتی بیره های دندانهای پائین اش معلوم میشد . دندان های بالائی اش از لب بالائی نسبتاً" دراز بود ، چشمان خورد اما تیز داشت ، اوطرف ابن صادق نگاه نموده بدستور آقای خود منتظر ماند .

یوسف دستور داد تاریسمانی بیاورد ، زیاد شکمش را بالا وپائین نموده برون رفت وفی الحال علاوه برریسمان تازیانه ئی نیز باخود آورد.

یوسف : زیاد ! اورا با ریسمان به این ستون بسته کن . !

زیاد بیشتر ازپیش چهره مهیبی را بخود گرفته پیش آمدواز بازوی ابن صادق گرفت ، ابن صادق تلاش کرد خود را رهاکند اما دربرابر حریف نیرومندش عاجز آمد زیاد از بازوی اوگرفته آنقدر فشار داد که هوش وحواس اش ازسر رفت ، سپس بااطمینان دست وپای او را باتار پیچیده بیکی از ستونها بست ، عبدالله دستمالرا ازجیبش برون آورده دهان او را بند ساخت .

یوسف طرف عبدالله دیدوگفت: حالا ماچه باید کنیم ؟

عبدالله : من همه چیز را سنجیده‌ام ، شما آماده شوید وبا من بیائیدوشما. آدرس خانه خانم نعیم را که میدانید؟

یوسف : بلی او نزدیک است .

عبدالله : خیلی خوب , شما سفر درازی پیشرو دارید

فورا" آماده شوید ؟

یوسف جهت تبدیل لباس مصروف گردید وعبدالله قلم وکاغذ برداشته زود زود خط نوشت وبه جیبش کرد.

یوسف : نامه را بعنوان کی نوشتید ؟

عبدالله : این حرف را به نزد این سگ ذلیل گفتن از، مصلحت نیست برون رفتیم برایتان میگویم . شما به خادم خود بگوئید که جیزی که من میگویم همانطور کار کند، او را من صبح باخود میبرم :

یوسف طرف این صادق اشاره نموده : وکارا وجطور میشود؟

عبدالله : تو تشویش نداشته باش به زیاد بگوکه تا وقتیمن می آیم ازاو نگرانی کند..... وکدام صندوق بزرگ دارید که بخاطر این موش خطرناک بجای قفس کاربدهد ؟

یوسف از مرام عبدالله آگاه شده تبسمی کرده گفت: بلی صندوق بزرگی دراطاق دیگری هست که بجای قفس خیلی خوب بکار میروت، من بشما نشان میدهم . یوسف اینگفت وعبدالله را به اطاق دیگر بردوطرف یک صندوق بزرگ چوبی اشاره نموده گفت : بگمانم این ضرورت شما رابر آورده میتواند !

عبدالله : بلی این خیلی خوبست ، فورا" اورا خالی کنید! یوسف سرپوش صندوق را بلند نموده صندوق را چپه کرد وهمه سامان آنرا برزمین ریخت . عبدالله توسط چاقو سرپوش صندوق را دوسه سوراخ نموده گفت : پس حالا درست شدبزیاد بگوکه اورا به اطاق دیگر بیاورد !

یوسف دستور دادوزیاد صندوق رابه اطاق دیگرآورد .

عبدالله : حالابزیاد بگو که ازاو درستنگرانی کند واگربخاطر رهائی اش کوشش میکرد فورا " سرش را به شمشیر بزنند .

یوسف طرف زیاد دیده گفت : زیاد ! تومیدانی که چه میکنی ؟

زیاد سرش را بخاطر قبول تکان داد .

یوسف : دستور او را دستور من بدان !

زیاد بازهم سرش را تکان داد .

عبدالله : برویم که ناوقت شد .

یوسف وعبدالله از اطاق برون رفتندکه یوسف چیزی بخاطرآوردوایستاده گفت : شاید من این شخص را دوباره نبینم . من چیزی به او گفتنی دارم .

عبدالله : حالا فرصت چنین حرفها نیست .

یوسف یک لحظه توقف کنیدحرف درازی نیست .

یوسف این گفت وبطرف ابن صادق پیش آمده به اوگفت : من از شما قرضدارهستم وحالا میخواهم بخش کمی از دین شما راادا کنم ، ببینید شما به چهره محمد بن قاسم تف کرده بودید ازآنجهت من بچهره شما تف میکنم این گفت وبه روی ابن صادق تف انداخت . " شما به دست او باتازیانه کوفته بودیدلذا بگیرید ، یوسف باتازیانه اورا شکنجه نموده گفت : بیاد تان هست که با سیلی بر چهره نعیم زده بودید واین بجای آن گفته یوسف سیلی محکمی برچهره اش کوفت ، وگفت شما ازموی سرنعیم نیز گرفته تکان میدادید ، یوسف ازریش اوبه زورکش نمود .

عبدالله از بازوی یوسف به عقب کشیده گفت: یوسف! کارهای طفلانه مکن ، زود باش !

یوسف : خیلی خوب بس باشد. زیاد ! ازاو نگران باش!

زیاد بازهم سرش را تکان داد ویوسف وعبدالله ازاطاق برون شدند .

۳

یوسف درعرض راه پرسید: شما چه پلانی سنجیده اید ؟

عبدالله : بشنوید ! شما مرا بخانه نرگس خانم نعیم برسانیدوخود بطرف زندان بروید ونعیم راازآنجا برون ساخته بخانه آرید دربرون آوردن نعیم کدام مشکلی که نیست ؟

یوسف : نخیر هیچ مشکلی نیست .

عبدالله : راستی شما گفته بودید که نزدشما بهترین اسپ هست ، اسپ من دراصطبل قرارگاه هست ، شما نمیتوانید یک اسپ دیگری هم تدارک ببینید ؟

منکه ده اسپ دیگر میتوانم تدارک ببینم اما درخانه نعیم سه زاءبی اسپ خودش موجود است .

عبدالله : خیلی خوب پس نعیم را برون آورده بخانه اش برسانید ومن تاآنوقت باخانم نعیم بدروازهٔ شهر رفته به انتظار شما می ایستم وشماهردو ازخانه اسپهاً را سوار شده زودتر برسید .

عبدالله نامهٔ که نوشته بود ازجیبش برون آورده به یوسف داد وگفت: شما ازینجا مستقیما" به قیروان می

روید، سپه سالار اعلی آنجا یکی از دوستان من واز همصنفان نعیم است، اوزمینهٔ رفتن شما را به اسپانیا مساعد میسازد آنجا بعد از رسیدن به اسپانیا این نامه را به ابو عبیده امیر عساکر طلیطله بدهید، او درلارتش بشما وظیفه خواهد داداو از دوستان مخلص منست. ازشما کاملا" حفاظت میکندبه او حاجت نیست که بگوید نعیم برادر آنست من نوشته‌ام که شما هردو از دوستانمن هستید، کسی دیگری راازراز خود آگاه نسازید من از قسطنطنیه چون برگشتم درجهت رفع اشتباه امیرالمومنین کوشش خواهم کرد.

یوسف نامه را بگرفت وبه جیبش کرد وسپس بدرب یکی ازمنازل زیبای شهر رفته گفت که خانم نعیم درینجا بسر میبرد.

عبدالله :خیلی خوب! شما بروید وبا هوشیاری بکار خود شروع کنید!

یوسف: خیلی خوب آ خدا حافظ.

– خدا حافظ!

بعد ازچند قدم فاصله گرفتن یوسف، عبدالله دروازهٔ منزل را دق الباب کرد برمک از داخل دروازه را بازنمود وعبدالله را شناخته از فرط خوشی بزبان تاتاری فریاد زد که شما آمدیدا آمدید؟ نرگس! نرگس!! بیا دخترم که او آمده!

عبدالله دراوایل شمولیتش به صفارتش مدتی رابه ترکستان سپری نموده بوداز آنجهت اندکی بزبان تاتاری آشنائی داشت، او هدف برمک را دانسته گفت: مکن

برادر او هستم .

تااین مدت نرگس نیز دویده آمد وگفت : کی آمده ؟

برمک : برادر نعیم .

نرگس : من فکر کردم که او ..... ! قلب پر واضطراب نرگس آرام گرفت وپیش ازین چیزی نتوانست بگوید .

عبدالله داخل حویلی گردیده دروازه را بست وگفت : همشیره من پیغام نعیم را باخود آورده ام .

نرگس درحالیکه اشک بر چشمانش حلقه زده بود: پیغام اورا ؟ شما او را دیدید؟ او چه حال داشت ؟ بگوئیدا بگوئید !!

عبدالله : توفورا" آماده شو تاباهم برویم !

نرگس : کجا .

– بخاطر ملاقات نعیم !

– اوکجاست .

– او برون شهر باتو ملاقات میکند .

نرگس طرف عبدالله بانگاه مشکوک دیده گفت : شما که دراسپانیا بودید ؟

عبدالله : من از آنجا آمده بودم ولی امروز آگاه شدم که نعیم محبوس گردیده است من بخاطر نجات او تدابیری سنجیده ام . تو زود باش !

برمک : بیائید به اطاق برویم آنجا تاریکیست .

برمک نرگس وعبدالله دریکی از اطاقهای روشن منزل داخل شدند . نرگس درروشنائی شمع طرف عبدالله عمیق نگاه کرد ، چون مشابهتش رابا نعیم دیدتا حدی

مطمئن گردید .

نرگس پرسید : ما پیاده میرویم ؟

عبدالله : نخیر به اسپ . (وازبرمک پرسید) : اسپها کجاست ؟

برمک : روبرو به اصطبل .

ـ پس برویم اسپها را آماده کنیم .

عبدالله وبرمک به اصطبل رفته اسپها را زین کردند تا آنوقت نرگس نیز تیارشده آمد ، هرسه به سه اسپ سوار شده از خانه برون رفتند ، پهره دار دروازه شهر ایشانرا متوقف ساخت ، عبدالله به آنها گفت که ما بخاطر شمول به صف عساکری که فردا صبح عازم قسطنطنیه اند طرف قرارگاه میرویم وبخاطر اثبات حرفش دستور نامهٔ خلیفه را برایش نشان داد . دژبانها بااحترام خاصی سلام عرضداشتند دروازه راباز نمودند چند قدمی که از دروازه فاصله گرفتند هرسه از اسپها پائین آمده درسایه‌درختها به انتظار یوسف ونعیم ایستادند .

نرگس باربار بیقرار شده پرسید : او چه وقت میآید ؟

وعبدالله هر مرتبه با لهجهٔ مهربانی وشفقت جواب میداد : بس همین حالا میرسد ! از انتظاری آنها لحظهٔ چند سپری شده بود که ناگاه صدای سم اسپ ها شنیده شد عبدالله صدا را شنیده : آنها آمدند !

باآمدن سوارها عبدالله ونرگس ازسایه درختها برون آمده بسرک ایستاده شدند .

نعیم نزدیک آمده ازاسپ پائین شد وبابرادرش معانقه

کرد .

عبدالله : حالا دیر مکن، صبح قریب است ، قبل ازرسیدن به قیروان توقف نکنی ، برمک با من یکجا میرود !

نعیم به اسپ سوارشده دستهایش را بطرف عبدالله درازکرد ، عبداللهدست اورا گرفته بوسیدوبه چشمهایش مالید ، ونعیم که اشک برچشمانش حلقه زده بودبا صدای گرفته ومغموم پرسید: برادر! عذرا چه حال دارد ؟

عبدالله: او خوب است ، اگر ارادهٔ خدا بود ، در اسپانیا ملاقات خواهیم کرد بعدازآن عبدالله با یوسف مصافحه نموده به نزد نرگس رفت ودستش را بلند نمود ، نرگس به مطلب او پی برده سرش را پائین کرد وعبدالله از شفقت به سرش دست کشید .

نرگس : برادرجان ! به عذرا سلام مرا برسانید .

عبدالله : خیلیخوب ، خداحافظ !

هرسه تندرجواب او خد حافظ گفته اسپها را لگام زدند ، عبدالله وبرمک تا دیر مدتی همانجا ایستادند وچون نعیم وهمرهانش درتاریکی شب پنهان شدند آنگاه هردو بقرارگاه آمدند .

دژبانها عبدالله را شناخته سلام عرض نمودند، اسپ برمک را بیک سپاهی تسلیم داده شدوبخاطر سواری او - اشتری راآماده نموده دوباره طرف شهر برگشتند .

۴

زیاد که دستور نگرانی درست ازابن صادق راازفرمان-

روایش یوسف شنیده بودچنان از ابن صادق حراست میکرد که حتی چشمش را ازاو برنمی تافت ، واگرخواب براو غالب میشدازجا بلندشده به اطراف ستونی که ابن صادق که به آن بسته‌شده بود گردش میکرد. اوکه ازین تنهائی به تنگ آمده بود، ناگهان چیزی بخاطرش آمدوبه نزدیک ابن صادق آمده باتعمق طرفش خیره شد، قهقهه خوفناکی ناگاه برچهره‌اش نمودارگردید ومتعاقبا " زنخ ابن‌صادق را بادستش بلند نموده بردهانش چند تف انداخت وسپس چند تازیانهٔ محکم برپشت وپهلویش کوفت وچند سلی سخت برسروصورتش وارد آوردکه ابن صادق لحظهٔ بیهوش گردید، چون دوباره بهوش آمدزیاد از ریش اش گرفته کش میکرد وقتی ابن صادق بی طاقت شده گردنش ازحرکت بازماند، زیاد نیز او وا رها نموده به اطرافش شروع به گردش کرد.

ابن صادق چون بهوش آمدچشم باز نمودزیاد بازهم عمل خودرا تکرار نمود. بعد از چند مرتبه تکرارعمل وقتی احساس نمود که دیگر او طاقت برداشت ضرب تازیانه را ندارد به‌اطراف ستون شروع به گردش نمودوگاه گاهی ازریش ابن صادق گرفته تکانش میداد وگاهی هم خسته شده مینشست وباز لحظه بعد بکاردلخواهش شروع میکرد.

وقتی آذان صبح داده شد زیاد از دروازه بیرون نگاه کردکه عبدالله وبرمک می آمدند اوخواست که برای آخرین بارعمل تف انداختن و تازیانه کوفتن وسیلی زدن وریش کندن اش را یکبار دیگر مکمل انجام بدهد اما هنوز

عمل ریش‌کندنش بپایان نرسیده بود که عبدالله وبرمک ازدر رسیدند .

عبدالله : بی وقوف ! توجه میکنی ، فوراً اورا به صندوق انداز !

زیاد فوراً ازفرمان اطاعت نموده اژدهای نیم جان رابصندوق انداخت ، عبدالله همزمان باطلوع آفتاب همراه با سپاهش طرف قسطنطنیه روان بود ، درپشت یکی ازاشترهای باربرصندوق بزرگی نیز بسته بودو مهارآن اشتر بدم اشتری که زیاد برآن سواربود بسته شده بود درتمام سپاه بجز از عبدالله وبرمک وزیاد کسی دیگری نمیدانستند که درداخل آن صندوق چیست .

به اساس هدایت عبدالله برمک نیز به سواری اسپ دوشادوش همان اشتری که صندوق برآن بارشده بود راه میرفت .

۵

نعیم‌همراه با نرگس ویوسف به قیروان رسید وازآنجا بعد از طی یک مسافهٔ دور ودراز به قرطبه آمد ، ازقرطبه طرف طلیطله رونهاد وبعد از رسیدن به آنجا نرگس رادریک مسافرخانه عقب گذاشته خودش با یوسف بخدمت ابوعبیده امیر ارتش طلیطله حاضر گردیده نامهٔ عبدالله راتقدیم نمود .

ابوعبیده بعد از مطالعه خط به سراپای نعیم ویوسف

خیره شده گفت: آیا عبدالله خودش واپس نمی آید ؟
نعیم : امیرالمومنین اورا به جبهه قسطنطنیه اعزام نمود.
ابوعبیده : دراینجا نسبت به قسطنطنیه بیشتر به او ضرورت بود، کسی نیست جانشین طارق وموسی گردد، من ضعیف شده ام ونمیتوانم درست به انجام فرایض خود رسیدگی کنم . اینجا با سرزمین شام وعرب خیلی تفاوت دارد، اینجا روش جنگی مردم کوهی نیز از ما فرق دارد وقبل از آنکه بشما دریکی ازپست های نظامی وظیفه داده شود باید مدتی را به صفت یک عسکر عادی غرض مشق وتمرین دربنجا لازمیست سپری نمائید. ودرموردحفاظت خود کاملا" مطمئن باشید واگرامیرالمومنین تابدینجا درجستجوی شما تلاش کند بازهم شما را درمناطق محفوظ می فرستیم اما این اصول وقانون منست که بدون امتحان وآزمایش کسی را بوظیفه مامور نمیسازم .
نعیم جانب سپه سالار دید وتبسمی نموده گفت: شما مطمئن باشید من درصف اخیر لشکر همان مسرت رااحساس میکنم که درجناح راست قتیبه بن مسلم ومحمد بن قاسم احساس میکردم .
ابوعبیده : مطلب شما اینست که ......!
هنوز فقره ابو عبیده تکمیل نشده بودکه یوسف بلند شده گفت: ایشان یکی از فرماندهان مشهور ابن قاسم وقتیبه اند.
ابوعبیده : عفو میخواهم ؛ آگاه نبودم که من دربرابر

مجاهدی مجرب وکارفهمتر از خود ایستاده ....ابوعبیده این گفت ویکبار دیگر با نعیم مصافحه نمود ......من حالا دانستم که شما روی چه علت مورد عتاب امیر المومنین قرار گرفته اید، اینجا هیچ خطری بشما نیست ، وبازهم بخاطر احتیاط نام شما زبیرونام دوست شما(یوسف)راعبدالعزیز میگذاریم ، با شما کسی دیگری هم هست ؟

نعیم : بلی ، خانم‌من‌همراه ماست ،من اورا بمسافرخانه نشانده ام .

ابوعبیده : من همین حالا درمورد اوچاره میسنجم این گفت وخادمش‌را صدا نموده دستور داد تادرشهر حویلی مناسبی را جستجو کند .

بعدازچهارماه نعیم زره به‌تن نموده‌دربرابر نرگس ایستاده بود وبرایش میگفت‌که : همان شبی‌که عروسی عبدالله وعذرا صورت‌گرفته بود عبدالله همان شب عازم سنگرجهاد شده بود ومن بچشم سرخود دیده بودم که هیچگونه اثر رنج وغم درچهره‌عذرا طاری نگردید .

نرگس : من هدف‌شما را میدانم ، سپس عمدی خود را بخنده‌واداشته گفت : شما بارها گفته ایدکه زنان تاتاری نسبت‌به زنان عرب نهایت‌ضعیف‌اند ! اما من این طرز فکر شما را غلط ثابت‌میکنم .

نعیم :درجبهه پرتگال شاید شش‌ماه سپری شود، من در خلال این مدت‌کوشش‌میکنم یکبار آمده ازتو احوال بگیرم ولی اگرکه آمده نتوانستم تشویش‌مکن ، امروز ابوعبیده

خادمی برایت می فرستد .

من بشما .... ! (نرگس چشمانش را پائین انداخته گفت) یک خبر تازه میخواهم بگویم .

نعیم باااظهار شفقت : بگو !

نرگس : وقتی شما برمیگردید .... !

نعیم : بگو هان بگو !

نرگس دست نعیم را بدست گرفت وفشار داد: شما نمیدانید ؟

نعیم : من هدف ترا دانستم که یعنی من عنقریب پدر طفلی میشوم !

نرگس درجواب سرش را به سینهٔ نعیم گذاشت .

نعیم : نرگس انامش را بگویم ... نامش عبدالله باشد نام برادرم !

نرگس : اگر دختر بود باز ؟

نعیم : نخیر ان شاء الله او دختر نیست ، من به پسری که درزیر بارش تیرها وسایه شمشیرها بسر ببرد ضرورت دارم ، من انشاء الله به او تیراندازی ، نیزه بازی ، شمشیر زنی وسوارکاری را درست تعلیم میدهم وبخاطر نگه داشتن برق شمشیر پدر واجداد خود ببازوان او نیرو وبقلب او جراءت پیدا میکنم :

۶

ولید خلیفهٔ مسلمین قبل از وفاتش بخاطر تسخیر قسطنطنیه یک دسته از کشتی های جنگی را نه آنصوب

فرستاده بود ونیز لشکری از راه آسیای صغیر اعزام کرده بود که طی این حمله مسلمانان شدیداً به شکست مواجه‌شدند، زیرا علاوه برآنکه مرض طاعون دراوایل موسم سرما دامنگیر عساکر اسلامی‌گردیده هزاران تن ازمجاهدین طعمه این مصیبت آسمانی شدندمواد خوراکه نیز قبل از تسخیر دیوارهای بلند واستوار قسطنطنیه ختم شده بود لذا مجاهدین باتحمل این همه مصائب بعد از یکسال محاصره ناکام برگشتند .

بعد از فاجعه حسرتبار قتل محمد بن قاسم وقتیبه بن مسلم باهلی تقریباً دور فتوحات اسلامی درسند وترکستان پایان یافته بود، سلیمان بخاطر زدودن این لکهٔ ننگین بدنامی اش خواست قسطنطنیه را فتح کند وگمان داشت که بعد از فتح قسطنطنیه از ولید بن عبدالملک سبقت میگیرد، اما بدبختانه اوبخاطرانجام این امر کسانیی راانتخاب نمودکه ایشان با مسایل نظامی هیچگونه دسترسی نداشتند؛ وهنگامی سپه سالارش پی‌درپی بهٔشکست مواجه شد لذا بوالی اندلس دستور دادتا یک فرمانده باتجربه وکارشناسی به آنجا بفرستد، قسمیکه قبلاً گفتیم عبدالله به اساس دستور اوحاضر گردیده باهمراه پنجهزار سپاهی ازدمشق طرف قسطنطنیه حرکت‌کرد سلیمان خود نیز دمشق را ترک گفته ودارالخلافت رابه (رمله) منتقل ساخت که تابتواند ازمجاهدینی که درقسطنطنیه حمله آورده اندنگرانی کند وخودش نیز چندین مرتبه رهنمائی سپاه را بعهده گرفت اما هیچ موفقیتی حاصل نگردید .

عبدالله با سلیمان برسرمسایل زیادی نظرمخالف داشت ، او میخواست که تمام آن کسانی که نسبت به محمد بن قاسم وقتیبه بن مسلم فاتحین سند وترکستان ارادت دارند واز ماموریتنظامی معزول شده‌اند دوباره روی کار آورده شوند وشامل ارتش گردند ، اما خلیفه بعوض آنها چند تن از دوستان نااهل خودرا توظیف نموده بود .

ملت راجع به سلیمان بدبین‌شده بود ، اوخودنیز ضعف خود را احساس نموده بود ، ونیز مجاهدینی که خاص برضای خدا جانهای شیرین خودرا بکف گرفته بودند نمیخواستند که بخاطر خوشنودی خلیفه خونشان هدربریزد لذا همان شور وشوق قبلی جهاد آهسته بزوال می گرائید واز غیاب ناگهانی ابن صادق به تشویش وپریشانی خلیفه افزوده میشد حالا کسی نبود که او را بدروغ تسلی داده ازمصائب آینده بی نیازش سازد ، ونسبت قتل انسانهائی معصومی چون محمد بن قاسم وجدانش او را ملامت مینمود ، او جهت جستجوی ابن صادق تاحد توان کوشید تاجائیکه جاسوسها فرستاد وانعامها مقرر کرد اما هیچ اثری ازو نیافت .

جزای عمل

عبدالله میدانست که خلیفه درجستجوی ابن صادق سخت دست بکار شده است لذا زنده نگه‌داشتن او خطرناک بود اما او آلودگی بخون چنین انسان ذلیل را از غیرت وجوان مردی دور می انگاشت ، وقتی درعرض راه قسطنطنیه سپاه عبدالله به منطقه (قونیه) پائین آمد ، عبدالله با عامل شهر درتماس شده خواهش نمود تا جهت حفاظت سامان واشیای قیمتی وضروری اش جای مناسب تدارک ببیند عامل شهر عبدالله را بیک حویلی قدیمی غیرمسکونی رهنمائی نمود ، عبدالله ابن صادق را دریکی ازته خانه های آن محبوس نموده برمک وزیاد را غرض نگرانی ازاو موظف نمود . وخودش همراه باسپاه جانب قسطنطنیه رونهاد .

زندگی زیاد برایش نسبت به گذشته ها خیلی دلچسپ جلوه میکرد ، قبلاً او صرف یک نوکر بودحالابرجسم وجان یک انسان کاملاً صاحب اختیار است ، اوهر گاه میخواست زهرش را بجان ابن صادق میریخت ، او فکر میکرد که ابن

صادق کدام بازیچهٔ اوست وازبازی با این بازیچه هرگز سیری نداشت ، این صادق درزندگی بی لطف او اولین وآخرین موجود مورد علاقه اش بود، او از دشمنی با محبت بهرحال هرروز زمینه به شکنجهٔ این صادق چون تازیانه‌زدن ریش‌کندن وبردهانش تف انداختن را مساعد میکرد برمک درصورت موجودیت اش اورا ازین حرکات مانع میشد اما وقتی او بخاطر خریداری مواد خوراکه بازار میرفت زیاد خود را خوش نگه میداشت .

طبق دستور عبدالله به این صادق بهترین غذا تهیه میگردید ،ونیز اودستور داده بود که این صادق را شکنجه نکنند ، اما زیاد تعمیل این دستور را آنقدر ضروری نمی دانست ، زیاد گرچه بزبان عربی تاحدی آشنائی داشت اما با این صادق همیشه بزبان مادری اش حرف میزد این صادق درابتداء به‌سخنان اوپی نمیبرد اما بعدازگذشت چندماهی کم کم حل مطلب میکرد .

روزی برمک غرض آوردن مواد خوراکه ببازار رفت . زیاد از کلکین اطاق طرف بیرون تماشا داشت که ناگاه یک همنسل اش را سوار بمرکبی روانهٔ بازار دیدازاثر وزن حبشی دیوهیکل کمر مرکب عنقریب دوتا میشد، مرکب رفته رفته بزمین افتاد وحبشی اورا تحت ضربه تازیانه گرفته مرکب جبرا" دوباره بلند شد وحبشی براو سوارشد مرکب بازهم چندقدمی راه رفته بزمین نشست وحبشی همانند گذشته شروع به قمچین زنی کرد. زیادقهقه کنان تازیانهٔ از اطاق برداشته پائین آمدودروازهٔ اطاق

ابن صادق را باز نموده داخل گردید .

ابن صادق حسب معمول همزمان با دیدن زیاد آماده لت وکوب شد ، اما زیاد برخلاف توقع او لحظهٔ خاموش ایستاد ، بالاخره پیش آمده خم شد وهردو دستش را برزمین نهاد ومانند چهارپائی بعد از چند متر راه رفتن به ابن صادق گفت : بیا !

ابن صادق بمطلب وی پی نبرد ، امروز بازی تازهٔی اورا سخت پریشان کرده بود ، اوآنقدر سراسیمه وهراسان شد که حتی عرق برجبینش جاری شد .

زیاد باز تکرار نمود که : بیا پشت من سوارشو !

ابن صادق میدانست که تعمیل دساتیر جایز یا ناجایز او بهتر است وجزای نافرمانی ازحکم اوبرای او غیرقابل تحمل خواهد بود . لذا ترس وترسان برپشت زیاد سوار شد زیاد به اطراف ته خانه چند بار گردش نموده ابن صادق را پائین کرد واو بخاطر خوشی خاطر زیاد به لهجه تملقانه گفت : شما خیلی نیرومند هستید !

اما زیاد به الفاظ او هیچ توجهی نکرد وبعد ازآنکه ازجا بلند شد ازگریبان ابن صادق محکم گرفته اوراخم نموده گفت : حالا نوبت منست !

ابن صادق میدانست که او درزیر پای این دیو قوی هیکل خرد میشود اما بازهم جبرا" خود را بدست تقدیر سپرد .

زیاد همینکه تازیانه بدست برپشت ابن صادق سوار شدکمر ابن صادق دوتا گردیدبرای او راه رفتن بااین بار سنگین ناممکن بود ، لذا بصد مشکل بعد از دو سه قدم

راه رفتن بزمین افتاد، زیاد به‌تازیانه کوبی شروع کردتاحدی که ابن صادق بیهوش گردید زیاد اورا بلند کرد وبدیوار تکیه داده نشاند. وخودش دویده بیرون رفت لحظه بعد باز دروازه محبس باز شد وزیاد درظرفی قدری سیب وانگور برداشته داخل گردید. ابن صادق چون بهوش آمده چشم بکشاد، زیاد چنددانه انگور بدهانش انداخت، سپس باخنجرش سیبی را دونیم نموده نیم آنرا به ابن صادق داد. وقتی ابن صادق حصه خودرا ختم کرد زیاد سیب دیگری را برایش قطع نمود.

ابن صادق میدانست که زیاد گاه گاهی ازضرورت هم بیشتر مهربان میشود ازهمانجهت بعداز خوردن سیب دوم سیب سومی را خودش برداشت زیاد خنجرش را درمیان سیب ها گذاشته بود، ابن صادق قدری اظهار بی پروائی نموده خنجر او را برداشت وشروع به صاف کردن سیب کرد زیاد تمام حرکات اورا باتعمق معاینه میکرد، ابن صادق دوباره خنجر را بجایش نهاده گفت: این پوست به صحت انسان مضر میباشد!

زیاد سرش را تکان داده: هو، گفت وسپس سیبی را بلند نموده به تقلید از ابن صادق شروع به صاف کردن کرد، انگشت زیاد معمولی زخم شد، او انگشتش را بر دهان برده میچوشید.

ابن صادق: بیارید من پوست کنم!

زیاد سرش را تکان داده سیب وخنجرش را به او داد.

ابن صادق سیب را پوست نموده برای او داد وگفت: بازهم

میل دارید ؟ زیاد سرشوراند وابن صادق سیب دیگری راگرفته شروع به پوست کردن کرد .

خنجر بدست ابن صادق بود وقلبش می طپید . اومیخواست باری بخت آزمائی نماید امابیم ازآن داشت که قبل ازحملهٔ او زیاداوراخرد میسازد ،اوقدری تعمق نموده یک بارگی طرف دروازه روتافته‌دیدوخود را پریشان جلوه داده گفت: کسی می آید ! زیاد نیز بسرعت طرف دروازه ، رو کرده دید ، ابن صادق همزمان باچشم برتافتن او خنجر را به سینه‌اش فرو بردوفورا " برکشیده به گوشهٔ رمیده ایستاد ،زیاد ازقهر لب گزیده وهردودست اش راجهت خفه کردن گلوی ابن صادق دراز نموده پیش آمد ، ابن صادق نسبت به او خیلی چست وچالاک بوداوفورا " خودرا از وا ر، اوبرون کشیده بگوشهٔ دیگر تهخانه ایستاد ، وقتی زیاد طرف او دویداوبه کنج دیگر خانه رسید زیاداز چارطرف میخواست اورا بمحاصره آرد اما نمیتوانست .

پاهای زیاد لحظه به لحظه سست وبی حرکت میشد خون زخم بعدازتری ساختن لباسهایش بزمین میچکید ، طاقتش طاق شدوبا هردو دست سینه‌اش رافشار فشار داده بزمین افتاد ، ابن صادق به گوشه ئی ایستادشده بخود میلرزید ووقتی اطمینان حاصل کردکه اومرده یابیهوش شده ، پیش آمد وازجیبش کلید دروازه رابرون نموده دروازه را بازکرد وبیرون آمد .

برمک تاهنوز از بازارنیامده بود ، ابن صادق اینجا نجات یافته چندقدم دوید اما بعد ازاندکی فاصله گرفتن

احساس نمودکه درین شهر کسی اورا نمی شناسد وخطری برایش نیست ، لذا با آرامی براه افتاد وبعداز آنکه حالات بیرون را از مردم شهر اطلاع گرفت ، جهت بیان داستان اش به خلیفه جانب (رمله) رونهاد .

چند روز بعد از رهائی ابن صادق این خبر شایع گردید که خلیفه عبدالله را ازمنصب سپه سالاری معزول نموده است واوپابز بخیر طرف (رمله) برده میشود . وراجع به ابن صادق چنین شایع شدکه او دراسپانیا بحیث قاضی القضات مقرر شده است .

۲

درسال ۹۹ هـ ق سلیمان شخصاً قیادت سپاه را بعهده گرفته برقسطنطنیه حمله ورشداما هنوز فتح نصیبش نشده بودکه از دنیا رحلت کرد وعمر بن‌عبدالعزیز برتخت خلافت جلوه گر شد ، عمر بن‌عبدالعزیزدرعادات وکردارش با سایر خلفای بنوامیه فرق کلی داشته دورخلافت او از ـ روشنترین عهد خلافت اموی ها بود ، اولین کارخلیفه جدید دادرسی به فریاد مظلومان بودآنعده از بزرگمردان ومجاهدین ناموری که مورد حقارت سلیمان بن عبدالملک قرار گرفته درسلول های تاریک زندان بسر میبردند رها گردیدند ، حکام سخت گیر وظالم را ازوظیفه سبکدوش نموده درعوض اشخاص بادیانت ونیک سیرت را به پست های حساس دولتی گماشت ، عبدالله که تاهنوز درزندان (رمله) محبوس بود ازآنجا رها گردیده بدربارخلافت احضار شد

عبدالله بدربار حاضر گردیده بخاطر رهائی اش ازخلیفه اظهار سپاسگذاری کرد.

امیرالمومنین پرسید: توحالاکجا میروی؟

عبدالله: خیلی مدت شدکه ازخانه برون رفته ام من خانه میروم.

— من درمورد تو فرمانی نافذ کرده ام.

— امیرالمومنین! من باخوشی حکم شمارا تعمیل مینمایم

عمرثانی کاغذی را طرف عبدالله درازنموده گفت:
من ترا بصفت والی خراسان مقرر نموده ام، توتایکماه بخانه رفته واپس آی، سپس فوراً "بخراسان برو!

عبدالله سلام تقدیم نموده چند قدم رفت واما دوباره توقف نموده طرف امیرالمومنین خیره شد.

امیرالمومنین: میخواهی چیزی بگوئی؟

عبدالله: امیرالمومنین! من راجع به برادر خود میخواهم چیزی بعرض رسانم من پلان رهائی اورا اززندان دمشق طرح نموده بودم، اوبی گناه بود، واگر گناهی هم داشت این بود که درجناح راست قتیبه ومحمدبن قاسم قرارداشت واو بدربار خلافت آمده امیرالمومنین راازتصمیم قتل قتیبه ممانعتکرده بود.

عمرثانی: توراجع به نعیم بن عبدالرحمن حرف میزنی؟

عبدالله: بلی جناب! اوبرادرکوچک منست.

عمرثانی: حالا اوکجاست؟

عبدالله: دراسپانیا، من اورا نزد ابوعبیده فرستاده بودم، اما حالا بیم دارم ازینکه خلیفهٔ سابق ابن صادق

را بصفت قاضی القضات به آنجا اعزام داشته است و او تشنه بخون نعیم است .

امیرالمومنین ! راجع به ابن صادق همین حالا من فرمان وشتم که اورا پابه زنجیر بدمشق حاضر سازند ، ومن درمورد برادر تو نیز چارهٔ میسنجم .

عبدالله : محترما ! با نعیم یکی از دوستانش نیز همراه هست که مستحق لطف شما میباشد .

امیرالمومنین کاغذ وقلم برداشته نامه بعنوان والی اسپانیا تحریر نموده به سپاهی داد وگفت :

حالا شما مطمئن باشید ، من برادر شما را والی پرتگال جنوبی مقرر نمودم ودوست اورا سفارش نموده ام تا دریکی پستهای بلند نظامی توظیف نمایندوراجع به ابن صادق نیز چیزی نوشته ام .

عبدالله با احترام سلام تقدیم نموده رخصت گردید .

۳

والی اندلس در (قرطبه) اقامت داشت ، او از شنیدن خبر فتوحات یک فرمانده جدید بنام زبیر ، خیلی خرسندبود لذا به ابوعبیده نامهٔ نوشته خواست تا با زبیر ملاقات کند . نعیم به قرطبه آمده بخدمت والی اندلس حاضر گردیدوالی اندلس باگرمی ازاو استقبال نموده بطرف راست خود جاداد .

والی اندلس : از دیدن شما خیلی خرسند شدم ابوعبیده

درنامه اش خیلی از شما تعریف نموده ، چند روزقبل بمن اطلاع رسید که اهالی کوهی صفحات شمال بغاوت کرده اندمن شمارا بخاطر سرکوبی آنها میخواهم بفرستم ، شما تا فردا آماده خواهید شد ؟

نعیم : اگربغاوت است باید امروز حرکت کنم ونباید موقع داد تا آتش شورش وبغاوت منتشر گردد .

والی اندلس : خیلی خوب من همین حالا میر عساکررا جهت مشوره می طلبم .

نعیم ووالی اندلس باهم صحبت میکردندکه یک سپاهی ازبرون آمده گفت قاضی القضات میخواهدباشما ملاقات کند .

والی : بگو تشریف بیاورید ا

سپس والی اندلس خطاب به نعیم گفت : شایدشما او راندیده باشید ! ازآمدن او بیشتر از یک هفته نشده ، او ازدوستان نزدیک امیرالمومنین بنظر میرسد ومن خیلی متاءسفم ازینکه او اهل این منصب نیست .

نعیم : نام او چیست .

والی : ابن صادق .

نعیم تکان خورده پرسید : ابن صادق ؟

والی : شما او را می شناسید ؟

تا این مدت ابن صادق داخل گردید وهمزمان بادیدن اونعیم باز بخاطر آوردکه شاید کدام مصیبتی بازبرسرش سایه افگنده .

ابن صادق نیز بادیدن دوست قدیمی (۱) خود سخت به حیرت واماند .

والی خطاب به ابن صادق گفت : شما اورا نمی شناسید اسم شان زبیر ویکی از فرماندهان مشهور سپاه ما اند.
ابن صادق : خیلی خوب ... این گفت وبطرف نعیم دست دراز کردا ما نعیم مصافحه نکرد .
ابن صادق : شاید شما مرا نشناخته باشید، من دوست دیرینه شما هستم .
نعیم هیچ توجهی به ابن صادق نکرده بوالی گفت : بمن اجازه بدهید بروم !
والی : صبرکنید اینک من عنوانی سالار فرمان می نویسم . او هرقدر که سپاه ضرورت باشدباشما همراه می فرستد، سپس روبه ابن صادق نموده : شما هم تشریف ببرید .
ابن صادق نزدیک والی نشست ووالی فرمان را تحریر نموده میخواست به نعیم بدهد .
ابن صادق : من دیده میتوانم ؟
والی : باخوشی . این گفت وکاغذ رابه ابن صادق داد .
ابن صادق کاغذ را مطالعه نموده واپس بوالی داده ـ گفت : حالا بخدمات این شخص ضرورتی نیست ، شما بعوض آن کسی دیگری را بفرستید !
والی حیران شده : شما چه اشتباهی درمورد او دارید اوکه بهترین فرمانده سپاه ماست .
ابن صادق : اما شما نمیدانیدکه او ازجمله بدترین دشمنان امیرالمومنین است ونام اوزبیر نیست نعیم است که او اززندان دمشق فرارنموده بهاینجا تشریف آورده است .

والی پریشان شده : آیا این راست است ؟
نعیم خاموش ماند .
ابن‌صادق : شما فوراً او را گرفتار کنیدوهمین امروز تحویل دادگاه من کنید .
والی : من یک فرمانده را بدون کدام سندی نمیتوانم دستگیر کنم ، شما دراولین ملاقات خودباوهمچنان برخورد نمودید که معلوم میشود بین شما رنجش دیرینه وجود دارد ودرینصورت اگراو مجرم هم باشدمن دوسیه اورا تحویل شما نمیکنم .
ابن‌صادق : بایدبدانیدکه شما باقاضی القضات اسپانیا حرف میزنید .
والی: وباید شما بدانیدکه من عامل اسپانیاام .
ابن صادق : درستاست اما شما نمیدانیدکه من علاوه از قاضی القضات چیزی دیگر هم هستم .
نعیم : بلی این نمیداند من برایش میگویم که شما دوست امیرالمومنین وقاتل قتیبه بن مسلم ومحمد بن قاسم وابن عامر هستید ، شورش ترکستان ازنتیجه الطاف شمابود وشماهمانا انسان سفاک هستیدکه ازریختن خون برادر زادهٔ معصوم خودهم دریغ نکردید. بگذریم از آنها فعلاً شما مجرم‌هستید. نعیم‌این گفت وبرق آسا شمشیر ازنیام برآورده نوک‌اش‌را به سینه ابن‌صادق نهاده گفت : من‌خیلی‌ترا جستجو کردم اما پیدانشدی امروز خدا ترا به‌اینجا آورده . تو دوست امیرالمومنین هستی واو ازین انجام شوم توخیلی صدمه خواهد دیداما آینده اسلام نزدمن ازخوشی خاطر خلیفه خیلی ها گرامی است

این گفت ونعیم شمشیرش را بلند نمود. ابن صادق مثل بید میلرزید. او چون مرگ را بسرش سایه افگن دید چشمانش را برهم بست، نعیم ازمشاهده این حالت شمشیر را پائین نموده گفت: با این شمشیر من سرهای مغرورشهزاده های سند وترکستان را قطع کرده ام ونمیخواهم حالا بخون انسان ذلیل وبزدلی چون تو آلوده گردد. نعیم شمشیر را به نیام نمودوتا چندلحظه ئی خاموشی به فضای اطاق طاری شد.

مداخلت یک افسر سپاه سکوت را برهم شکست، اوبمجرد آمدنش نامهٔ را تقدیم والی اسپانیا کرد. والی اسپانیان بزودی نامه را بازنموده دوسه مرتبه چشمانش را تندوتیزکنا مطالعه کرد وطرف نعیم دیده گفت:

اگرنام شما زبیرنیست ونعیم هست اینک راجع بشما نیز درین نامه چیزی تذکر داده شده. این گفت وخط را طرف نعیم دراز نمود، نعیم شروع بمطالعه نامه کرد.

این نامه ازجانب امیرالمومنین عمربن عبدالعزیزبود.

والی اسپانیا زنگ زد چند سپاهی حاضر شدند.

والی: طرف ابن صادق اشاره نموده: او را گرفتار کنید.

ابن صادق گمان هم نمیکرد که ستاره اقبال اوهمزمان با طلوعش درلابلای ابرهای سیاه غایب میگردد.

اینطرف نعیم بصفت والی روانهٔ پرتگال جتوبی بود وآنسو چندسپاهی ابن صادق را پابزنجیر بسته جانب دمشق میبردند.

بعد از چند روز به نعیم اطلاع رسیدکه ابن صادق قبل

ازرسیدن بدمشق درعرض راه باخوردن زهر بزندگی اش خاتمه بخشیده است .

نعیم ضمن نامهٔ ئی ازعبدالله جویای احوالات خانه شد، جواب نامه اش تایکمدتی نرسید، نعیم ازانتظاری های زیاد به تنگ آمده طی یک رخصتی سه ماهه جانب بصره حرکت کرد. ازینکه نرگس با او همراه بود لذا سفرش طولانی شد چون بخانه رسید معلوم شد که عبدالله بخراسان رفته است وعذرا را نیز با خود برده نعیم میخواست بخراسان برود اما بعلت پیشقدمی سپاه اسلام درشمال اسپانیا ازاراده اش منصرف شد .

آخرین فریضه

زمانه . اره میگذشت وماه وسالها یکی پی دیگر سپری میشد سپری میشد ، وازمنصب ولایت نعیم درپرتگال جنوبی هژده سال سپری شده بود دوران جوانی او گذشته بود ، چهل واند سالی ازعمرنرگس میگذشت اما درچهره حسین اوتغییر نمایانی به نظر نمیرسید .

عبدالله بن نعیم فرزند بزرگ او درپانزدهمین بهار زندگی اش شامل سپاه اسپانیا شده ودرظرف سه سال آنقدر شهرت کسب کرده بودکه نرگس ونعیم به عزیز جوان خود میتوانستندافتخار کنند . فرزنددیگرش حسین هشت سال از برادر بزرگ خود کوچکتر بود .

روزی حسین بن نعیم درصحن حویلی یکتختهٔ چوبی راهدف قرارداده تمرین تیز اندازی میکرد ، نرگس ونعیم دردالان ایستاده به جگرگوشهٔ خود تماشا میکردند . چند تیرحسین بهدف اصابت نکرد ، نعیم خنده کنان پیش آمد ودرعقب حسین رفته ایستاد ، حسین تیر بکمان نموده طرف

طرف پدرش نگاهی کرد سپس بهدف متوجه شد

نعیم : بچیم ! دست تو میلرزد وتواندکی گردنت را بلند میگیری .

حسین : بابا جان ! وقتی شما مثل من بودید دست تان نمی لرزید ؟

نعیم : بچیم ! وقتی من درسن وسال تو بودم پرنده هوارا به تیر میزدم وچون چهار سال از تو بزرگ بودم درقطار جوانان بصره ازبهترین تیراندازها محسوب میشدم .

حسین : بابا جان ! شما یکبار نشان بزنید !

نعیم کمان را ازدست او بگرفته تیرانداخت که درمرکز هدف اصابت کرد سپس نعیم به حسین طریقهٔ نشانه رفتن را می آموخت که نرگس به نزدیک آنها آمده ایستاد .

درین زمان جوانی اسپش را تاخته بدروازهٔ حویلی آمده ایستاد ، نوکر دروازه را باز نمود ، جوان پائین آمده اسپش را تحویل نوکرنمود وخودش دویده بصحن حویلی داخل گردید .

نعیم " عبدالله " گفت با او معانقه کرد ، نرگس هزاران دعا را درهرموج نگاهش جا زده پیش آمد : بچیم ا توآمدی .... الحمدلله !

نعیم چه خبر آورده ئی ؟

عبدالله سرپائین انداخته با اظهار پریشانی : پدرجان- !..کدام خبر خوبی نیست درجبهه فرانسه ما باتحمل خسارات زیادی واپس برگشتیم ، ما بعدازفتح مناطق سرحدی غرض پیشروی آمادگی داشتیم که ناگاه بایکصد هزار عسکر فرانسه برخوردیم تعداد مجاهدین ازهژده هزار بیشتر نبود

عقبه سپه سالار ما ازقرطبه طالب کمک شدما ازآنجا اطلاع رسیدکه درمراکش شورشی بپاشده لذا نمیتوان درفرانسه افراددیگری رابکمک فرستاد. ماجبرا" تصمیم گرفتیم تادربرابرشاه فرانسه صف بندی نمایم وبیشتر ازنصف سپاه مادرمیدان جنگ به شهادت رسیدند .

نعیم : عقبه فعلا" درکجاست ؟

عبدالله : اوبه قرطبه رسیده بودوحالا شاید طرف مراکش حرکت کند، آتش شورش ازمراکش تا تونس بلندشده بربری ها همهٔ حکمرانان مسلمان را بقتل رسانیده اند، قسمیکه دیده میشود دریـن‌شورش دست خارجی ها وررومی ها نیز کارمیکنند.

نعیم: عقبه یک عسکر دلاور هست اما سپه سالار لایقی نیست ، من بوالی اسپانیا نوشته بودم که‌مرا بالشکر همراه سازداما او منع کرد .

عبدالله : خوب پدرجان ! بمن اجازه بدهید .

نرگس : اجازه !... کجا میروی ؟.......

عبدالله : مادرجان ! من صرف‌بخاطر دیدارازشما وپدرجانم آمده بودم ... وباید باسپاه طرف مراکش بروم .

نعیم : خیلی خوب ، خدا یارونگهدارت باد .

عبدالله : خوب مادرجان ، خدا حافظ ا این گفت واز جبین حسین بوسیدو باهمان سرعتی که آمده بود همانگونه واپس رفت .

۲

هزاران تن ازمسلمانان طعمه کشمکش بربرها شدند

آنها بعدا زقتل حکمروایان مسلمان اعلان خود مختاری نمودند.

عقبه درسواحل مراکش پائین آمد، درسال ۱۲۳ هـ ق یک تعداد سپاه ازشام بکمک او آمدند. درمراکش جنگ خونینی درگرفت وافراد نیم‌عریان بربر ها ازچها رطرف حمله‌آوردند مجاهدین شام وهسپانیه باپایمردی مقابله نمودندامـا در برابر اردوی بیشمار دشمن قدمی هم پیش نرفتند. عقبه طی این جنگ به‌شهادت رسیدودرصفوف مسلمانان پراگندگی واضطراب طاری شد، بربرها ایشانرا درهرجا دستگیر نموده شروع بقتل عام نمودند.

عبدالله فرزند نعیم صفوف دشمن را رخنه نموده‌ازمحاصرهٔ نجات یافته نسبت زخم خوردگی درحال افتادن از اسپ بود که ناگاه یک فرمانده‌عربی دست بکمر او انداخته بر اسپ خود سوارش کرد ودورازمیدان معرکه دریک مقام محفوظ رسانید.

تقریبا" سه برچهارم حصهٔ سپاه شام واسپانیا بقتل رسیده بودند. سپاه باقیمانده بیکطرف جمع گردیده‌بودند بربرها ایشانرا درحال عقب نشینی دیده تایکفاصله شی تعقیب نمودند، سپاه شکست خورده‌به الجزایر رفته دم گرفتند.

والی اسپانیا وقتی ازین‌شکست اطلاع یافت فورا" ازتمام ایالات اسپانیا بخاطر جمع آوری عسکر تازه دم دست بکار شده وبه قیادت سپاه جدید نعیم رابگزید. نعیم اززخمی شدن فرزندش واینکه یکمجاهد عربی درنجات جان او ایثار

ازخود نشان داده، اطلاع یافته بود. در سال ۱۲۵ هـ ق آنگاهی که بربرها درسراسر افریقای شمالی بنای ظلم و ناروائی را گذاشته بودند ناگهان نعیم همراه با ده‌هزار عسکرش درسواحل افریقا پائین آمد. بربرها ازآمدن او بی خبر بودندنعیم ایشانرا پی درپی شکست داده طرف شرق پیش رفت.

اینطرف افواج شکست خورده که درالجزایر بودند پیشقدمی نمودند که بربرها ازدوطرف تحت فشار قرارگرفتند تا یکماه آتش شورش درمراکش سرد شده بودولی درنواحی شمال شرق افریقا گاه گاه این فتنه بلند میشد، خارجیها وبربرها ازمراکش عقب نشینی نموده تونس را مرکز خود قرارداده بودند، نعیم مصروف تنظیم وتنسیق مراکش بودا ز همانجهت نتوانست پیشقدمی کند. او روزی عدهٔ ازافسران عالی رتبه وآگاه را به‌خیمه‌اش فراخوانده ضمن ایراد بیانیه اش گفت:

جهت حمله برتونس یک افسر جانبازی ضرورت هست دربین شما کسی هستکه این مسئولیت رابه‌عهده گیرد؟ نعیم هنوز کلام اش را تکمیل نکرده بود که سه افسر ازجا بلنند شدند، یکی ازآن سه دوست قدیمی اش یوسف بود. دومی فرزند جوانش عبدالله وسومی جوانی همشکل وصورت عبدالله‌کسی بود اما نعیم‌او را نمی شناخت.

نعیم پرسید: نام تو چیست؟

افسرجوان: نام‌من نعیم است.

نعیم: نعیم بن؟

افسرجوان : نعیم بن عبدالله

نعیم : عبدالله ؟ عبدالله بن عبدالرحمن

افسرجوان : بلی هان

نعیم پیش آمده با او معانقه نمود وگفت : تومرا میشناسی ؟

افسرجوان : بلی شما سالار ما هستید .

نعیم : من علاوه ازین چیزی دیگری هم هستم . سپس با نگاه محبت طرفش خیره شده گفت : من کاکای تو هستم عبدالله این برادر تست !

عبدالله : باباجان ! او درجنگ مراکش مرا از مرگ نجات داده بود .

نعیم : برادرم چه حال دارد ؟

- او شهید شد او را یک تن ازخوارج بقتل رسانیده بود

نعیم تکانی خورد تا چند لحظه خاموش ماند . . . سپس دست بلند نموده دعای مغفرت کرد وپرسید : مادرت چه حال دارد ؟

- او خوب هست .

- چند برادر هستی

- یک برادر وهمشیره خورد دیگری هم دارم .

نعیم باقی سالاران را رخصت نموده بعد از رفتن ایشان شمشیرش را ازکمر باز نمودوبه عبدالله بن نعیم داده گفت: تومستحق این امانتی وتوهمین جا بپا ، من خود به تونس میروم .

- کاکا جان بخاطر چه مرا نمی فرستید ؟

- فرزندم : توجوان هستی دنیا بتو ضرورت دارد . سر

ازامروز تواینجا سپه سالار افواج مقرر شدی، عبدالله! این برادر بزرگ تست ، فرمان او را ازجان ودل اطاعت نما .

نعیم بن عبدالله : کاکاجان من میخواهم چیزی بشما بگویم !

- بگو فرزندم !

- شما بخانه نمیروید ؟

- بچیم ! بعدازجنگ تونس حتما" به آنجا میروم .

- کاکاجان شماحتما" بروید ! مادرم اکثرا" شما را یاد میکرد، برادر وهمشیره کوچک ام نیز شما را یاد می کردند .

- آنها میدانند که من زنده ام ؟

- مادرجانم یقین داشت که شما زنده هستید، او بمن تاکید کرده بودکه من بعد از جنگ مراکش به اسپانیا درجستجوی شما بروم وبه شما بگویم که همراه با خانم خود بخانه بیائید !

نعیم : من خیلی زودمی آیم، عبدالله توبه اندلس برو وهمراه بامادرت فورا" بخانه برس ، من ازتونس که فارغ شده می آیم وبوالی اندلس خط مینویسم که تازمینهٔ سفرت را ازطریق بحر مساعد سازد .

۳

نعیم جهت سرکوبی شورشیان درتونس برخلاف توقعش دچارمشکلات زیادی گردید بربرها ازیکمنطقه شکست خورده عقب

میرفتند واز منطقهٔ دیگری سر میکشیدند نعیم درظرف چند ماه بعد ازچندین معرکه آرائی موفق به فرونشانی آتش بغاوت درتونس شد، گروههای شورشگر از تونس فرار نموده به سمت شرق روانها دند نعیم بعد از آمادگی جهت سرکوبی شورشیان پیشقدمی مینمود، درعرض راه تونس وقیروان نیرو های شورشی چند بار با نعیم برخوردکردند اما جز شکست حاصل شان نشد درآخرین جنگی که نزدیک قیروان درگرفت نعیم شدیداً جراحت برداشت وبحالت بیهوشی اورا به قیروان آوردند. والی قیروان نعیم را نزد خودنگه داشته بخاطر معالجه او اطباء با تجربه رامؤظف داشت. نعیم بعد ازیک مدتی بهوش آمد اما نسبت کثرت ضیاع خون خیلی ناتوان وضعیف شده بودکه حتی آنروز چندین مرتبه ضعف نمودنعیم تا یک هفته درکشمکش مرگ وزندگی دربستر افتاده بود، والی قیروان حالت صحی او را ناگوار دیده از (فسطاط) طبیب مشهوری را طلب نمود، طبیب بعد از معاینه نعیم اورا تسلی دادا ما ضمناً یادآورشدکه باید تا خیلی مدت استراحت کند.

بعد از گذشت سه هفته وضع نعیم قدری بهبود یافته خواهش نمود تا طرف خانه حرکت کند اما طبیب درپاسخ گفت: زخمها هنوز التیام نیافته، دراثناء سفر خطر دوباره تازه شدن آنست بنابرین حداقل یکماه باید تحت تداوی باشی، من میترسم که چون این زخمها ازسلاح زهر آلود ایجاد شده، نسبت خرابی ممکن دوباره بشارد.

نعیم یک هفته بازهم صبرنمود اما اشتیاق رفتنش بخانه هرلحظه بیشترمیشد، او تمام شب دربستر پهلو میخوردوخواب

اش نمیبرد ، دلش میخواست که یکبارگی پرواز نموده به آن سرزمین جنت گونه برسد ...

اویقین داشت که نرگس به آنجا رسیده است وهمراه با عذرا بربلندیهای ریگستان چشم براه او اند .

بعد از بیست روز دیگر زخمهای او که تاحدی خوب شده بود دوباره تازه شده اندک اندک تب برایش عاید شد طبیب برایش میگفت که اینهمه از تاثیرات سلاح زهرآلود آلود است زهر دررگ رگ جانش اثر انداخته وبایدتا مدت زیادی دراینجا تحت علاج قرار گیرد .

یکروز درحوالی نیمهٔ شب نعیم دربستر خواب پهلو زده فکر مینمود که چه گاهی اوبخانه رفته وباکدام حالتی با عذرا ملاقات خواهد کرد ، گذشت ایام چه تغییرات وتاثیرا درچهره معصوم او ایجادکرده باشد ، ازدیدن وضع اندوهناک او چه کیفیتی برایش طاری خواهد شد ، وگاهی بخاطرش اینهم خطور مینمودکه شاید هنوز ارادهٔ خداوند نبوده باشدکه او بخانه برود ، اوقبلا" هم چندبارزخمی شده بود اما کیفیت آن زخمها طرز دیگری بوداو باخود میگفت: ممکن این زخمها مرا به آغوش مرگ ببرد ، امامن به عذرا ونرگس خیلی گفتنی ها دارم ، وصیت هائی به برادر زاده ها وفرزندانم داشتم ، منکه ازمرگ نمیترسم وهمیشه با مرگ خود بازی کرده ام ، اما دراینجا پهلو به پهلو درانتظار مرگ بودن برای من مناسب نیست ، عذرا بمن پیغام فرستاده تا بخانه بیایم .....

همان عذرائی که من بخاطر اندک خوشی اوهمه را پشت پا میزدم علاوه برآن نرگس چه حال داشته باشد ؟ من حتما

میروم وکسی نمیتواند مرا مانع شود !

نعیم این گفت وازبستر بلند شد، عزم مجاهد لحظهء بعد برضعف جسمانی اش غالب آمده باجذبهء عظیم عملی ساختن اراده اش بی تابانه به اطراف اطاق شروع بگردش کرد، او فراموش کرده بود زخمیست ووضع صحی اش تحمل سفر دور ودرازی راندارد. آنوقت درفکر او فقط تصور نرگس، عذرا، اطفال خورد سال عبدالله ونخلستانهای زیبای دهکده نقش بسته بود، "من حتما" میروم " این فیصله نهائی او بود.

او ناگهان دراطاق گردش گردش کنان توقف کرد ونوکر صاحب خانه را صدا نمود، نوکر دویده داخل اطاق گردید وازینکه نعیم را عوض بستر درحالت گردش دید هک وپک شد. اوگفت: طبیب دستور داده که شما از گردش خود داری کنید.

- تو برو اسپ مرا تیارکن، زود !
- شما کجا میخواهید بروید ؟
- تو اسپ را تیار کن !
- اما درینوقت ؟

نعیم بادرشتی: فورا" !

- درین وقت شب شما کجا میروید
- چیزی که برایت گفته شدانجام ده پاسخ پرسش های بی جایت را من ندارم !

نوکر سراسیمه از اطاق برون شد.

نعیم‌دوباره به بستر نشست غرق دردنیای تفکر شد.

لحظهٔ بعد نوکر آمده گفت: اسپ تیار است اما...!!
نعیم سخنش را قطع نموده جواب داد: من میدانم توجه میگوئی برایم کار عاجل پیش شده به با دارخود بگو که من بخاطر اخذ اجازه مناسب ندیدم ازخواب بیدارش کنم.

۴

قبل از سپیده دم نعیم تقریبا" دوفرسخ ازقیروان فاصله گرفته بود، او دراین سفر طولانی حتما" متوجه بود که اسپ اش را بسرعت نمی راند وبعد ازکم کم فاصله آرام میگرفت بعد از رسیدن درفسطاط دو روز اقامت کرد، والی آنجا ابتداء ازنعیم خواست تا مدتی درآنجا بپاید اما چون نعیم که درهیچ صورت راضی نشد آنگاه تمام چوکیداران عرض راه را از آمدن نعیم مطلع نموده دستور داد تا ازهر نوع همکاری دریغ نورزند.
نعیم هرقدمی که طرف منزل مقصود نزدیک میشد وضع صحی اش را بهتر احساس مینمود، بعدازچندروز یک شامگاهی ازیک صحرای که درچند میلی دهکده اش قرار داشت عبور مینمود، درهر قدمش امید تازه ای درخاطرش می پروید وقلبش دربحر مسرت وشادی غوطه میزدناگاه درافق غرب آسمان صحرا غبار بلندشده ای بنظر رسیدودرظرف یکساعت همان غبار چهار اطراف صحرا را احاطه کرد وتاریکی همه جا چیره شد نعیم که از طوفان صحرای ریگستان واقف بود میخواست قبل از مبتلا شدن به مصیبت طوفان خودرا به

خانه برساند لذا از همان ابتدای وزش بادطوفان اسپش را بی لگام می تاخت تندی باد وتاریکی فضا هرلحظه بیشتر میشد. از اثر سرعت رفتار اسپ زخم سینهٔ نعیم پاره شده شروع به خونریزی نمود، اوبااین حالت تقریباً فاصله دومیل راطی نمودکه طوفان با همه نیروی اش اورا به محاصره کشید، ریگ های بلند شده ازجهارطرف میبارید تا آنکه اسپ راه را دیده نتوانست وجابجا ایستاد، نعیم ناچارشده ازاسپ پائین آمده پشت اش را به سمت مخالف باد برابر ساخته ایستاده شداسپ نیز همانند مالکش سرپائین انداخته ایستاده بود، نعیم بخاطر حفاظت سروصورتش نقاب اش را برخ کشید، بوته های خاردار پرواز نموده می آمدندخارها به جسم نعیم خلیده می گذشتند نعیم بیکدست لگام اسپ وبادست دیگر خارهای چسپیده بردامنش را جدا میکرد، گرفتش ازلگام اسپ اندکی‌سست بود ناگاه تنهٔ خشکیدهٔ خارمغیلان پروازکنان به کمر اسپ اصابت کرد که اسپ بدحواس گردیده جستی نموده بدور رفته ایستاد. چون بتهٔ دیگری که بسروگوش اسپ خار زده بگذشت، اسپ رم خورده به یکطرف خود را کشید نعیم تامدتها با بی قراری وحالت ضعف درآنجا ایستاد واز تازه شدن زخم سینه اش خون آهسته برون ریخته گریبانش را تر نموده بود ونیروی جسمی اش نیز لحظه به لحظه جواب میداد لذا او ناچار برسر ریگ پهلو خوردهٔ گاه گاه ازبیم غرق شدن درسیلاب ریگ ازجا بلندشده‌خود را تکانی میدادودوباره می افتاد، لحظه ها بعدسیاهی شب

تیرگی طوفان رااضافه نمود وبعد از سپری شدن نیمهٔ شب وزش هوا خاتمه یافت وآهسته آهسته غبار پائین آمده ستاره های آسمان به نظر رسید .

نعیم هنوز هشت میل از دهکده اش دور بود، اسپ اش از دست رفته بود ودرپاهایش نیروی راه رفتن نبود، احساس تشنگی میکرد، ودرین اندیشه بودکه اگر قبل ازسپیده دم ازین ریگستان عبور نموده درجای محفوظی نرسددرگرمی آفتاب سوزان صحرا حتما" هلاک خواهد شد .

نعیم با استفاده از ستاره ها سمت حرکتش را تعیین نموده پا پیاده براه افتادبعد از طی فاصله بیشتر از یکمیل طاقتش طاق شده مأیوسانه برزمین نشست، تا این حد بمنزل نزدیک آمدن وبی طاقت شدن منافی عزم وارادهٔ مجاهد بود، لذا یکبار دیگر ازجا بلند شده بمشکل طرف منزل مقصود گام برداشت، تالحظه ها درحالیکه پاهایش در ریگ فرومیرفت ومی لغزید به پیش حرکت میکرد، سه مرتبه دراثناء رفتار برزمین افتادولی با همان عزم مجاهدتش بلند شدهبراهش ادامه داد، ازفرط تشنگی حلقش خشک شده واز ضعف وناتوانی چشمانش سیاهی میکرد وسرش میچرخید دهکده اش هنوز چهارمیل فاصله داشته اومیدانست که دریا-چه ای که از دهکده اش عبور نموده به آنجا نزدیک است لذا غلطان وخیزان مسافه یکمیلی راباز هم چون طی نمود دریاچهٔ بنظر رسید .

آب دریا ازاثر طوفان وغبار تیره وغبار آلودشده خس وخاشاک بیشماری درسطح آن عبور مینمود، نعیم به سینه افتاده ازآب دریا نوشید ومدتی بعد از استراحت

درکنار دریا احساس نیرومندی نموده براه افتاد .

بعد از عبور از دریا نخلستانهای اطراف دهکده بنظر رسیده ودرهرقدم ازاحساس ضعف نعیم کاسته میشد وهرچه بیشتر سرعتمیگرفت بعد ازچند ساعتی اوازآن تپه ریگی ای عبور مینمودکه دراثناء طفولیتش باعذرا درآنجا بازی میکردند وخانه های خورد وکوچک ازریگ درست مینمودندو ....بعد از عبور ازآنجا نعیم ازمیان نخلستانهای بلند وانبوهی گذر نموده طرف خانه اش رو نهاد، در دروازهٔ خانه تاچندلحظهٔ دست برقلب لرزانش نهاده ایستاد تا آنکه ازهمت کارگرفته دق الباب کرد اهل خانه یکی بدیگر جهت رفتن بدروازه، میفرمودند، جوان خوش قامتی آمد و دروازه را گشود، نعیم باتحیر طرف اوخیره شد شکل وصورتش کاملا" همانند عذرا بود، پسر جوا ازدیدن نعیم بدون آنکه چیزی بگوید فورا" داخل خانه رفت ، اندکی بعد عبدالله پسرش ونرگس به استقبال نعیم آمدند وعذرا ازدنبال عبدالله ونرگس بادست وپاچگی پیش می آمد .

نعیم درروشنی مهتاب دیدکهحسن ملکهکائنات اگرچه نذر گردش ایام شده اما هنوز همدرچهره پژمردهٔ اوتابش رعب ووقار غیر معمولی ای باقی مانده است .

نعیم باآواز درد ناکی صدا کرد: خواهر !

عذرا اشک ازچشمانش فرو ریخته : برادر!

نرگس پیش آمده باتعمق طرف نعیم دیدواز مشاهدهٔ خون درپیراهن او سراسیمه شده پرسید: شمازخمی هستید ؟

عذرا با چهره خوفزده : زخمی !

همانا طاقت ونیروی جسمانی که نعیم تابحال ازعزم واستقامتش داشت کاملا" جواب داد.

نعیم : عبدالله ا عزیزم مرا کمک کن ا

عبدالله او را کمک نموده بخانه برد .

صبحدم چون نعیم دربستر افتاده بود، نرگس، عذرا عبدالله بن نعیم حسین بن نعیم خالد پسر کوچک عذرا وآمنه دختر عذرا دراطراف او ایستاده بودند. نعیم چشم باز نموده برهمگی یک نگاه کرد وبا اشاره خالد وآمنه را طلب نموده درپهلویش نشاند .

عزیزم نام تو چیست ؟

کاکا جان ، خالد

سپس نعیم طرف دختر کوچک اشاره نموده : نام تو ؟

دختر کوچک : آمنه .

ازقد وقیافه چنان معلوم میشدکه عمرخالد درسنین هفده و آمنه درسنین پانزده سالگی بوده باشد .

نعین طرف خالد دیده گفت : فرزندم برای من قرآن بخوان .

خالد باصدای شیرنش به خواندن سوره مبارکه یسین شروع نمود .

روز دوم زخمهای شاریده بیشتر بدرد آمده تب سوزانی بجان نعیم طاری شدوازخم سینه اش یکسان خون جاری بود واز اثر کم خونی هرلحظه بیهوش میشدتا یک هفته با این حالت سپری شد. عبدالله طبیبی باخود ازبصره آورد که اوزخمها را پانسمان ومرهم نموده واپس رفت اما هیچ سودی نبخشید .

روزی نعیم از خالد پرسید : فرزندم توتاحال به جهاد نرفته ائی ؟

خالد : کاکاجان من برخصتی آمده ام وحالا میخواستم بروم که .... !

نعیم : تو که رونده بودی پس چرا نرفتی ؟

خالد : کاکاجان شما را بدین حالت گذاشته ..... !

نعیم : فرزندم یک مسلمان باید بخاطر جهاد ازعزیزترین چیز هایش جداشود ، تودر فکر من مباش ، فریضهٔ خود را انجام ده ! مادرت مگر به تو چنین درس نداده که جهاد بزرگترین فریضه یک مسلمان است ؟

خالد : کاکاجان مادرم از کودکی ام بمن این درس را آموخته ، من صرف بخاطر چند روزی جهت پرستاری شما معطل شدم ، من ترسیدم که اگر شما رابه این حالت گذاشته بجهاد بروم شاید شما ازمن ناراض می شوید .

نعیم : خوشی من درآنصورتی هست که خدای من خوش باشد برو عبدالله را بیاور !

خالد از اطاق دیگر عبدالله را با خود آورد .

نعیم پرسید : فرزندم تاهنوز رخصتی ات پوره نشده ؟

عبدالله : پدرجان ازسپری شدن ایام رخصتی ام پنج روز گذشته .

- چرا تابحال نرفتی فرزندم ؟

- پدرجان من منتظر فرمان شما بودم .

نعیم : بعدازفرمان خدا و رسول بهیچ فرمان ودستوری ضرورت نداری برو فرزندم برو !

- پدرجان حالت شما چطور است ؟

نعیم چهره‌اش را بشاش جلوه‌داده گفت : من بهتر شده ام فرزندم تو برو !

ـ پدر جان ما آماده‌ایم .

۵

خالد وعبدالله هرکدام اسپ خود رازین کردند ومادرانهردو درکنار آنها ایستاده بودندنعیم بخاطر مشاهدهٔ حالت رخصت شدن فرزند وبرادرزاده اش دستور داد تا دروازهٔ اطاق راباز بگذارند، اودربستر پهلو زده طرف صحن حویلی میدید، آمنه نخست بکمر برادرش سپس خجالت شده به کمر عبدالله شمشیرهایشان را بربست نعیم از بستر بلند شده خواست از اطاق برون شود اما بعد از دو سه قدم سرگیچه شده برزمین افتادعبدالله وخالدبخاطر بلند کردن اودویدند اما قبل ازرسیدن آندو نعیم بپا ایستاده شدو گفت: من صحت دارم، بمن کمی آب بدهید !

آمنه جامی آب برایش داد ونعیم بعد از نوشیدن آب به صحن حویلی آمده ایستاد .

نعیم : فرزندانم ! من میخواهم شما رادرحال اسپ دوانی ببینم فورا" سوارشوید ! خالد وعبدالله به اسپها سوار شده ازصحن حویلی بیرون رفتند، نعیم نیز آهسته آهسته قدم برداشته ازدروازهٔ خانه برون آمد .

نرگس : شما استراحت کنید، بشما لازم نیست ازبستر

دورباشید نعیم او را تسلی داده گفت : نرگس! من صحت یافته ام تشویش نداشته باش .

خالد وعبدالله ازنخلستان دهکده عبور نموده خدا حافظ گویان اسپ هایشان را تاختند ، نعیم بخاطر تماشای آندو برتپهٔ ریگی بالاشد ، نرگس وعذرا هرقدر اورا مانع شدند اما نعیم توجهی نکرد لذا آندو نیز همراه با نعیمبرتپه بلند شدند ، تاآنگاهی که آخرین شبح دومجاهد کم سن بنظر میرسیدنعیم درآنجا ایستاده ، بود وچون آنها ازنظر پنهان شدند نعیم برزمین نشسته سر به سجده نهاد .

هنگامیکه سجدهٔ نعیم مدتی را فرا گرفت ، عذرا سراسیمه شده به نزدیک او آمده وبا آواز آهسته برادرا برادر ! گفته صدا کرد . چونبه آواز او سر برنداشت نرگس خوفزده شده از بازوی نعیم بگرفت واز جا بلندش کرد دست وپای نعیم حرکت نداشت . نرگس سراورا به آغوش اش نهاده بی اختیار فریادزد که : ای آقای من! ای سرور من !

عذرا به نبض اش رادیده به آمنه گفت : دخترم این بیهوش شده برو فورا" یک جام آب بیاور !

آمنه دویدولحظهٔ بعد یک جام آب ازخانه آورد ،عذرا بردهان نعیم چند قطره آب چکاند ، نعیم بهوش آمده جام را برلب گرفت .

عذرا گفت : حسین فرزندم ! برو از قریه چند نفر را باخود بیاور تاکه اورا بخانه ببرند .

نعیم : نی نی صبرکنید من خود رفته میتوانم .

سم خواست برخیزد اما نتوانست ودست برسینه گذاشته دوباره دراز کشید .

نرگس چشمانش را پراشک نموده : ای سرور من ! ای آقای من !

نعیم اشک از چشمان نرگس صاف نموده طرف عذرا ، آمنه وحسن دیدکه اشک از چشمان همگی فرو میریزد وباصدای آهسته ونحیف گفت :

فرزند عزیزم حسین ! من از دیدن اشک برچشمان تو خیلی ناراحت میشوم ؛ فرزندان مجاهدین درروی این زمین اشک نه بلکه خون می ریزند

نرگس ! تو هم ازخود داری کار بگیر عذرا ! بحق من دعا کن .

درلحظاتی که زورق زندگی درمیان امواج طوفان غوطه ور بود ، نعیم بعداز خواندن کلمه متبرکه شهادت باآواز نحیف وزارش چند کلمات مبهمی را برزبان آورده برای همیشه خاموش شد .

پایان

شب سه شنبه ۱۸ ـ۱۹ عقرب سال ۱۳۶۶ خورشیدی افغان کالونی پشاور

* این داستان مادران قهرمانیست
که پرورش یافتگان آغوش شان،
کمند انداز ستارگان بود .

* واین فسانه آن نوجوانانیست که
باسم ستورانشان پهنهٔ وسیع
زمین خدا رابخاطرخدانوردیدند.

* واین داستان آن شهیدان شاهد
یست که باجویباران خونشان نهال
اسلاف را آبیاری کردند .

* وبالاخره این داستان آن عصر
وزمانیست که آنگاه هرمسلمان
مجاهد بود .

* سرگذشت یک مجاهد داستان
تاریخی ئیست که یک نوجوان
مسلمان نوشت وصرف به جوانان
مسلمان تقدیم نمود